نام کتاب : الهه ناز (جلد اول)

نویسنده : مریم اولیایی

روزها بی توجه بما می گذرند . زمان بخاطر آدمها توقف نمی کند . چه بی رحم اند ثانیه ها! چه قسی القلب اند دقایق ! چه روز شومی بود آن روز که برادرم علی ، خودش را بخاطر عشقش دار زد . آخر چرا؟ فائزه آنقدر برایش ارزش داشت که چهار نفر به پایش بسوزند ؟ او که رفت مادر هم به او پیوست . پدر دیوانه شد و گیسوهم آواره شدیم .خدایا این چه مصیبتی بود که بر سرمان آمد ؟ مگر چه گناهی مرتکب شده بودیم؟ دخترک بی عاطفه با شوهرش خوش است و ما راهی دیاری ناشناخته . معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظار ماست . دو دختر زیبا ، تنها ، غریب و شبیه هم

با اتوبوس راهی تهران هستیم . به صورت گیسو نگاه میکنم که کنارم روی صندلی نشسته ، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمان بسته اش با آن مژگان بلند برگشته ، نشان از غمی بزرگ و سنگین دارد . انگار چشمانش را به روی دنیا بسته و نمیخواهد بدبختیهای حال و آینده را ببیند .مژگان بلند برگشته اش به ورق برگشته زندگی ما شبیه است .آری، ورق زندگی ما برگشت . حتما مثل من حسرت آن روزگار خوش و شیرین را میخورد که همه دور هم شاد بودیم و از زندگی لذت میبردیم .آه!خدایا! چقدر گیسو به من شبیه است انگار خودم کنار خودم نشسته ام .فقط لباس وگل سرمون متفاوته .پروردگارا،تو که تا این حد قدرت داری که دو قلوی یکسان می آفرینی ، پس چرا زندگی ما انسانها رو یکسان نکردی ؟ چرا کاری نکردی که ما باز هم با خوشبختی زندگی کنیم ؟ راستی چرا همه یکسان نیستن ؟ می دونم که نمیشد همه مثل هم باشن. اگر همه دکتر و مهندس می شدن دیگه کی تاجر و معلم میشد و کی خیابونا رو تمیز میکرد ، کی نانوا میشد و کی قصاب، نه ، به کار تو نمیشه ایراد گرفت .خدایا شکرت . خودم و خواهرم رو به تو سپردم مثل اینکه گیسو هم میخواد چشماش رو باز کنه و واقعیتها رو بپذیره

- خوب خوابیدی گیسو؟
- خوابم نبرد
- حق داری ، مگه میشه خوابید انقدر فکر وخیال داریم که نگو
- چند ساعت دیگه مونده برسیم ؟
- یه ساعت
- خیلی نگرانم گیتی ، نمی دونم چرا!
- معلومه ، بی پناه بودن نگرانی داره تنها هدفی که ما داریم زنده موندنه و بس .دیگه چیزی برامون نمونده جز غصه و حسرت
- زیاد هم نباید نا امید بود، توکل بر خدا گیتی
- پس تو هم نگرانی ، ولی امیدوار هم هستی ؟
- خب معلومه ، انسان با امید زنده س. حرفهای مادر یادت رفته؟ باید همیشه به لطف خدا ایمان داشته باشیم
- دلم چقدر هواش رو کرده گیسو، مادر داشتن چه لذتی داره!
- چه آسون همه از دست رفت ! علی ، مامان ، بابا.
- گیسو، یه جوری حرف میزنی انگار، دور از جون ، بابا هم مرده ،اون فقط ناراحتی اعصاب گرفته
- ناراحتی اعصاب داریم تا ناراحتی اعصاب چیزی نمونده بابا به مرز جنون برسه
- خوب میشه ، مطمئنم اون فقط افسرده شده همین

- تو میگی حالش خوب میشه ؟ یعنی کار درستی کردیم ؟
- چاره ای نبود خودمون ویلون و سیلونیم . یه بیمار عصبی رو که به آرامش نیاز داره کجا میتونیم ببریم .آسایشگاه براش بهترین جاس . انشاء ا... موقعیت خوبی برامون فراهم میشه و دوباره دور هم جمع میشم غصه نخور!
- آه ! خدایا مهربونیت رو شکر

سرم را به صندلی تکیه می دهم و از پنجره به بیرون نگاه میکنم ، همه چیز با سرعت از کنارمان می گذرد ، آسمان ، ابرها ، زمین ، خیابان . در اتوبوس نشسته ایم و با سرعت می رویم تا به مقصد برسیم .خوشبختی ما هم با همین سرعت رفت و خیلی زود تمام شد . انگار پرنده ای بود و پرید. حبابی بود و شکست ، خورشیدی بود و غروب کر د. آیا دوباره طلوع میکند ؟ طلوع هم که بکند، چه فایده ؟ عمر عزیزانی که غروب کرد که دیگر طلوع نمی کند . داغ آنها که از بین نمی رود

****

- بلند شو گیتی، رسیدیم ،گیتی؟
- رسیدیم ؟ چه زود!
- تو که میگفتی نمیشه خوابید ، پس چرا خر وپف میکردی؟
- راست میگی! خروپف میکردم؟
- نه بابا، بی آزارتر از تو هم مگه آدمی روی زمین هست؟
- آره ، همزادم که تو باشی

- اگه یه حرف حسابی زده باشی همین بود گیتی جون ، کیفت یادت نره .

از راننده اتوبوس تشکر کردیم و پیاده شدیم، چمدانهایمان را تحویل گرفتیم و راهی شدیم

- خانمها کجا تشریف میبرین؟
- یه مسافرخونه مطمئن آقا
- بفرمایین سوار شین

راننده چمدانهایمان را در صندوق عقب گذاشت و بعد سوار شدیم .بیم اللهی گفت و زد دنده یک .

- تازه واردین دخترهای خوبم؟
- بله
- از کجا میاین؟
- شیراز
- به به! پس سلام همشهری
- شما هم شیرازی هستین؟
- بله ، خانمم شیرازیه برای همین از شیرازیها خوشم نمیاد

من و گیسو به نگاه کردیم و خندیدم ، گیسو گفتن بهتر بود بجای به به می گفتین آه آه

- شوخی کردم منظورم مادرزنهای شیرازیه

باز زدیم زیر خنده .

- پس با مادر زنتون خوب نیستین
- جونم براش درمیره . میدونین من همیشه هرچی میگم برعکسش درسته خانمم ازدستم کلافه شده
- چرا آقا؟
- اینم یه نوع بازی و سر به سر گذاشتنه . اینطوری چشم هم نمیخوریم
- ولی ماکه فهمیدیم عاشق همسرتون ومادرشون هستین ،ولی چشممون شور نیست آقا خیالتون راحت

راننده لبخندی زد وگفت: خودم هم شیرازی ام چون می دونم شیرازیها آدمهای باظرفیتی هستن باهاتون شوخی کردم ببخشین جسارت کردم

- نه آقای محترم اقلا باعث شدین کمی خنده به لبامون بشینه
- برای تحصیل اومدین؟
- نخیر، اومدیم کار پیدا کنیم و تهران زندگی کنیم
- تهران آش دهن سوزی نیست .ما که اینجاییم میخوایم برگردیم شیراز حافظ خدابیامرز میگه :

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش

- برخلاف خواسته قلبی مون اومدیم آقا، باید کار پیدا کنیم

- تهران رو شوخی نگیرین مخصوصا شما، که جای دخترم باشین ، زیبایین دوقلو هستین؟
- بله
- الله اکبر. شما دوتا خوب می تونین جای هم خودتون رو قالب کنین ها
- بله بخاطر همین همیشه با مشکل مواجهیم فقط لباس تفاوت ما رو مشخص میکنه
- دیپلمه این؟
- من روانشناسی خوندم، خواهرم زبان انگلیسی.
- به به ، پس تحصیل کرده این خدا شما رو به پدر ومادرتون ببخشه

اسم آنها داغ دلم را تازه کرد با اینحال گفتم : ممنون آقا

- چطور راضی شدن شما رو بفرستن تهران؟
- پدرم مریضه .مادرم هم فوت کرده
- متاسفم، خدا رحمتشون کنه بیماری پدر شما چیه؟
- بیماری اعصاب
- انشاءا.... شفا بگیرن
- انشاءا... دعا کنین
- پس پدر بیمارن که شما مجبورین دنبال کار بگردین
- بله
- ببخشید فضولی میکنم ها.....

- اختیار دارین
- اینجا هیچکس رو ندارین ؟
- نخیر، همه اقوام ما شیرازن
- دوستی؟آشنایی ؟
- پدر یکی دوتا دوست داره ، ولی دوستهایی نیستن که بکار بیان ، مگسهایی بودن دور شیرینی
- می دونم چی می گید خانم .این دوره قلبها از سنگ شده تا پول داری رفیقتم عاشق بند کیفتم

گیسو پرسید: آقا شما چندتا بچه دارین؟

- سه تا دخترم، دوتا دختر و یه پسر
- خدا بهتون ببخشه چند سالشونه؟
- دخترهام هیجده ساله و پانزده ساله ، پسرم هشت ساله.
- انشاءا... عروسی شون رو ببینین
- میخوام یه خواهشی از شما دوتا دختر خوبم بکنم
- امر بفرمایین
- کلبه درویشی ساده ای داریم که با صفاست مارو از خودتون بدونین و اونجا رو قابل
- آقا از شما خیلی ممنونیم شما محبت دارین اما مزاحم نمیشیم
- چه مزاحمتی ؟ تعارف نکنین که ناراحت میشم می ریم خونه ما اگه از زن و بچه هام خوشتون

نیومد می برمتون مسافرخونه.

- نه والـله آقا، تعارف نمی کنیم خیلی ممنون معلومه که خونواده تون هم دلچسب اند
- بخدا قسمتون میدیم بیاین . شما هم مثل دخترهای من هستید . به مرتضی علی به دلم نشستید و به دلم افتاده که باید ببرمتون خونه

من و گیسو به هم نگاه کردیم خب مسلم بود که می ترسیدیم .چطور می شد اطمینان کـرد .گیـسو گفـت : شـما محبت دارین این دوره زمونه پیدا کردن آدمهایی مثل شما مثل پیدا کردن جـواهره ولـی اگـه اجـازه بـدین بـریم مسافر خونه ، ممنون می شیم .

- نکنه اطمینان نمی کنین؟
- اختیار دارید، اما.....
- من شما رو میبرم خونه مون ، شـام رو دور هـم میخـوریم بعـد اگـه نخواسـتین بمـونین میبرمتـون مسافرخونه
- شما لطف دارین والـله آدم رو خجالت زده می کنین.

بالاخره سکوت کردیم و رضایت دادیم بنظر نمی آمد آدم بدی باشد . برعکس در چهره اش محبـت و صـداقت موج میزد .

جلوی یک منزل ساده و قدیمی ایستادیم ، پیاده شد ، کلید به در انداخت و داخل رفت بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : پس چرا نمی فرمایید پایین؟

- مزاحمت نباشه

- این حرفها چیه بفرمایید منزل خودتونه خانمم هم اومد

زنی با چادر سفید از خانه بیرون آمد چه چهره ملیحی داشت! صورتی سفید و چشمانی درشت ومشکی همه اجزای صورتش متناسب بود نمی شد گفت خیلی زیباست ولی با نمک و جذاب بود

- سلام خانم
- سلام دخترهای خوبم ! خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل
- والله ما نمی خواستیم مزاحمتون بشیم ، همسرتون اصرار کردن
- ما مثل خودتون مهمان دوستیم .بفرمایین تو رو خدا تعارف نکنین همشهری هستیم دیگه

آقای راننده چمدانها را از صندوق عقب بیرون آورد

- ولی ما نمیخوایم زیاد مزاحم بشیم
- امشب رو باید بد بگذرونید خانم منو هنوز نشناختید

وارد منزل شدیم حیاط شسته شده بود در وسط آن حوض پر آبی دیده میشد با اینکه فصل زمستان بود حیاط هنوز باصفا بود .معلوم بود که آدمهای تمیزی هستند . دو دختر و یک پسر آقا کریم با ما سلام و احوالپرسی کردند و ما را به داخل راهنمایی کردند از راهروی باریکی گذشتیم و به اتاقی وارد شدیم که با فرش قرمز و پشتی تزیین شده بود . روی پشتیها تترونهای سفیدی به شکل مثلث انداخته شده بود که از تمیزی می درخشیدند یک لوستر چهار شاخه طلایی هم از سقف آویزان بود تلفن روی میز ساده ای بود و تلویزیون روی یک میز

چوبی قهوه ای قشنگ ، پرده تور ساده از دو طرف جمع شده بود و یک ویترین چوبی قهوه ای سه گوش کنج دیوار قرار داشت اتاق تمیز و مرتب بود و آدم احساس آرامش میکرد

- خب عزیزهای من خیلی خوش اومدین
- ممنونیم ، از آشنایی با شما خوشحالیم خانم
- من هم همینطور میتونم اسمتون رو بپرسم ؟
- من گیتی هستم ، ایشون هم خواهرم گیسو
- چقدر به هم شبیه اید بنازم قدرت خدا رو مثل سیبی که از وسط دو نیم شده!

لبخند زدیم ادامه داد: من طاهره هستم، شوهرم هم آقا کریمه

یکی از دخترها وارد اتاق شد که خیلی زیبا و ملیح بود، خم شد و سینی چای را بما تعارف کرد

- این دختر بزرگم نسرینه

آقا کریم در حالیکه لبه آستینهایش را بالا میزد وارد شد و گفت: تو رو خدا اینطور معذب نشینین راحت باشین

- راحتیم
- این هم دختر کوچکم نرگس، پسرم هم که کمی خجالتیه و رفته اون اتاق اسمش محمده!
- ماشاءالـله ! چه دخترهای خوشگلی دارین
- لطف دارین
- خب اگه فضولی نباشه میخوام بدونم دو تا دختر خوشگل تو این شهر بزرگ تنها چه می کنن؟

- داستانش مفصله خانم، گفتنش ناراحتتون میکنه .
- بگو عزیزم بلکه بتونیم کمکی باشیم
- ممنون راستش تا دوسال پیش همه چیز خوب پیش می رفت . پدرم یه مغازه بزرگ عتیقه

فروشی داشت که معروف بود عتیقه های گرونقیمت و باارزشی می فروخت وضعمون خیلی رو به راه بود و ورد زبون مردم بودیم. مشکلات ما از اونجا شروع که برادرم عاشق دختری شد که خونواده درست وحسابی نداشت منظورم مال ومنال نیست وضعشون خوب بود، منظور شخصیت واعتباره پدرش معتاد بود ومادرش هم معلوم نبود چکاره است ، یعنی پشت سرشون حرف زیاد بود در همسایگی ما خونه ای اجاره کردن بودن و زندگی میکردن .ولی چه زندگی ای؟ مرگ بهتر از اون زندگیه البته گناه پدر و مادر رو نمیشه به گردن دختر انداخت ولی پدرم معتقد بود خونواده خیلی مهمه و با ازدواج اونها موافقت نکرد .برادرم مقاومت میکرد ولی حرف پدرم هم یک کلام بود می گفت رو بهترین دختر شهر دست بذاری برات میگیرم ولی فائزه رو محاله .خلاصه کار بجاهای باریک کشید . برادرم قهر کرد و رفت اما با میانجیگری اقوام آشتی کرد و بخانه برگشت برای فائزه خواستگار پولداری اومد .فائزه از علی خواست تا تکلیفش رو معلوم کنه باز درگیری بین برادرم و پدر شروع شد آخر پدر سرلجبازی افتادمستقیما باپدر فائزه صحبت کرد که دخترشون رو شوهر بدن و منتظر علی نمونن. وقتی علی جریان رو فهمید قشقرق بپا کرد خلاصه دردسرتون ندم فائزه با همون خواستگارش ازدواج کرد پدر ومادر هم خوشحال بودن بخیال اینکه راحت شدن اما برادرم همون شب خودش رو حلق آویز کرد صبح با صدای جیغ وداد مادرم از خواب پریدیم وقتی به اتاق برادرم رفتیم ..... اینجا دیگر بغض گلویم را فشرد ونتوانستم ادامه بدهم طاهره خانم و آقا کریم سرشات را ناراحتی پایین انداخته بودند . گیسو ادامه داد :علی از میلع بارفیکس اتاقش خودش رو حلق آویز کرده بود صحنه دردناکی بود اورژانس رو خبر کردیم ولی علی چهار

ساعت قبل مرده بود از اون روز بود که بدبختیهای ما شروع شد . مادر بیمار شد .پدر کم کم حواسش رو از دست داد و از حالت طبیعی خارج شد کارهای عجیب غریبی میکرد اونکه با مشروبات الکلی سرسختانه مخالف بود شبها مست بخونه می اومد آخر هم رفقاش سرش کلاه گذاشتن و با چک و چک بازی خونه مارو از چنگمون در آوردت هنوز سال علی نشده بود که مادرم، که چهل ونه سال بیشتر نداشت سکته مغزی کرد و از دنیا رفت بعد از مرگ اون پدرم حالش بدتر شد و افسردگیش شدت پیدا کرد می بایست منزل رو تخلیه می کردیم ماشین پدر رو فروختیم و با پولش خونه ای اجاره کردیم و اسباب کشی کردیم در آمد مغازه رو هم صرف هزینه زندگی میکردیم وقتی دیدیم پدر قادر به کار کردن نیست مغازه رو اجاره دادیم هیچ کدوم از اقوام ما رو کمک نکردن احتیاج مالی نداشتیم غمخوار میخواستیم اونا فقط قصد داشتن سر از کار ما در بیارن و فضولی کنن ما هم خسته شدیم و تصمیم گرفتیم از شیراز دل بکنیم و به تهران بیاییم . پدر نیاز به مراقبت پزشکی داشت اونو در بهترین آسایشگاه خصوصی بستری کردیم اسباب اثاثیه زندگیمون هنوز هم تو خونه اجاره ایه دو هفته به تخلیه مونده حالا اومدیم تا جایی رو اجاره کنیم بعد هم دنبال کار بگردیم انشاءا... جا که افتادیم پدر رو پیش خودمون بیاریم البته اجاره مغازه مبلغ قابل توجهی یه که بیشتر اون رو برای نگهداری پدر می پردازیم مقدار کمی برامون می مونه که باید بیشترش رو به یکی از طلبکارهای پدر بدیم که خدا خیزش بده آدم خوبیه چهار پنج ماه دیگه هم باهاش بی حساب می شیم اینه که باید حتما کاری پیدا کنیم که اقلا این پنج ماه رو راحت بگذرونیم . بعدش دیگه اگه خدا بخواد وضعمون رو به راه می شه کار هم نکردیم ، نکردیم.پدر رو که به خونه بیاریم دیگه میشه نور علی نور چون تمام اجاره مغازه رو دوباره صاحب می شیم این بود ماجرای بدبختی ما .

- خیلی متاسفیم ماجرای غم انگیزی بود خدا صبرتون بده

آقا کریم گفت: اینطور که پیداست باید اثاثیه منزلتون با ارزش باشه اونها رو بفروشین و این طلبکار رو از سرتون باز کنین

- تا اونجایی که می تونستیم فروختیم . در ضمن این طلبکار ، خوب و دلرحمه و بهمون فشار نمیاره
- بهتر نبود همون شیراز می موندین ؟
- نمی تونستیم خاطرات اونجا عذابمون می داد .نگاههای مردم نگاههای سابقشون نبود اصلا از شیراز زده شده بودیم
- من روجای پدرتون بدونین و هیچ نگران نباشین با هم میگردیم و خونه پیدا میکنیم و بعد هم سر فرصت کار بگردین البته باید بگم تو این شهر لیسانس و فوق لیسانس بیکار زیاد هست. گمان نمی کنم بسرعت بتونین کار پیدا کنین ولی نا امید نباشین خدا مثل اسم من کریمه

زدیم زیر خنده

- خانم روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره نمیخواین این سفره رو بندازین ؟
- تا گیتی خانم و گیسو خانم لباسهاشون رو عوض کنن و دست و صورت بشورن ما سفره رو انداختیم
- لباسهامون خوبه ، راحتیم میخوایم زحمت رو کم کنیم
- ببینید دخترهای قشنگم ، تا روزی که جا پیدا کنین پیش ما هستین من وقتی از کسی خوشم بیاد، دیگه دست ازش برنمیدارم.

- شما لطف دارین پس اجازه بدین صبح رفع زحمت کنیم
- اگر گذاشتم برین، خب برین

بساط شام پهن شد خورشت قیمه بادمجان لذیذی نوش جان کردیم آخر شب هم در اتاقی برای ما رختخواب پهن کردند و درحالیکه رمق به جان نداشتیم دراز به دراز افتادیم

حق با طاهره خانم بود، کسی اجازه خروج به ما نداد .ظهر آقای کریم با روزنامه برگشت و گفت: آگهی هاش میتونه هر دو مشکل شما رو حل کنه شاید، هم جای مناسبی پیدا کنین ، هم کار مناسبی.

بعد از ظهر به اتفاق آقا کریم برای پیدا کردن خانه به بنگاههای مسکن مراجعه کردیم اجاره ها خیلی سنگین بود پول پیش به اندازه کافی داشتیم اما اجاره نداشتیم یک مشکل هم اینجا بود که هر کسی به دو دختر تنها و زیبا جا نمی داد ، ما هم منزلی نمی توانستیم برویم . روز پنجم بود و هنوز جای مناسبی پیدا نکرده بودیم . اعصابم درهم ریخته بود . هنوز در منزل طاهره خانم و آقا کریم بودیم خدا از عزت و بزرگی آنها کم نکند که جدا در حق ما لطف را کامل کردند روز ششم منزلی را در خیابان بهار پسندیدیم هشتاد متر ، دو خوابه، تمیز و خوش مدل طبقه اول از منزلی سه طبقه که البته مجبور شدیم ماهیانه مبلغی را برای اجاره آن بپردازیم خوبی آن در این بود که صاحبخانه در آن منزل زندگی نمیکرد در طبقه بالا یک پیرمرد و پیرزن زندگی میکردند و در طبقه سوم یک زوج جوان

بعد از نوشتن قولنامه به شیراز رفتیم تا با صاحبخانه قلبی تصفیه حساب کنیم اسبابهای بقول آقا کریم شیک و باارزشمان را به تهران منتقل کردیم و بعد از پرداخت مبلغ کامل رهن و اجاره بمنزل جدبد اسباب کشی کردیم .

پس از سه چهار روز خانه را چیدیم و جا افتادیم ، بی شک هرکس وارد منزل ما می شد اصلا باور نمیکرد که ما مشکل مالی داریم بنابراین تا آبروی ما نرفته بود باید زودتر کار پیدا میکردیم

جمعه همان هفته بمنزا طاهره خانم رفتیم . زری خانم ، همسایه کناری آنها ، به دیدن ما آمد تا حالی از ما بپرسد . گفت: سالهاست پدرو مادرم در منزلی سرایداران و کارهای اون خونه رو انجام می دن . اگه بمادر زوذتر گفته بودم، گرفتاری شما هم حل می شد . آخه برای نگهداری خانم خونه مرتب پرستار عوض می کنن بنده خدا مریضه اینکار شماست گیتی خانم که روانشناسی خوندن

- یعنی من برم از مریض پرستاری کنم ؟ غیر ممکنه!
- چه اشکالی داره ؟ ثواب داره بخدا
- نه زری خانم، ما باید یه کار مناسب رشته تحصیلی مون پیدا کنیم .
- حالا که یه هفته س پرستار جدید گرفتن، ولی فکر نمیکنم این هم موندگار باشه اگع رفت شما قبول کنین
- آخه پرستاری چه ربطی به روانشناسی داره زری خانم؟
- این خانم بیشتر احتیاج به روانشناس داره، آخه اعصابش ناراحته .کارهای شخصیش رو خودش انجام می ده . سنی نداره بنده خدا کارهای دیگه شو هم خدمتکارها انجام می دن .تا حالا دوازده تا پرستار عوض کرده یا خانم با اونها نمیسازه یا آقا اِنقدر ایراد میگیره که اون رو فراری می ده . قید حقوق خوب رو می زنن ، دو پا دارت دو پا هم قرض می کنن و دِ برو که رفتی

گیسو گفت: من حاضرم پرستاری اون خانم رو بعهده بگیرم زری خانم

- بس کن گیسو ، ما اگه پرستارهای خوبی بودیم بودیم بابای خودمون رو نگه می داشتیم
- کمی جا بیفیم بابا رو هم میاریم نگهداری می کنیم مسئله ای نیست گیتی جان
- حالا فعلا که پرستار داره

از آنروز به بعد با جدیت بیشتری دنبال کار گشتیم به هر شرکت و مطب و مدرسه ای سر زدیم ولی یا حقوق فوق العاده کم بود یا نیازی بکار ما نداشتند و یا بخاطر بر و روی ما قصد سوء استفاده داشتند پیشنهاداتی میکردند که ما وحشتزده فرار را به قرار ترجیح می دادیم .آرایشهای آنچنانی ، دامن کوتاه و مینی ژوپ میخواستند و این با تربیت خانوادگی ما جور در نمی آمد دیگر نا امید شده بودیم که طاهره خانم تماس گرفت بعد از سلام و احوالپرسی گفت: گیتی جان اون پرستار فرار کرد

- چرا؟
- مثل اینکه پرستار بد اخلاقی بوده خانم هم لیوان شیر رو پرت کرده به دیوار و خلاصه آقا عذرش رو خواسته حالا باز دنبال پرستارن
- طاهره خانم نکنه میخواین ایندفعه قابلمه به سر بنده اصابت کنه؟
- خدا نکنه دخترم خانم خوبیه مقصر پرستاره بوده اولین بار بود که خانم چیز پرت کرد .
- بله، حتما همینطوره که میفرمایین اتفاقا آدمهایی که ناراحتی اعصاب دارن آدمهایی حساس و عاطفی هستن و محبت رو زود می پذیرن
- مطمئنم با شما تفاهم پیدا میکنه گیتی خانم .

- ممنونم ولی راستش من دوست دارم یه کار در شان تحصیلات خونواده ام پیدا کنم نه اینکه پرستاری بد باشه، ولی .....
- ببین دخترم، حرف تو درسته ولی شما تازه اومدین اینجا کار درست و حسابی پیدا کردن هم وقت میبره زندگی هم خرج داره چشم بهم بذاری می بینی شده سر برج و صاحبخونه اجاره میخواد و پول آب و برق و تلفن و هزار بدبختی دیگه . بنظر من بهتره همینکار رو قبول کنین حالا یا شما یا گیسو خانم اونوقت سر فرصت دنبال کار خوب بگردین زری خانم میگه هم حقوق خوبی می ده هم کار زیاد سخت نیست خانم که علیل و ناتوان نیست.
- نمی دونم چکار کنم
- گیسو خانم حاضره بذار اون بره
- نه طاهره خانم تا من هستم چرا اون؟
- در هر صورت اصرار نمی کنم ، ولی کمی واقع بین باش پرستار شغل مقدسیه برای شما هم که تحصیلات داری خیلی هم با پرستیژه
- باشه از اینکه بفکر ما هستین سپاسگزاریم درباره ش فکر نمیکنم

گوشی را که گذاشتم گیسو گفت: چی شد گیتی؟

- همون پرستاری از مریض میگه پرستار فرار کرده
- نه بابا ، چه هیجان انگیز!

- آره، هیجان انگیز اینه که لیوان شیر رو زده تو سر پرستار ، اما چون عمرش به دنیا بوده خورده به دیوار
- عجب دیوونه ای!
- فکر میکنی آدم خطرناکی باشه؟ شاید هم پرستاره عاصیش کرده
- خب اینم حرفیه بذار من برم گیتی
- دیگه چی؟
- آخه تو اینکارو دوست نداری
- موضوع دوست داشتن نیست خودت می دونی به اندازه کافی اهل کار هستم ولی خودت فکر کن ، بعد از اون همه برو بیا و عزت واحترام که داشتیم و هفته ای دو روز کبری خانم می اومد و به کارهامون می رسید حالا به خدمتکاری مردم برم تو کتم نمی ره گیسو!
- این حرفها رو بریز دور این دوره زمونه فقط پول ، پول ، پول دزدی که نمی کنی، کار میکنی، حقوق میگیری کار شرافتمندانه ایه ، چهار پنج ماه دیگه هم بیا بشین خونه خانمی کن من می رم گیتی همینکه تحصیلات دارم احساس کمبود نمیکنم
- تو بیخود میکنی مگه اختیارت دست خودته؟
- ببین گیتی ، برای من تعیین تکلیف نکن چند روز دیگه باید کلی اجاره خونه بدیم، یادت که نرفته
- خیلی خب فردا می رم صحبت میکنم شاید اونطور ها هم بد نباشه
- بخدا بی تعارف گیتی بذار من برم تو برو کار دلخواهت رو پیدا کن

- نه بذار من پرستاری رو امتحان کنم گیسو جان
- پس می ری؟
- آره الان به طاهره خانم زنگ میزنم و آدرس میگیرم.

****

بعد از ظهر روز بعد زری خانم دنبالم آمد تا با هم به منزل مورد نظر که مادر و پدرش در آن سرایدار بودند برویم. وقتی جلوی منزل رسیدیم دهانم از تعجب بازمانده بود منزل نبود یک تابلو، دورنمای یک کاخ! از جلوی نرده های سیاهرنگ فرفوژه تا عمارت اصلی شصت هفتاد متری راه بود، آن هم باغ، چمن، گل و سبزه وای خدایا! منکه زمانی جزو طبقات مرفه اجتماع بودم، دهانم باز مانده بود . خدمت در این خانه چندان بد بنظر نمی رسید ، چون زیبایی آن بسیار لذت بخش بود. مادرِزری ، ثریا خانم که تقریبا پنجاه و چهار پنج ساله بنظر می رسید به استقبال ما آمد. اول بمنزل آنها رفتیم که در بیست قدمی در ورودی باغ بود یک خانه شصت هفتاد متری بسیار شیک با خود گفتم داخل عمارت چگونه است؟

ثریا خانم بعد از پذیرایی گفت: خیلی خوش اومدی دخترم

- ممنونم
- زری از شما خیلی تعریف کرد می بینم دخترم حسابی آدم شناسه
- اختیار دارین

- من در مورد شما با آقا صحبت کردم ایشون اصلا از همه نا امیدن البته حق هم دارن تا حالا هیچ پرستاری از عهده نگهداری مادرشون بر نیومده اتفاقا خانم متین زن آروم و ساکتیه یعنی اصلا حرف نمیزنه فقط توقع محبت داره که نه آقا حال وحوصله داره، نه پرستارها.آقا خیلی وسواسی و ایراد گیره زیاده از حد تمیزه و مرتبه و توقعش نسبت به این موضع زیاده. اغلب پرستارها هم وسواس آقا رو نداشتن این بود که آقا اونها رو جواب میکرد بعضیهاشون هم خودشون رفتن این پرستار آخری انقدر بد اخلاق و بی حوصله بود که حد نداشت آقا هم ردش کرد

- خانم فرزند ندارن؟

- آقا فرزند خانمه ، دیگه؟

- من فکر کردم آقا همسرخانمه همچین می گیدآقا،آقاکه من فکرکردم دست کم شصت سال دارن

- آقای مهندس ۳۴ سالشه . پدرشون دو سال پیش به رحمت خدا رفته خانم از غصه همسرش اینطور شده .آقا هم از اون به بعد گوشه گیر و منزوی شد اوایل اینطور بداخلاق و ایرادگیر نبود ولی حالا حوصله مادرش رو هم نداره روزی یکی دو بار به ایشون سر میزنه و حالی میپره البته من فکر میکنم از علاقه زیاد از حده که اینطور شده .اوایل خیلی به مادرش وابسته بود، همون موقع ها که خانم سرحال و شاداب بود. چشم خوردن بیچاره ها ولی حالا غصه مادر رو میخوره و طاقت دیدن مادر رو با این وضع و حال نداره بیشتر تو خودشه و از مادرش دوری میکنه

- آقای مهندس مجردن؟

- بله

- اینطوری که من معذبم

- ای خانم. آقا اصلا تو این حال و هواها نیست .والـله روزی هزار بار نذر و نیاز میکنیم یکی پیدا بشه دل آقا رو ببره و این خونه رو از سکوت در بیاره . ما قبلا این خونه رو مرتب تو شادی و شلوغی دیدیم ولی افسوس . بعد با کنایه و لبخند ادامه داد: البته آقای مهندس دل خیلیها رو برده ماشاءا.....

- شغلشون چیه؟

- مهندس صنایع غذایه و یه کارخونه بزرگ مواد غذایی دارن

- آه،پس این همه ثروت و تجمل از برکت شکم مردمه! خب شما فکر می کنین بتونم از عهده مسئولیت بر بیام ؟

- اگه بتونین اخلاق آقا رو تحمل کنین خانم قابل تحمله کـه انـشاءا.... بـر میـایین ولـی اگـر هـم موفـق نـشدین خودتون رو ناراحت نکنین چون تنها شما نبودین که جا زدین یا بیرون شدین حالا توکـل بخـدا بلنـد شـین بـریم پیش ایشون

بلند شدیم . زری خانم در خانه ماند و من و ثریا خانم راهی شدیم . ثریا خانم در بین فاصله باغ تا عمارت گفـت: واقعا که هیچی گرانبهاتر از سلامتی نیست خانم دوست داشت جای من بود ولی سلامت بود . به این تجمـلات و زرق و برق نگاه نکنین ، آقا اصلا دربند مادیات نیست بقول خودش مجبـوره ظـاهر رو رعایـت کنـه، اینطـور بـار

اومده، خودش اینطور زندگی کردن رو دوست نداره اکثرا آخر هفته ها میره ویلای شمالشون سکوت و سادگی اونجا رو دوست داره البته میگم ساده نه اینکه هیچی توش نباشه، کوچکتر وکمی ساده تر از اینجاست .

با توصیفهای ثریا خانم جلوه ساختمان در نظرم شگفت انگیزتر شد . نما از سنگ سفید مرغوب بود با در و پنجره های زیبای مشکی بزرگ و تراس های نیم دایره . از چند پله بالا رفتیم و از تراس وارد عمارت شدیم ابتدا سالن بسیار بزرگی به چشم میخورد که کفپوشی از سنگ مرمر براق داشت و با فرشهای گرانقیمتی تزیین شده بود . رو به روی در ورودی سالن دو پلکان مارپیچ با نرده های فرفوژه مشکی به فاصله ده متر از هم قرار داشتند که به طبقه بالا می رفت . در طرف چپ سالن غذاخوری ، اتاق تعویض لباس و آرایش مهمانان و آشپزخانه ای بزرگ بود . در طرف راست سالن کتابخانه و سالن پذیرایی و سالن نشیمن . معلوم بود از آن اشراف زاده های آنچنانی هستند که مرتب میهمانی و جشن و پارتی داشته اند . ثریا خانم برای خبر کردن آقا رفته بود .چشمم به تابلوی نفیسی افتاد که روی دیوار قرار داشت ، تصویر یک زن زیبا که شانه های عریان او را یک حریر صورتی پوشانده بود. لوسترهای فوق العاده زیبایی از سقف آویزان بود . روی مبلی نشستم که نمیدانم چقدر قیمت داشت ، خیلی راحت و آرامبخش بود. الحق که مجسمه های آنجا به درد عتیقه فروشی مغازه پدرم میخورد .

ثریا خانم از پله ها پایین آمد وگفت: الان تشریف میارن . من برم قهوه بیارم راستی گیتی خانم ، اگه میشه موهاتونو جمع کنین آقای به موی بلند پریشون حساسیت دارن ببخشیدها و رفت

وا، چه چیزها! به حق چیزهای نشنیده ! حالا گیره سر از کجا بیارم ؟ وای که از این به بعد فقط باید اطاعت کنم ، اونم من کله شق! آرنجهایم را به دو زانو تکیه دادم و دستهایم را قلاب کردم و روی پیشانی ام گذاشتم خدایا! چرا کار ما به اینجا کشید . حتما الان فکر میکنه یه گدازاده بی اصل و نسبم . چطور شیشه غرورمان شکست! ای

کاش شیشه عمرم می شکست ! علی، آخه این چه کار احمقانه ای بود که کردی فائزه اصلا ارزش داشت که من به پرستاری و خدمتکاری بیفتم ؟

صدای گیرایی سکوتم را به هم ریخت ((سلام خانم)).

بلند شدم ایستادم و مودبانه سلامش را پاسخ گفتم ، حق با ثریا خانم بود. عجب دلربا بود وچه قیافه جذابی شداشت.موهای حالت دار مشکی که بسمت راست داده بود .ابروهای شق ورق مشکی ، چشمهای نه چندان درشت، بینی متوسط ولبهای باریک . چه صورت گیرایی ! جلل الخالق! بیخود نیست هی میگن آقا، آقا ، واقعا آقاست .چه قد بلند و خوش هیکله لا مذهب ! گیسو جات خالی!

از نگاهی که به من کرد فهمیدم که او هم با خودش می گوید عجب دختر ساده وزیبایی ، چقدر اجزای صورتش با هم متناسب اند .اصلا هم آرایش نکرده بنده خدا

- بفرمایید بنشینید!
- متشکرم

رو به روی هم در فاصله سه چهار متری نشستیم پا روی پا انداخت و گفت: شدیدا تو فکر بودین خانم و این برای احوال مادرم اصلا خوب نیست

- مگه انسان بدون فکر وغصه هم پیدا می شه؟ تفاوت انسان با موجودات دیگه در قدرت عقل و تفکرشونه.

از حاضر جوابی من جا خورد ابرویی بالا انداخت و گفت: خب، حق با شماست ، ولی من مجبورم آدمهای شاد رو برای نگهداری مادرم انتخاب کنم .

- البته این حق رو دارین
- چند سالتونه؟
- بیست وچهار سال
- تجربه دارین ؟
- نخیر!
- دیپلم دارین
- لیسانس روانشناسی دارم

از نگاهش متوجه حیرتش شئم، پرسید: ثریا گفته بود، اما حقیقتا لیسانس دارین؟

- میتونم مدرکم رو براتون بیارم
- پس چرا این شغل را انتخاب کردین
- این درست مثل این می مونه که من از شما بپرسم چرا مادرتون با این امکانات بیمار شدن . خب پیش میاد

باز ابرویی بالا انداخت و آن یکی پا را روی این پا اندخت و گفت : میخوام کمی از زندگی خصوصی شما بدونم خانم ، البته اگه مشکلی نیست .

- نه خواهش میکنم من تازه از شیراز اومدم و دنبال کاری در شان خودم مـی گـشتم ، ولـی موفـق نشدم البته موقعیت هایی پیش اومد. ولی من خوشم نیومد .برای اینکه فعلا بیکار نباشم اینکارو انتخاب کردم.
- می بخشید می پرسم ، چرا از اونها خوشتون نیومد؟
- خب توقعاتی داشـتن کـه بـا روحیـه و تربیـت خونـوادگی مـن همـاهنگی نداشـت. در واقـع یـه عروسک با لباسهای مینی ژوپ میخواستن ، که من هم مانکن نبودم .

باز تک ابرویی بالا انداخت و نگاهش پر از تحسین شد

- خونواده تون هم اینجا زندگی می کنن؟
- فقط خواهرمه که همسن خودمه
- همسن خودته؟
- ما دوقلوییم
- چه جالب!

ثریا با سینی طلایی که چهارپایه ظریف داشت با دو فنجان قهوه و یک ظرف شکر جلو آمد . اول سینی را مقابـل اربابش گرفت . اما او اشاره کرد که به من تعارف کند . در دلم گفتم ترشی نخوری شیرینی ! نـه بابـا متکبـر هـم نیستی! بنظرم دوست داشتنی آمد. فنجان را برداشتم و تشکر کردم .بعد او برداشت و ثریا رفت

- پس خونواده تون شهرستانن
- پدر ومادرم فوت کردن

- متاسفم ، خدا رحمتشون کنه . از اینکع پدرم را جزء اموات کردم وجدانم ناراحت شد، ولی بهتر از این بود که بگویم پدرم دیوانه است . در آن صورت می گفت تو اگر طبیب بودی درد خود دوا نمودی و مضحکه میشدم
- فکر می کنین از عهده نگهداری مادر بر بیایین؟ حتما ثریا براتون توضیحاتی داده
- بله تا حدودی
- یعنی تا حدودی مطمئن اید؟
- نخیر، منظورم اینه که تا حدودی برام تعریف کرده ، دعا میکنم که در این کار توفیق پیدا کنم ممکنه بهم بگین که چه کارهایی رو باید انجام بدم؟
- مادر فقط مونس و غمخوار میخواد .کارهای بهداشتی و نظافتی مادر رو دیگران انجام می دن. شما فقط باید داروهای مادر رو بموقع بهشون بدین ، به وضع روحی ایشون رسیدگی کنین وخلاصه مواظب باشین . مسئولیت سلامتی مادر با شماست. ایشون به گردش و تفریح نیاز ندارن چون اصلا حوصله ندارن مدام تو اتاقشونن و این از هر چیزی براشون بهتره
- شاید علت بیماری شون همینه

نگاهی طولانی به من کرد وگفت: روانشناسی می کنین ؟

- البته ، خب این رشته منه
- از اینکه می بینم فرد تحصیلکرده ای ، مخصوصا یه روانشناس ، مسئولیت مادرم رو بر عهده می گیره خوشحالم ، ولی خواهش میکنم طبابت نفرمایین ، در ضمن روش زندگی ما مخصوص خود ماست

- قصد دخالت ندارم. اگه وظیفه دارم به وضع روحی و سلامتی مادرتون برسم باید نظرم رو بگن
- من در تمیزی وسواس خاصی دارم .ماد هم همینطور. این نکته رو مد نظر داشته باشین
- بله، متوجه هستم ، چون در غیر اینصورت اولین کسیکه زجر میکشه خودم هستم
- راستی اسم شما چیه؟
- گیتی،گیتی رادمنش
- من هم منصور متین هستم
- از دیدارتون خوشوقت شدم
- منم همینطور البته امیدوارم حضورتون اینجا موقت نباشه .هرچند فکر نمیکنم خانمی به این ظرافت و حساسی بتونه مادر رو تحمل کنه
- اتفاقا برای مادر شما افراد احساس بهترن ، در ضمن من آدم صبوری هستم با شرایط خودم رو وفق می دم ، مگه اینکه شما ناراضی باشین
- انشاءا... که اینطور نمیشه
- من از کی میتونم کارم رو شروع کنم ؟
- از هر موقع مایلید همین الان یا فردا صبح
- من صبح خدمت می رسم الان آمادگی ندارم
- هر طور مایلین.نمیخواین مادر رو ببینین؟
- البته!مشتاقم

پس قهوه تون رو میل بفرمایین تا با هم بریم

- بله ممنون

خجالت کشیدم شکر را از روی میز بردارم بنابراین قهوه را نوشیدم و از تلخی اش مردم و زنده شدم بر پدر و مادر ثریا صلوات فرستادم که به این مهم فکر نکرده بود. بعد از کمی سکوت گفت: اگر رشته صنایع غذایی یا حسابداری یا زبان انگلیسی خونده بودین تو شرکت هم کار براتون بود

- این هم از شانس بد منه که روانشناسی خوندم

بالاخره لبخند ظریفی گوشه لبش نقش بست ادامه دادم:البته اگر به اون رشته ها آشنایی داشتم باز ترجیح می دادم اول به این کارس که شروع کردم بپردازن

بی اختیار بیاد گیسو افتادم وگفتم: البته خوا.... و حرفم را خوردم ، نه شاید نتوانم کارم را ادامه دهم اول باید تکلیف خودم معلوم شود

- البته چی خانم راد منش؟
- هیچی چیز مهمی نبود
- حرفتون رو نیمه تموم نذارین که من از این کار متنفرم
- راستش یاد خواهرم افتادم اون زبان انگلیسی خونده و دنبال کار میگرده ، ولی بهتر اول ببینم خودم چقدر میتونم با شما کنار بیام
- به ایشون بگید بیان ببینمشون کار ایشون به کار شما مربوط نمی شه . اگه شما از عهده نگهداری مادرم بر نیاین دلیل نمیشه ایشون هم از عهده کارشون بر نیان

- البته حق با جناب عالیه
- سابقه کاری دارن؟
- نخیر اون هم مثل من دو ساله درسش تموم شده،ولی دختر با عرضه ایه . به خودم مطمئن نیستم، ولی ایشون رو تضمین میکنم

با چهره ای گرفته و حسرت بار پرسید: خواهرتون رو خیلی دوست دارین؟

- بله، همه خواهرشون رو دوست دارن ، مخصوصا ما که از یه سلولیم در واقع از یک وجودیم
- دوقلوهای یکسان ، درسته؟
- بله
- جالبه باید دیدنی باشه
- اون فقط یه خال بیشتر از من داره

با تعجب و لبخند پرسید: یعنی تو صورتشون خال دارن؟

- نخیر رو بازوی چپش
- متاسفانه جایی نیست که آدم رو راهنمایی کنه . اگه تو صورت بود بهتر بود.
- برای شما شاید! برای خودش هرگز. یه جوش بزنه خودش رو می کشه وای بحال خال.

لبخند عمیقتری زد، طوری که دندانهای سفید ردیفش نمایان شد

- آقای مهندس میتونیم به دیدن مادرتون بریم ؟

- البته خانم ، بفرمایین
- ثریا اینجا مدیریت مستخدمین رو بر عهده داره. برای آشنایی با اینجا می تونین از ایشون هم کمک بگیرین
- بله ، ممنون

در دلم گفتم:آره دیگه منم زیر مجموعه مستخدمها هستم

در پله ها ادامه داد: البته فکر نکنین من ادب ندارم که اونو خانم خطاب نمیکنم ایشون جای مادر منه از یه سالگی با اون بزرگ شدم برای همین فقط صداش میزنم ثریا

- من ابدا چنین فکری نکردم

طبقه دوم هم به همان بزرگی بود با اتاقهای متعدد. دو دست مبلمان راحتی در سالن چیده شده . کنسول زیبایی در ابتدای سالن قرار داشت که یک آینه بزرگ قاب طلایی شیک روی آن بود فرشهای زیبایی با زمینه کرم در سالن پهن بود اولین اتاق سمت راست ، که در چوبی سفید رنگی داشت ، اتاق مادرش بود در زدیم و وارد شدیم

- سلام مامان!

خانمی تقریبا پنجاه وچهار- پنج ساله ، با رنگ و رویی پریده، نه چندان لاغر، نه چندان چاق، با صورتی متورم که نتیجه مصرف زیاده از حد داروهای اعصاب بود ، روی مبل زرشکی رنگی نشسته بودم دیدنش قلبم را فشرد

یاد پدرم افتادم و تا عمق جانم سوخت آثار زیبایی هنوز در او دیده می شد، پسر، زیبایی را از مادر به ارث برده بود

- سلام خانم متین از آشنایی با شما خوشحالم

چشمهایش را بست و باز کرد یعنی که سلام .

- مامان جان، خانم رادمنش پرستار جدید شما هستن اینبارجوون ترین پرستار به سراغتون اومده

از نگاه سردش فهمیدم که امیدی به من ندارد

- مادر صحبت نمیکنه .نه اینکه نمیتونه نمی دونم با کی و با چی لج کرده ولی دو ساله حرف نزده
- جدا؟ اینکه خیلی بده
- حالا به بدیهاش بیشتر پی می برین برای همینه که زیاد امیدوار نیستم

آهسته گفتم: خیلی معذرت میخوام ولی لطفا جلوی مادر اینطور مایوسانه صحبت نکنین آقای مهندس

انگار اولین بار بود دختری با او صحبت میکرد که آنطور عجیب به من نگاه کرد نمی دانم چرا ، ولی ناخودآگاه مهر آن زن بر دلم نشست جلو رفتم زانو زدم وصورتش را بوسیدم و گفتم: منو جای دخترتون بدونین خانم هر کاری از دستم بر بیاد براتون انجام می دم من مادر ندارم پس اگه با من ارتباط برقرار کنین دل یه دختر دل شکسته رو بدست آوردین بخدا اینو از ته دل میگم خانم متین

مدتی در چشمهایم خیره شد .انگار حقیقت را از چشمهایم خواند ، بعد با نگاهش به من لبخند زد دستش را روی دستم گذاشت و دستم را فشرد مهندس که محو رفتار ما بود گفت: مثل اینکه در اولین برخورد موفق بودین خانم رادمنش مادر این نگاه و نوزاش رو از من هم دریغ میکنه

- خب حتما تا حالا با محبت واقعی با ایشون صحبت نکردین

خانم متین نگاهی به پسرش کرد انگار حرفم را تائید کرد بعد دو دستش را روی گونه هایم گذاشت. لحظه ای نگاهم کرد و اشک در چشمهایش دوید دستش را برداشتم و بر آن بوسه زدم از خودم پرسیدم چشطور پانزده پرستار ، این زن زیبا و موقر را با این همه محبت درک نکرده اند؟ بلند شدم و ایستادم . رو به مهندس کردم چشمهایش از نم اشک برق میزد و لبخند ملیحی به لب داشت برای اینکه من متوجه حالتش نشوم کنار پنجره رفت گفتم: اگه تا حالا بخودم مطمئن نبودم حالا با کمال اطمینان میگم که من از عهده پرستاری ایشون بر میام

مهندس آرام بطرفم برگشت وگفت: با اینکه من هم اینطور حس کردم ، ولی هنوز مطمئن نیستم خانم .اونها که تجربه داشتن نتونستن وای بحال شما ، با این سن کم و طبع حساس و مهربون

- من و مادر همدیگر رو خوب می فهمیم شما نگران نباشین جناب متین

متین سیگاری از درون پاکت بیرون آورد روی لبش گذاشت و تا خواست فندک بزند گفتم: آقای مهندس منو پذیرفتین یا خیر ؟

- بله خانم مگه شک دارین؟
- پس لطفا اون سیگار رو روشن نکنین.

لحظه ای بر و بر نگاهم کرد، بعد به مادرش چشم دوخت ادامه دادم: من وظیفه دارم از هرچیزی که برای سلامتی ایشون مضره جلوگیری کنم دود سیگار برای سلامتی مضره مخصوصا برای اطرافیان پس محبت کنین و طبقع دوم این عمارت سیگار نکشین بقیه جاها مختارین البته من برای سلامتی شخص شما هم ارزش قائلم ولی مسئول سلامتی شما نیستم و در شیوه زندگیتون دخالت نمی کنم

هنوز بر و بر مرا نگاه میرد فندک را در جیبش گذاشت و سیگار را در پاکت و گفت: مطمئنم چند روز بیشتر نیست پس نمیخوام بهانه ای دستتون بدم

چه رک و حاضر جواب بود بطرف در رفت و پرسید: طبقه اول این عمارت که اجازه داریم سیگار بکشیم؟

- هرچچند بازهم هوا رو آلوده میکنه ولی سخت نمی گیرم این بخود شما بستگی داره

همانطور که از در بیرون می رفت گفت: مادر فعلا خداحافظ پایین منتظرتونم خانم

- مهندس متین؟
- بله!
- بجاش منم موهام رو می بندم و با کنایه لبخند زدم

لحظه ای ایستاد، سری تکان داد، لبخند زد و رفت

- چه اتاق قشنگ بزرگی دارین خانم متین فکر میکنم چهل متر هست . به صورتش نگاه کردم . به در و دیوار نگاه میگرد

- فقط رنگ پرده ومبلمان مناسب روحیه شما نیست زرشکی رنگ مناسبی نیست شما چه رنگ دیگه ای رو دوست دارین ؟

نگاهش را به پیراهن من دوخت

- سبز؟

از نگاهش رضایت را خواندم .بله سبز، رنگ زیبا ومناسبی برای افرادی است که ناراحتی اعصاب دارند. من هم عاشق رنگ سبز هستم چون آرامبخش است

- اگه رنگ پرده رو عوض کنیم، رنگ مبلمان رو هم باید عوض کنیم اشکالی نداره؟

سکوت!

- خب بهتره اینطور بپرسم شما موافقین تغییراتی در این اتاق بدیم؟

تبسمی کرد، گفتم : اگه به مهندس بگم، ناراحت نمیشه؟ یعنی قبول میکنه؟

باز نگاهش با تبسم همراه بود، ولی انگار شک هم داشت.جلو رفتم . از پشت ، دستم را روس شانه هایش انداختم و کنار گوشش گفتم: امیدوارم منو بپذیرین مهر شما که به دل من نشسته شما رو نمی دونم

دستش را بالا آورد و روی دستهایم گذاشت. گرمایی در وجودم حس کردم. همان جا از خدا مدد خواستم تا در کارم موفق شوم

مقابل خانم متین قرار گرفتم و گفتم : من فعلا می رم خواهرم تنهاست ، ولی فردا صبح زود میام . فقط نگاهم کرد

- خدا نگهدار مادرجون ! سرش را تکان داد

از اتاق بیرون آمدم و در را بستم دلم بحالش سوخت زنی به این مهربانی، زیبایی، ثروتمندی ، چه دردی به جانش افتاده ، چرا سکوت میکند؟ بالاخره می فهمم

نگاهی به دور و برم کردم همه چیز زیبا بود جز روحیه افسرده صاحبان آنها. از پله ای طرف چپ پایین آمدم . پایین آمدن از آن پله ها ، بی اختیار آدم را مغرور میکرد .

خودم را به ریشخند گرفتم وگفتم: یادت باشه گیتی خانم تو فقط یه پرستاری، فقط دعا کن به روزی نیفتی که بخوای این پله ها رو دستمال بکشی. در ضمن یادت نره که زمان پرداخت اجاره خونه نزدیکه . بی اختیار لبخندی به لبم نشست .هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که آقای متین گفت: اینجا چه چیز خنده داره، خانم رادمنش؟

نیشم را بستم وگفتم: هیچ چیز مهندس

- پس حتما چشمهای من مشکل پیدا کرده . و نوک بینی اش را خاراند
- اگر باور می کنین میگم . دلم نمیخواد سوء تفاهم بشه
- باور میکنم
- به فکر اجاره خونه م بودم

- خب، دراینصورت که باید گریه می کردین
- حق با شماست . ولی پایین آمدن از این پله های زیبا و براق غرور خاصی به آدم می ده. بعد یـاد شغلم و بدبختی هام افتادم . یه تو سری بخودم زدم و خندیدم

خنده اش گرفت ، ولی سعی میکرد نخندد. دستش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه مصلحتی کـرد وگفـت: بفرمایین بنشینین

- ممنونم داره شب میشه رفع زحمت میکنم.
- به این زودی خانم؟
- خیلی وقته اینجام . راستی تا چه ساعتی در روز باید اینجا باشم
- شبانه روز
- شبانه روز؟
- بچه تو خونه دارین یا همسرتون بی غذا می مونه ؟

برای اینکه حالش را بگیرم گفتم: همسرم بی غذا می مونه

با تعجب نگاهش را به من دوخت وگفت: مگه شما ازدواج کردین؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم

- چرا جواب نمی دین؟ بفرمایین بنشینین. و نشستم
- دلیل خاصی نداره

- خب؟پس؟
- به گفته شما در هر صورت باید ازدواج کرده باشم دیگه
- من شوخی کردم
- در عوض من هم سکوت کردم

زبانش را در دهان چرخاند وگفت: واقعا ازدواج کردین ؟

- نخیر، خوشبختانه
- از مردها بدتون میاد؟
- اتفاقا همیشه دوست داشتم مرد بودم
- جدا!؟
- بله
- ولی من از زنها خوشم نمیاد.زنها فقط دو قدم جلوترشون رو می بینن. مدام میخوان به همه فخرفروشی کنن.البته ببخشین رک صحبت میکنم .
- خواهش میکنم، خب هرکس نظری داره .من احتیاجی ندارم به اینکه مردی ازم خوشش بیاد یا نیاد و به همین علت هم ناراحت نمی شم

لحظه ای نگاهم کرد و گفت: آدم جالبی هستین با اینکه دوروبرم دخترهای زیادی هستن، ولی تا حالا به دختری مثل شما برنخوردم

- خب بالاخره پرستار استخدام کردن باعث شده که با آدمهای مختلفی آشنا بشین اگه اجازه بفرمایین مرخص می شم
- پس ناراحت شدین؟
- نخیر، ابدا ، اتفاقا از کسانی که حرف دلشون رو واضح و مودبانه بیان می کنن خوشم میاد .اینطوری آدم می فهمه طرف مقابلش کیه و چه شخصیتی داره. آدم خیالش راحته که با یه نفر در اتباطه نه دو نفر بعضی ها دورو هستن
- من جزو کدوم دسته ام؟
- معلوم یه نفر هستین. دل و زبونتون یکیه و این بهترین چیزه.

نگاه تحسین آمیزی به من کرد و گفت: پس قرار شد شبانه روز اینجا باشین مادر گاهی شبها هم نیاز به پرستار داره

- خیلی می بخشین حاضر نیستین شما گاهی پرستار ایشون رو بکنین ؟ می دونین مادرتون چه شبهایی از شما پرستاری کردن؟

سرش را پایین انداخت و سینه ای صاف کرد انگار حرفی برای گفتن نداشت

- من شبها نمی تونم بمونم . دوازده شب هم باشه بخونه بر میگردم .خواهرم تنهاست تازه به تهران اومدیم و اضطرابهای یه تازه وارد رو داریم دلم راضی نمیشه تنها یادگار خونواده م رو تنها بذارم ، معذرت میخوام

- حتی اگه کارتون رو از دست بدین؟
- من به میل خودم اینجا نیومدم زیاد برام مهم نیست در ضمن پرستاری طالب زیاد داره اینجا نه ، جای دیگه . من به قسمت معتقدم
- به میل کی اومدین؟
- دوستان، اطرافیان ، می گفتن فعلا تا کار دائمی و مناسب پیدا کنم ، این هم کار خوبیه . وقتی دیدم خواهرم میخواد بیاد تو رودربایستی موندم و اومدم

معلوم بود از صداقتم لذت میبرد که آنطور نگاهم میکرد، ولی گفت: پس باید بگم من پرستار تمام وقت میخوام . چون حوصله ندارم صبح دیر برسین یعنی اصلا از آدم بی نظم و انضباط بیزارم . من تا مادر رو به شما تحویل ندم آروم نمیگیرم . دوست ندارم وقتی میام اون بگه تقصیر من نبود، این بگه من حواسم نبود .اون بگه وظیفه من نبود تا کار رو هم بخودم تحویل ندین حق ترک خونه رو ندارین برای همین می گم شبانه روز

- فرمایش شما کاملا درسته، شما مختارین . امیدوارم برای مادر یه پرستار خوب پیدا کنین .با اجازه تون
- به این زودی جا زدین؟
- جا نزدم من کار تمام وقت قبول نمی کنم . چون مشکل دارم وگرنه کی حوصله داره آخر شب بره صبح زود بیاد اونم اینهمه راه
- بشینین خانم ، می گم راننده شما رو برسونه

باز نشستم عجب آدم بد پیله و سمجی بود .

- اگر خواهرتون رو استخدام کنم تا ساعت دو که شرکتند بعدش هم تا بیان منـزل و ناهـاری میـل کنند و استراحتی کنن، شب شده تا شامی بخورن و بخوابن ، صبح شده دیگه نگرانی نداره
- فعلا که استخدام نشدن در ضمن مشکل من تنهایی شب ایشونه نه حوصله سر رفتن ایشون
- شنیده بودم دخترهای شیراز دخترهای نترس و با شهامتی هستن
- گیسو ترسو نیست من خودم رو مسئول می دونم

متین سیگاری روی لبش گذاشت و فندک رو روشن کرد و با کنایه پرسید: اجازه دارم بکشم؟

- خواهش میکنم اولا اینجا طبقه اول عمارته دوما من هنوز خودم رو پرستار خانم نمی دونم
- شما که با خواهرتون هم سنید، چرا احساس مسئولیت می کنین؟
- مطمئنم اینطور فکر نمی کنین، که من و گیسو دوتایی همزمـان بـه دنیـا اومـدیم مـی دونـین کـه غیرممکنه

لبخندی روی لبانش نشست که باعث خنده من شد

- شما چند دقیقه زودتر به دنیا اومدین؟
- ده دقیقه
- این ده دقیقه مسئولیت به این برزگی رو بر دوش شما گذاشته؟
- شاید یه علتش اینه که پدر و مادرم منو عاقلتر و مدیرتر می دونـستن خـودش هـم همـین نظـر رو دارع

- میتونم بپرسم شغل پدرتون چی بوده؟
- ایشون مغازه عتیقه فروشی دارن
- دارن؟ مگه ایشون فوت نکردن؟

هول شدم ولی سریع جواب دادم : پدر فوت کردن مغازه که از بین نرفته هنوز هست

نگاهی با تعجب به من انداخت و دود سیگارش را بیرون داد و گفت: یه مغازه عتیقه فروشی دارین، اونوقت اومدین پرستاری ؟

کفرم را بالاآورده بود عجب آدم پرچونه ای! به او چه ربطی داشت؟

- خب اجاره مغازه رو برای کار دیگه ای مصرف می کنیم ، در ضمن، مگه پرستاری چه اشکالی داره؟
- پرستاری اشکال نداره ، ولی بیخود کار کشیدن از خود اشکال داره
- اجازه مرخصی می فرمایین ؟ هوا تاریک شده
- با سوالاتم خسته تون کردم؟ می بخشین
- نخیر
- به من حق بدین وقتی تازه واردی رو به خونه م راه می دم باید کسب اطلاع کنم
- البته
- بالاخره نگفتین چه می کنین میایین یا نه؟

- شبانه روز نخیر، متاسفم روزش هم بستگی به نظر شما داره
- خب من دوست دارم شما رو استخدام کنم چون احساس کردم مادر شما رو پسندیدن
- شما لطف دارین ولی شرایط منو هم در نظر بگیرین
- خب باشه فعلا تا خواهرتون رو استخدام نکردیم و جا نیفتادین می تونین شبها به منزلتون برین، ولی بعد می شه شبانه روز
- اگه استخدام نکردین چی؟ شاید به دلتون نشینه
- اگه به شما رفته باشه، نگرانی شما بی مورده و زیر چشمی نگاهی به من انداخت

پس چشمت منو گرفته و به دلت نشسته ام؟ یه دماری از روزگارت در بیارم که حظ کنی!

- قبوله خانم؟
- قبوله، شاید من لیاقت نشون ندادم اونوقت نه ایشون استخدام می شن نه تنها می مونن و نه من نگران

با لبخند گفت : اگه ببینم لیاقت ندارن، بدون رو دربایستی می فرستمشون خونه پیش شما. پس زودتر ایشون رو بیارین ببینم لازم نیست تا امتحان شما ایشون بیکار بمونه

سکوت کردم

- به چی فکر می کنین؟
- هیچی

- حتما پیش خودتون می گفتین عجب آدم رک و بی ملاحظه ای هستم، ولی جنگ اول به از صلح آخر

باز سکوت کردم

- در مورد حقوقتون چیزی نمی پرسین؟ همه پرستارها اول از حقوقشون سوال میکردن
- اولا که از دیگران شنیدم شما حقوق خوبی می دین، دوما اگه ببینم حقوقتون راضی ام نمیکنه ، منم به اندازه پولی که می گیرم زحمت می کشم کم لطفی شما راه دوری نمی ره

ابرویی بالا انداخت و مطمئن بودم پیش خودش می گوید: عجب بلاییه این دیگه به زلزله گفته نیا که من هستم

- حقوقتون ماهی.....
- راضی ام خیلی عالیه ولی می دونین که محبت رو با ریال و تومان نمشیه سنجید

باز نگاه تحسین آمیز

- شما که گفتین به اندازه حقوقتون زحمت می کشین
- به اندازه پولی که می گیرم زحمت می کشم ولی محبتم رو که دریغ نمی کنم نگفتم به اندازه پولی که می گیرم محبت می کنم

خاکستر سیگارش ریخت.آنرا از روی شلوارش پاک کرد بیچاره آنقدر محو شیرین زبانی و حاضر جوابی من شده بود که حواسش به خاکستر سیگارش نبود

- یکی از مضرات سیگار همینه مهندس متین

خنده قشنگی تحویلم داد و گفت: شاید خواستیم از شما کمک بگیریم که ما رو هم ترک بدین

- اگه من اراده تون باشم حتما موفق خواهم شد ولی این محاله همیشه به پدرم می گفتم سیگار کشیدن ، رنج و درد کشیدن در آینده س . بشما هم می گم مهندس فکر سلامتی تون باشین حیفه این سیما و اندام که در بستر بیماری بیفته هر موقع عصبانی شدین ورزش کنین پیاده روی مطمئنم مفیدتره

همانطور که انگشتش را زیر گونه اش گذاشته بود و آرنجش را روی دسته مبل، نگاهی به من کرد که از خجالت داغ شدم نفهمیدم چه معنی داشت ، ستایش، تحسین ،عشق ، نفرت،ندمت از استخدام من؟نفهمیدم

- با اجازه مهندس متین ، می بخشید پر حرفی کردم
- اختیار دارین خانم، از هم صحبتی با شما لذت بردم شام در خدمتتون باشیم!
- متشکرم ، هم سلولیم تنهاست منتظره

صدای خنده اش بلند شد. پس صبح منتظرتونم راس ساعت هشت شب ها هم بعد از اینکه مادر خوابیدن می گم راننده شما رو ببره

با نگرانی پرسیدم . خدای ناکرده مادرتون که بیخوابی ندارن مهندس؟

صدای خنده اش فضا را پر کرد وای که چقدر قشنگ می خندید خودم هم خنده ام گرفت گفت: نه نگذان نباشین مادر بخاطر خوردن داروها ساعت ده به خواب می ره

- از دیدارتون خوشحال شدم . خدانگهدار
- بسلامت خانم رادمنش ثریا!
- بله آقا
- شال و بارونی خانم رو بدین
- بله چشم
- ممنونم
- به مرتضی بگو خانم رو تا منزلشون برسونه
- بله چشم

خدانگهدار دیگری گفتم و از ساختمان خارج شدم ثریا پرسید:آقا چطور بود گیتی خانم؟

- در برخورد اول غیر قابل تحمل، رک،بدون ملاحظه و بی محبت، ولی مطمئنم چنین آدمی نیست

ثریا لبخندی زد وگفت: برام جالب بود که آقا دلش نمی خواست شما برین . دلش میخواست بیشتر بمونین با پرستارهای قبلی انقدر خشک و جدی برخورد میکرد که بیچاره ها رنگ و روشون رو می باختن حالا بسلامتی استخدام شدین ؟

- بله
- شبانه روز؟

- نخیر
- چطور ممکنه ؟ آقا نمی پذیره
- ولی من قانعشون کردم
- معلومه به دل آقا نشستین بهتون تبریک می گم البته اگه به دلی ایشون نمی نشستین جای تعجب داشت
- این نظر لطف شماست

وقتی بمنزل ثریا رسیدیم زری ومرتضی را صدا زد خواهر و برادر از سوییت بیرون آمدند و بعد از کمی صحبت، از ثریا خانم خداحافظی کردم . به من سفارش کرد که صبح سر ساعت آنجا باشم و آقا را عصبانی نکنم با ماشین سفید زیبایی راهی منزل شدیم .

****

- کجایی گیتی ؟ دلم هزار راه رفت، ساعت هشت شبه
- معذرت میخوام گیسو، این آقای عمارت انقدر پرچونه س که حد نداره
- چه فامیلی بامزه ای داره، عمارت!
- عمارت فامیلش نیست، خونه ش رو میگم که مثل قصر می مونه ، گیسو
- پس مصاحبه داشتی بالاخره قبول شدی یا رد؟
- قبول شدم و البته تا وقتی تو رو استخدام کنه، روزها بعد شبانه روز
- منو استخدام کنه؟

- میخواد تورو هم ببینه، گفت تو شرکتش کار برای تو هست
- تو رو خدا راست میگی؟
- زیاد ذوق نکن مریض می شی می افتی رو دستم ، از کار بیکار می شم
- نکنه من هم باید جارو کشی شرکتش رو بکنم؟
- نخیر،مترجمی می کنی، من بدبخت همیشه جاده صاف کن تو هستم گیسو خانم می دونی که!
- چه خوب! انگار خدا برامون خواسته با یک تیر دو نشون زدیم
- حالا باید با خودش صحبت کنی گیسو
- کی؟
- وقتی من لیاقت کاریم رو نشون دادم
- پس قضیه منتفیه
- اتفاقا منم فکر میکنم منتفی باشه، چون نمی تونم تو رو شبها تنها بذارم
- خودت می دونی که من ترسو نیستم، پس با خیال راحت به کارت برس
- من نگرانم اونجا همه ش دلم شور میزنه
- تلفن کنار دستمونه از حال هم خبر می گیریم هفته ای یه بارو که میای
- آره جمعه ها
- ماهی چقدر میگیری
- .....تومن
- به به! چه خبره؟!

- در عوض باید با دوتا دیوونه سروکله بزنم خدا به فریادم برسه
- یارو خله؟
- مادره نه، ولی پسره آره
- من فکر کردم پیرمرده کاش من رفته بودم پرستاری چند سالشه؟
- سی وچهار سال
- زن داره؟
- نه متاسفانه
- دیوونه متاسفانه نداره ، بگو خوشبختانه قاپش رو بدزد
- برو بابا حوصله داری یارو اصلا با زنها بده ، اخلاقش هم مثل هیتلر می مونه
- بعضی آدمهای پولدار و متشخص آدمها متکبر و رکی هستن این رو بحساب دیوونگی اونها نذار، گیتی جان، پدر خودمون رو یادت بیار که چقدر غُد و یه دنده س .
- می دونی گیسو ، به مهندس نگفتم بابام زنده س
- چرا؟
- ترسیدم مسخره ام کنه
- مگه مسخره میکنه ؟
- نه آدم عجیبیه . تیز، حاضرجواب، دقیق ، خشک ، بی روح ، جدی ، با سیاست ، ولی دلچسب و دوست داشتنی
- بسم الله الرحمن الرحیم!

- باور کن با تمام این خصوصیات آدم دوستش داره ، خیلی جذابه
- پس هیتلر مبارکت باشه
- بجای این حرفها بلند شود شام رو بیار که مُردم از گرسنگی
- الساعه بانو گیتی! و بمنظور احترام دو طرف رانش را گرفت و کمی زانوهایش را خم کرد .

****

- خدا بگم چکارت کنه گیسو ، آخه صبح سحر کجا رفتی ، دیرم شد !
- ببخشید رفتم نون بگیرم ، شلوغ بود
- الان خرخره ام رو می جوه
- کی؟
- آقا
- خب تو می رفتی
- ترسیدم کلید نبرده باشی ، پشت در بمونی
- خب بیا زود صبحونه ات رو بخور ، برو
- نه دیرم شده ، الان هم باید جواب پس بدم من رفتم خداحافظ

- بسلامت بهم تلفن بزن لیاقتت رو نشان بده که من هم از این چهار دیواری در بیام ، تو رو بخدا!

- باشه مواظب خودت باش.

****

- سلام گیتی خانم ، شما کجایین؟ آقا عصبانی شدن نیمساعته منتظر شما هستن

- خواهرم کلید نبرده بود منتظر موندم بیاد

با عجله مسافت در تا ساختمان اصلی را پیمودم به نفس نفس افتاده بودم . وارد سالن شدم روی دسته مبل نشسته بود.کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود همراه پیراهن آبی آسمانی و کراوات سرمه ای با خالهای زرشکی .در خوشتیپی بی همتا بودلامذهب! به سیگارش با عصبانیت پک میزدحسابی کفرش بالا آمده بود

- سلام مهندس متین!

با شتاب بطرفه برگشت . با عصبانیت پک دیگری به سیگارش زد آنرا در جاسیگاری خاموش کرد بلند شد و ایستاد و بر و بر مرا نگاه کرد و گفت: بخاطر همین چیزها از خانمها بدم میاد فقط وعده می دن خانم عزیز، من نیمساعته منتظر شما هستم کار دارم ، زندگی دارم ، قرار دارم

در حالیکه شکستن شیشه غرورم را بوضوح احساس کردم بر و بر نگاهش کردم و باز گفتم :سلام!

با بی حوصلگی سرش را بطرف پنجره برگرداند و گفت: سلام !

ببخشید منتظر خواهرم بودم . ترسیدم پشت در بمونه وگرنه از شش ونیم صبح بیدارم

- خواهرتون نیمه شب بیرون می رن ، صبح سحر میان؟

خشمگین به او زل زدم مرتیکه خجالت نمی کشید ؟ فکر میکرد کیست؟ چقدر پررو و وقیح! او حق نداشت بما توهین کند . با عصبانیت گفتم: خواهر من بدکاره نیست آقا. رفته بود نون بخره . در ضمن فکر نمی کنم ما بتونیم به تفاهم برسیم . من اومدم اینجا کار کنم . نه اینکه توهین بشنوم . بمادر سلام بنده رو برسونین و از ایشون عذرخواهی کنین . خدانگهدار . و بطرف در خروجی راه افتادم

- صبرکنید خانم

اهمیت ندادم

- صبر کنید، خواهش میکنم!

باز اهمیت ندادم ، پله های تراس را پایین می رفتم که گفت: خانم راد منش، حداقل بخاطر مادر

نمی دانم بخاطر وجدانم، محبتم یا مهر مادرش که به دلم نشسته بود ایستادم .گفت: متاسفم من قصد توهین نداشتم پوزش منو بپذیرین

نگاهش نمیکردم، جلو آمد، مقابلم ایستاد و با دست بطرف ساختمان اشاره کرد و گفت: مادر منتظر شما هستن

باز بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها بالا رفتم و وارد ساختمان شدم دنبال من آمد و گفت: شال و بارونی تون رو بدین من

تو دلم گفتم کم کم کاری میکنم کارهای ثریا رو هم بکنی . شالم را برداشتم و بارونی ام را در آوردم و با اخم گفتم : کجا باید بذارم ؟

نگاه قشنگی به من کرد و گفت: بدین به من

ثریا وارد ساختمان شد و با دیدن آن صحنه قدمهایش را کند کرد و با تعجب به ما چشم دوخت حتما پیش خودش می گفت: دختره بلانگرفته هنوزهیچی نشده آقا رابه نوکری واداشته .بعد گفت: آقا شما چرا؟ بدین من

در دل از خنده داشتم می مردم. آخه این شال و بارونی چیه که انقدر هم این دست و اون دست بشه گیسو خداذلیلت نکنه .ببین چه بساطی واسه مادرست کردی بااین نون خریدنت! الان شال و بارونیم چهل تیکه میشه

مهندش گفت: نه ثریا، میخوام خودم افتخارش رو داشته باشم

من و پریا به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم مهندس آنها را به جالباسی زد و دنبالم آمد ثریا به آشپزخانه رفت از پله ها بالا آمدم دنبالم آمد و گفت: خانم اینبار نخندیدین

- شما حال و حوصله برای آدم نمی ذارین
- خب، عوضش یاد اجاره خونه هم نیفتادین
- اون چیزی نیست که از یاد بره در ضمن بجای احساس غرور احساس خفت کردم
- خدا نکنه! منکه عذرخواهی کردم
- من هم بخشیدمتون که دارم می رم بالا شما زحمت نکشین من راه رو بلدم قرارتون دیر نشه

- نه خانم، تا مادر رو به شما تحویل ندم نمی رم . در ضمن، کیفم رو باید از اتاقم بیارم حالابخاطر مادر منو بخشیدین یا بخاطر خودم ؟
- شما هم از وجود مادرین، از هم جدا نیستین ، پس بخاطر هر دو .
- جدا؟

چند ضربه به در زد . وارد شدیم و سلام کردم . نگاه پر از مهرش را به من دوخت .انگار منتظرم بود جلو رفتم و اورا بوسیدم و گفتم : ببخشید دیر کردم مادر جون

دستهایم را گرفت .

- خب من دارم می رم کاری ندارین خانم؟
- مادر داروهاشون رو خوردن مهندس؟
- اطلاع ندارم
- صبحونه چطور؟
- اطلاع ندارم
- اطلاع ندارین؟ بنظر خودتون جواب درستیه ؟ خوب بود شما هم وقتی کوچیک بودین، در جواب گریه ها و خواسته هاتون، مادر می گفتن اطلاع ندارم

لبخندی زد و گفت: خانم عزیز، بنده از شکم دیگران چطور مطلع باشم؟

- با یه پرسش در ضمن ایشون دیگران نیستن مادر شما هستن پاره تنتون هستن

متین دستهایش را لای موهایش کرد و نفسی بیرون داد مادر نگاهی مملو از تحسین به من کرد انگار حرف دو سال را که در دلش انباشته شده بود من به زبان آورده بودم .

- گویا بجای اینکه شما به من جواب بدین ، باید من بشما جواب پس بدم این وظیفه شماست!
- اومدیم و من تو راه تصادف کردم و هرگز به این خونه نرسیدم . نباید صبحانه و داروهای مادرتون رو بدین؟ از شخصیت شما بعیده مهندس متین ، باورم نمیشه
- خانم من دیرم شده ، ممکنه اجازه بفرمایین
- راجع به این موضوع بعدا میخوام با شما صحبت کنم یعنی حتما لازم می دونم
- پس تا بعد . و رفت و در را بست

خاک بر سرت کنن با این مادر داریت . حاضر بودم بمیرم و چنین پسری نداشته باشم .

سری به افسوس تکان دادم و گفتم : مادرجون شما ناراحت نباشین جوونه ، تجربه نداره

از نگاه مادر خواندم که گفت: مگه تو چند سالته تازه ده سال هم که از پسر من کوچکتری

- خب حالا صبحانه خوردین ؟ داروهاتون رو چی؟
- پس اوضاع رو به راهه ، بیخودی مهندس رو دعوا کردم . میاین بریم بیرون قدم بزنیم؟ شاید از هوای ابری خوشتون نمیاد . باشه، اصرار نمی کنم. میخواین براتون کتاب بخونم ؟

باز همان نگاه قشنگ!

- رمان تاریخی_عشقی دوست دارین؟

با بستن چشمهایش رضایتش را اعلام کرد: خب من الان بر میگردم

از اتاق بیرون آمدم . در پله ها به ثریا برخوردم

- همه چیز رو به راهه گیتی خانم؟
- بله ممنون. کتابخانه طرف چپه دیگه ، درسته؟
- بله، بیاین تا نشونتون بدم

با هم به کتابخانه رفتیم . خانمی جوان، تقریبا سی و چند ساله ، مشغول تمیز کردن آنجا بود .

- سلام خسته نباشین
- سلام خانم ، ممنونم
- ایشون محبوبه خانم هستن ، نظافت منزل با ایشونه
- کار رو به کاردون سپردن . این خونه واقعا می درخشه
- ممنونم نظر لطف شماست دیگران هم کمک می کنن
- آقای مهندس که ناراحت نمی شن من کتاب بردارم ؟
- نه خانم ، آقا دست و دلبازن . فقط تمیز نگهدارین . خودتون میخواین بخونین؟
- بله، ولی برای خانم متین . باید سرگرمشون کنم یه گوشه تنها نشستن و فکر کردن افسردگی میاره

- فکر نمی کنم مفید باشه ، خانم
- ولی ایشون که راضی بودن
- جدا؟ خودشون گفتن؟
- نه من پرسیدم ایشون با نگاه و اشاره چشم، جوابم رو دادن
- ای خانم، خودتون رو خسته نکنین پرستارهای سابق فقط لباسهای تمیز به خانم می دادن . دارو ، غذا رو هم می دادن ، همین . بقیه وقتشون رو به خودشون اختصاص می دادن
- من حقوق خوبی می گیرمف پس باید کاری کنم که حلال باشه . اینجوری اتفاقا سر منم گرم میشه . بیکاری بیشتر از هر چیز آدم رو خسته میکنه.
- راستی به دستور آقا ، اتاق کنار اتاق خانم رو براتون آماده کردیم . اونجا اتاق پرستارهای خانمه
- ممنونم
- می خواین بریم اونجا رو ببینین؟
- فعلا که قول دادم برای خانم کتاب بخونم ، باشه یه ساعت دیگه ثریا خانم
- هر طور میل شماست

ثریا رفت . محبوبه هنوز داشت گردگیری میکرد . عجب کتابخانه بزرگی آدم را یاد کارتن زشت و زیبا می انداخت . حقا هم که اخلاق صاحبش هم مثل همان هیولاهه بود. کتاب دلاور زند را از داخل کتابخانه برداشتم و به طبقه بالا آمدم

- مادر جون یه کتاب خوب پیدا کردم . نمی دونین چقدر قشنگه . اینو که نخوندین؟ خب، پس بخونم؟

سرش را به مبل تکیه داد و آمادگی خودش را اعلام کرد . سه ربع مداوم برایش کتاب خواندم دیگر زبانم خشک شده بود کتاب را بستم و گفتم : خب برای صبح کافیه .

بلند شدم رفتم دستم را شستم و به اتاق برگشتم تا با میوه هایی که ثریا آورده بود از مادر جون پذیرایی کنم . پس از آن از ثریا خواستم اتاقم را به من نشان دهد . با هم به آنجا رفتیم. اتاقم مجاور اتاق خانم متین بود و بطرف جلوی باغ پنجره داشت . اتاقی در حدود بیست متر، دلباز ، روشن زیبا ، با موکت و پرده های کرم، مبلمان کرم قهوه ای ، تلویزیون ، میز توالت ، تخت و تمام وسایل رفاهی

ثریا در کمد را باز کرد . این لباسها برای شماست . بعضی نوئه ، بعضی رو هم پرستارهای سابق استفاده کردن

- چه لباسهای قشنگی!
- خب اینجا مهمونی های آنچنانی داریم . باید لباسهای مرتب می پوشیدن هرچند خانم تو مهمونی ها شرکت نمی کنن . البته جشن و مهمونی بزرگ دو سالی میشه که نداشتیم . دیگه روحیه این برنامه ها رو ندارن اینطوری کار ما هم کمتره. و خندید
- حالا من باید اینها رو بپوشم؟
- اگه دوست داشتین . اجباری در کار نیست

خوشحال شدم . هیچ دوست ندارم لباس دست دوم بپوشم . بطرف میز توالت رفتم یکی دوتا اسپری ها و عطرها را بو کردم و گفتم : وای چه عطرهای خوشبویی اینجاست . چه وسایل آرایشی! نکنه پرستار خونه رو با خانم خونه عوضی گرفتن

با لبخند پاسخ داد: پرستار خونه کمتر از خانم خونه نیست . چون همه جا همراهشونه ، تو مهمونی ها، مجالش ، مسافرتها. اگه با من کاری ندارین من برم گیتی خانم

- بفرمایین سپاسگزارم

وقتی ثریا رفت ، روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم . خدایا حاضر نیستم زندگی به این راحتی داشته باشم و روحم ناراحت و در عذاب باشه . اقلا اگه همه چیز رو ازمون گرفتی، سلامتی مون رو نگیر . عاطفه و محبتم رو نگیر . کمکم کن این زن رو از این وضع نجات بدم . یا حضرت زینب ، تو رو بهترین پرستار لقب دادن ، پس تو رو به بزرگیت قسم می دم دستم رو بگیری .

باران به شیشه ها میخورد . انگار بجای من آسمان گریه میکرد . بی اختیار منتظر مهندس بودم

****

به اتاق خانم متین سری زدم . دیدم کتاب را در دستش گرفته و مشغول مطالعه است . لبخند به لبم نشست گفتم: بخونید، راحت باشید. و از اتاق بیرون آمدم . تصمیم گرفتم گشتی در ساختمان بزنم . اول بسمت اتاق رو به رویم کشیده شدم که اتاق مهندس بود . ده متری با اتاق من و مادر فاصله داشت . یعنی راهرو حد فاصل اتاق ما و او بود . آرام در آن را باز کردم . موکت آبی آسمانی پرز دار، پرده های سرمه ای زیبا ، که زیرش تور سفیدی

آویزان بود ، مبلمان سرمه ای ، تخت مشکی که رو تختی سرمه ای زیبایی روی آن کشیده شده بود و با پرده ها هماهنگی کامل داشت . چه اتاق آرام بخشیه! این مرد با این روحیه عصبی چه اتاقی داره! آدم انگشت به دهن می مونه . نه حدسم درسته . تو اونی نیستی که نشون می دی. وای، چه عکس خودش رو هم گذاشته کنار تختش. چه از خودش خوشش میاد . پس خودت هم می دونی چه تیکه ای هستی؟ این هم که باباته، خدا رحمتش کنه! چه دستش رو دور گردن زنش انداخته ، در را بستم و به راهرو بازگشتم . آن طرف، سالنی بزرگ توجهم را جلب کرد که همه چیزش گلبهی بود . چه کنسول و ویترین زیبایی. چه دستشویی و حمامی. خدایا حتی دستشویی این کاخ نشینهای اشراف زاده هم با همه فرق داره . هنگام پایین رفتن از پله به خانمی چهل و چند ساله برخوردم که ملحفه به دست بالا می آمد

- سلام خانم
- سلام گیتی خانم ، خسته نباشین
- شما خسته نباشین. افتخار آشنایی با.....
- من صفورا هستم
- خوشوقتم
- منم همینطور تعریفتون رو زیاد شنیدم
- ممنونم
- وقتی شنیدم آویزون کردن شال و بارونی شما به جالباسی ، از افتخارات آقاست ، خوشحال شدم
- این چه فرمایشیه . ایشون خواستن ناراحتی رو از دلم بیرون بیارن آخه صبح کمی دیر رسیدم ، ایشون عصبانی شدن

- بله تو آشپزخونه صداتون رو شنیدم ، خوشم اومد. اعتماد به نفس تون عالیه و البته فوق العاده زیبا هستین
- لطف دارین . این خونه چقدر خدمه داره!
- کار هم زیاده . تازه یه ساختمون هم پشت اینجاس که متروکه س . زمانی به پدر ومادر جناب متین مرحوم تعلق داشته، خانم بیدارن؟
- بله، فکر میکنم
- میخوام ملحفه هاشون رو عوض کنم . با صفورا همراه شدم و بالا برگشتم
- روزی چند بار اینکار رو می کنین؟
- هر روز، آقا وسواس دارن ، بیچاره مون کردن بخدا
- اگه لعنتم نکنین خواستم خواهش کنم از این به بعد روزی دو بار ملحفه ها رو عوض کنین ، صبح ، شب

فکر کنم در دل گفت: آقا فقط وسواس داره ولی این که دیگه دیوونه حسابیه . در ضمن اگه ممکنه رنگ ملحفه ها متفاوت باشه . دو رنگ شاد و ملیح . باید برای تغییر روحیه خانم تلاش کنیم صفورا خانم

در زدم و وارد اتاق خانم متین شدیم . سلام خانم!

- اما ملحفه های رنگی باید تهیه بشه خانم ، ما فقط سفید داریم . باید به آقا بگید
- من با ایشون صحبت می کنم مهندس چه ساعتی تشریف میاره؟
- ساعت دو میان

- خانم ناهار رو با ایشون می خورن ؟ صفورا در حالیکه ملحفه قبلی را از روی تخت برمی داشت گفت: نه ، خانم اینجا تو اتاقشون می خورن
- تنها؟
- بله
- چراتنها؟
- والـله چی بگم، گیتی خانم

به مادر نگاه کردم . غم در چشمهایش هویدا بود. مادر و پسر آنقدر با هم غریبه!

- مسئول میز غذا کیه؟
- ثریا خانم
- رفتین پایین صداشون کنین
- چشم
- خانم متین میخوام ازتون اجازه بگیرم و برنامه ریزی اینجا رو عوض کنم شما بهم اجازه می دین؟

چشمهایش را بست و باز کرد

- ممنونم این مهندس رو به من واگذار کنین می دونم باهاش چکار کنم ، انگار با زمین و زمان قهره

خانم متین آهی کشید و سری بطرفین تکان داد . بیچاره چه دل پردردی داشت ثریا آمد . با من کاری داشتین گیتی خانم ؟

- بله، ببخشید مزاحم شدم . خواستم بپرسم اینجا غذا چه ساعتی سرو میشه؟
- خانم ساعت یک ناهار می خورن . آقا ساعت دو ، دو و نیم
- آقا کجا غذا میخورن؟
- سر میز ، تو سالن غذاخوری
- از این به بعد من و مادرجون هم همون جا غذا می خوریم . اتاق خواب که سالن غذا خوری نیست
- بله، ولی آقا؟
- آقا ناراحت می شن؟
- نمی دونم
- امتحان می کنیم تازه ایشون که دیرتر میان
- شام چی؟
- خب اگه ناراحت شدن ، ایشون تشریف ببرن تو اتاق خوابشون غذا بخورن ببینن چه مزه ای داره

خانم متین لبخندی زد که از چشم من پنهان نماند . ثریا با تعجب گفت: گیتی خانم ، می بخشین دخالت می کنم ، ولی آقا اخلاقهای بخصوصی دارن . الان دو ساله اینطور عادت کردن البته در کنار مادر غذا خوردن را دوست دارن اما اینطور عادت کردن . نکنه

- خب این به ما چه ربطی داره؟
- آخه می ترسم نارحتتون کنه
- ناراحت نمی شم ثریا خانم . یه چشمه اش رو که صبح دیدی
- بله و از تعجب چشمام شده بود چهار تا . آقا شال و کت کسی رو بگیره و به جالباسی بزنه؟!
- تازه من میخواستم صبر کنیم با آقای مهندس غذا بخوریم، ولی خب شاید ایشون خوششون نیاد در کنار یه پرستار بشینه غذا بخوره . ولی از مادر جون مطمئنم و این جسارت رو می کنم . ساعت یک سر میز هستیم
- بله
- پرستارهای قبلی کجا غذا می خوردن؟
- تو آشپزخونه، گاهی هم همین جا با خانم
- آدمها تا می تونن دور هم باشن ، چرا دور از هم باشن؟ افراد این خونه از خدمه و ارباب ، عضو این خونه هستن . سکوت و تنهایی نه تنها مشکلی رو حل نمی کنه ، بلکه مشکلاتی رو هم بوجود میاره و این یه نمونه شه . و به مادرجون اشاره کردم و ادامه دادم: حیف این خانم زیبا و مهربون نیست تو کنج این اتاق عمرشو تلف کنه؟ مادرجون چیزیش نیست فقط تنهایی باعث سکوتش شده و افسرده شده ، همین . اون رو هم من درست میکنم ، ولی اول باید مهندس رو اصلاح کنیم ایشون از همه بیمارترن

همه زدیم زیر خنده . مادر هم لبخند زد. ثریا رفت . بلند شدم موهای مادرجون را بحالت خیاری پشت سرش جمع کردم . کمی عطر به او زدم ، کمی کرم و رژ برایش مالیدم و و با هم از پله ها پایین آمدیم . مادرجون بخاطر مصرف داروها کمی آهسته تر از حد معمول راه می رفت. کمی در سالن نشیمن نشستیم تا غذا آماده شد .

سر میز دوازده نفره ای نشستیم که شمعدانهای قشنگ نقره ای رویش بود. گلدان چینی بزرگ در وسط میز از گل خالی بود . محبوبه خانم غذا را آورد . خانم متین یک کفگیر کشید . کفگیر را برداشتم و گفتم : مادر جون این غذای یه کودک یه ساله س نه شما، پس دستم رو رد نکنین و میل کنین. شما باید تقویت بشین .کمبود ویتامین روی اعصاب اثر می ذاره همینطور روی اندام، پوست ، زیبایی. شما خانم زیبایی هستین پس زیبایی تون رو حفظ کنین

نگاهی به من کرد که این معنی را می داد: زیبایی رو میخوام چکار؟ به چه دردم میخوره . بگو محبت و سلامتی کجاست؟ برای خانم متین یک ران مرغ سرخ شده گذاشتم . بعد برای خودم یک کفگیر برنج کشیدم و کمی مرغ برداشتم . خانم متین چپ چپ به من نگاه کرد . گفتم: اونطوری نگاهم نکنین مادرجون، میترسم اگه یه کفگیر بیشتر بخورم دیگه بیشتر بخورم دیگه این ظرافت رو نداشته باشم ، ولی بخاطر شما چشم ، اینم یه کم دیگه . خوبه؟

لبخند زد و مشغول صرف غذا شدیم . مادر وقتی غذا را در دهانش می گذاشت دستهایش لرزش خفیفی داشت که در اثر مصرف داروهای اعصاب بود . دلم گرفت . خدایا آخه این زن زیبا سنی نداره ، موهای مشکی اش فقط چند تار سپید داره، همین فردا موهاش رو براش رنگ می کنم

- ثریا خانم؟
- بله
- میشه خواهش کنم از این به بعد این گلدون رو از گل طبیعی پر کنین؟
- چشم،گیتی خانم

- ببخشید من دارم دستور می دم . اینها همه بخاطر سلامتی مادر و آقای مهندسه
- بله،خواهش می کنم . ما حاضریم روز و شب در اختیار شما باشیم ، ولی شما پرستار دائم خانم باشین و خانم سلامتی شون رو بدست بیارن
- انشاءا.....
- ولی آقای مهندس که حالشون خوبه؟
- بنظر من مادرجون حالشون خوبه ، آقای مهندس پرستار میخوان

صدای خنده بلند شد . مادر جون سری تکان داد و لبخند زد .

- وای خانم ،آقا اومدن. صدای بوقشون میاد برعکس امروز چه زود اومدن ساعت یک ونیمه
- نگران نباشین تا برسن داخل ساعت شده دو، وما غذامون رو خوردیم و رفتیم

ثریا از ترسش در رفت .راستش خودم هم نگران بودم که این هیولای بی شاخ و دم زیبا چه عکس العملی نشان می دهد ، ولی باید مبارزه میکردم و سکوت حاکم بر عمارت را می شکستم . خانم متین از سر میز بلند شد و قصد رفتن کرد .من هم بلند شدم و همراهش از سالن بیرون آمدم که به مهندس برخوردیم. با حالت تعجب به مادرش چشم دوخته بود .

- سلام مهندس متین
- سلام خانم، سلام مامان

خانم متین سرش را خم کرد

- سلام آقا خسته نباشین

این محبوبه بود که برای جمع کردن ظرفها با سینی وارد سالن غذاخوری می شد .

- سلام محبوبه.مثل اینکه امروز اینجا خبرهاییه. جشن گرفتین؟
- بله یه کوچیک دوستانه ! جای شما خیلی خالی بود .

سکوت کرد و لبخند ظریفی زد .خوشحال شدم با خانم متین از پله ها بالا رفتیم . خانم متین را به اتاقش بردم و داروهایش را دادم . از اتاق بیرون آمدم . به مهندس برخوردم که بسمت اتاقش می رفت .لبخندی به من زد وگفت: امروز چطور گذشت ؟

- خیلی خوب
- خوشحالم
- مادر خوابیدن؟
- کم کم می خوابند

مهندس بسمت اتاق خودش قدم برداشت تا کیفش را در اتاق بگذارد و لباسش را عوض کند گفتم : می بخشین جناب متین؟

- بله خانم . جلوتر رفتم تا خانم متین صدایم را نشنود
- حالی از مادرتون نمی پرسین؟
- دیدمشون سرحال بودن نیازی به پرسش نداره

- ولی مادرتون نیازمند محبت شماست .اون مادرتونه ، نه یه غریبه
- می گید چکار کنم؟
- برید اتاقشون و کمی باهاش صحبت کنین
- وقتی جواب نمی ده چه فایده داره؟
- ولی من از صبح از ایشون جواب گرفتم
- یعنی با شما حرف زد؟
- به روش خودشون
- شما روانشناسید ، من که نیستم
- خب من دارم شما رو راهنمایی می کنم
- ببینین خانم ، شما پرستار مادر هستین ، نه معلم بنده
- من شاگرد شما هستم ، ولی خواهش میکنم کمی به مادرتون توجه کنین . رسیدگی و محبتهای من بدون توجهات شما بی فایده س . شما دارین این همه هزینه می کنین ، خب به جاش محبت کنین . والله ، خیلی راحتتر و کم هزینه تره

بسمت اتاق خودش قدم برداشت

- می رین احوالشون رو بپرسین؟
- بعد از ناهار ، فعلا خسته و گرسنه هستم

- ولی اون موقع ایشون خوابن

- خب بعدازظهر که بیدارن

- برنامه بعدازظهر از ظهر جداست . بعد از ظهر هم باید محبت کنین با مادر چای میل کنین و باهاشون صحبت کنین .

- دارین دستور می دین؟ اگه یادتون باشه ازتون خواستم به روش زندگی ما کاری نداشته باشین

- اولا ، ازتون خواهش کردم . دوما ، من در روش زندگی شما دخالت نمی کنم ، فقط ازتون محبت خواستم .

- خیلی خب . الان میام احوالی از ایشون می پرسم ، بشرطی که شما نگاه مادرم رو معنی کنین

- حتما ، با اجازه

- رفتین که !

- هر موقع خواستین برین اتاق مادر، چند ضربه به در اتاق من بزنین میام .

مهندس داخل رفت و در را بست . به اتاقم آمدم ، گلسری به موهایم زدم که فرمایش متین را اطاعت کرده باشم . یادم رفت حکمت گلسر زدن را بپرسم . مردم پاک زده به سرشون . به موهای همدیگه هم کار دارن . چند ضربه به در خورد . در را باز کردم .کسی را ندیدم . خم شدم بیرون را نگاه کردم ، کنار در اتاق مادرش ایستاده بود . بطرفش رفتم . در زد و وارد اتاق شدیم

- مادر ، آقای مهندس خواستن حالی ازتون بپرسن . گفتم خوابیدین، ولی ایشون اصرار کردن.

متین نگاهی به من کرد و لبخند زد . مادر از توی رختخوابش بلند شد نشست

- راحت باشین مامان. و کنار مادرش روی لبه تخت نشست .
- ببخشید مهندس ، خیلی معذرت می خوام ، ولی ممکنه با شلوار بیرون روی تخت نشینین . ملحفه رو تازه عوض کردن
- حق با شماست خانم ، اما این شلوار منزلمه
- جدی؟ همرنگ قبلیه من متوجه نشدم . ببخشین
- اشکالی نداره خانم . اتفاقا خوشم اومد . مثل اینکه از تمیزتر هم هستید
- اختیار دارین
- خب مامان ، چه خبرها؟

مادر به کتاب روی میز نظری انداخت

- خبرها رو میزه ، مامان جان؟
- شما هم که روانشناس و مترجمید مهندس!
- کتاب خوندین مامان؟ با سرش جواب داد
- خیلی عالیه . مدتها بود اینکار رو نمیکردین . مادر نگاهی به من کرد و لبخند زد
- می گن من براشون خوندم ، ولی بعد خودشون ادامه دادن

- خیلی ممنون . پس مامان حسابی امروز مشغول بودن . خوشحالم . سر میز هم که ناهار خوردین خوشحالتر شدم

بلند شد و گفت: خب الحمدالله مثل اینکه روز خوبی داشتین . من فعلا برم ناهار بخورم . با اجازه

من هم بیرون آمدم و گفتم : ممنون . دیدین چه راحت بود . لبخند زد

- البته یه کاری رو فراموش کردین
- چکاری؟
- اینکه ایشون رو ببوسین

دستهایش را در جیبش کرد و گفت: لابد بعد هم باید ایشون رو بغل کنم و توی هوا بچرخونم

- نه فعلا اینکار لازم نیست ، چون میترسم از هیجان حالشون بد بشه.

با لبخند گفت: پس باید برم ایشون رو ببوسم؟

- ممنون میشم . البته روزی چندبار! ولی حالا دیگه نه ، چون میفهمه که من ازتون خواستم . بعدازظهر وقت صرف چای، شب موقع صرف شام ، و آخر شب وقت خواب
- اینطور پیش بره که دیگه بو سه ای برای بقیه نمی مونه ، خانم رادمنش
- بقیه ؟ نکنه منظورتون ثریا خانم و محبوبه خانم و صفورا خانمه

زد زیر خنده . من هم خندیدم . سری تکان داد و گفت: نخیر منظورم کس دیگه ایه

- شما آدم مهربونی هستین . نگران نباشین . در ضمن تقدیم بوسه بمادر موهبتی نیست که همه ازش برخوردار باشن، هربوسه به مادر یک قدم به سوی خوشبختیه و ده قدم بسوی بهشت . هرچقدر مادر رو ببوسین بپای بوسه های ایشون نمی رسه و باز هم کمه . مهندس ، ای کاش مادرم زنده بود و یه دنیا بوسه تقدیمش میکردم

نگاه عمیق به من کرد و لبخند زد: ممنون خانم دکتر، امر دیگه ای نیست ؟ به قار و قور افتاده . و به معده اش اشاره کرد .

- عرضی نیست مهندس . باز هم ممنونم.

از پله ها که پایین می رفت گفت: ایستادین ببینم احساس غرور میکنم یا نه؟

- نخیر ، چون می دونم حتما احساس غرور می کنین . البته نه بخاطر زیبایی پله ها ، بخاطر محبتی که به مادرتون کردین . مطمئنم خدا هم ازتون راضیه
- خدا؟
- بله خدا
- کدوم خدا؟
- استغفرالله . منظورتون چیه؟ مگه چندتا خدا داریم ؟
- خدایی که پدرم رو ازم گرفت ، یا اونکه مادرم رو بیمار کرد ، یا شاید هم اونکه به دریای وسیعش دستور داد خواهر بیست و پنج ساله ام رو ببلعه .

به چشمانی که غم و درد در آن موج می زد خیره شدم . درحالیکه از پله ها پایین می رفت گفتم : متاسفم مهندس ، نمی دونستم که این خونه از پای بست ویرونه .

نگاهی به من کرد و دوباره به راهش ادامه داد. به اتاقم آمدم و شروع به نوشتن اتفاقات آن روز کردم و بعد خوابیدم .

ساعت چهار و نیم بیدار شدم. نیمساعت سه ربعی خودم را با دیدن وسایل اتاق وکشوها و تلویزیون سرگرم کردم و ساعت ۵ به اتاق خانم متین رفتم . روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند .

- سلام مادر جون عصرتون بخیر

سرش را تکان داد و از جا حرکت کرد.

- راحت باشین به کجا رسیدین؟ و کنارش نشستم . به به! تند تند می خونین ماشاءا ...خوب خوابیدین؟ خب، حالا میایین بریم پایین؟ بلند شید بریم دیگه . مادر جون خودتون رو تو این اتاق حبس نکنین.

مادر بلند شد.با هم پایین آمدیم ووارد سالن نشیمن شدیم .ثریا برایمان دو فنجان چای آورد .تلویزیون نگاه میکردیم که مهندس از پله ها پایین آمد

- سلام ! عصر بخیر

به احترامش از جا بلند شدم و سلام کردم

- بفرمایین خانم راحت باشین .

از پشت بطرف مادرش خم شد. گونه اش را بوسید و گفت: مامان جان چطوری؟

مادرجون نگاهی با تعجب به پسرش کرد . متین گفت: تعجب کردی مامان؟ یعنی ما بلد نیستیم مادر خوبمون رو ببوسیم سر عقل اومدم دیگه .وقتی شما افتخار دادین تشریف آوردین پایین، من هم شما رو می بوسم خاک پاتون هم هستم . و روی مبل نشست و به من لبخند زد . چه خواب خوبی کردم

- محبت کردن آرامش میاره مهندس
- بله خانم، حق با شماست خواب بهشت هم دیدم
- سلام آقا عصر بخیر
- سلام ثریا ممنونم
- بفرمایین . جلوی مهندس خم شد تا او چای بردارد
- کسی برام زنگ نزد؟
- نیمساعت پیش الناز خانم تماس گرفتن گفتم استراحت می کنین
- باشه باهاشون تماس میگیرم

الناز خانم دیگه کیه؟ من آدم حسودی نیستم ، ولی نمی دونم چرا یه دفعه یه طوری شدم پس حتما بوسه ها رو برای الناز نگهداشته و ذخیره میکنه ای خوش به سعادتت الناز خانم!

- ثریا؟
- بله!

- به آقا نبی بگو یه نقاش بیاره در بیرون رو رنگ کنه
- چه رنگ آقا؟
- مشکی خوبه
- چشم
- ببخشین مهندس ، چرا مشکی ؟ بهتر نیست این خونه زیبا در و پنجره های زیبا داشته باشه؟
- مشکی شیک تر نیست؟
- چرا، مشکی رنگ شیکیه ، اما سفید آرامتر و زیباتره . در ضمن به ساختمون شما سفید بیشتر میاد

در حالیکه فنجان چای را از روی میز کنارش بر می داشت گفت: شما چه رنگی دوست دارین خانم روانشناس؟

- سفید و سبز . شما چطور؟
- من سیاه رو دوست دارم
- فکر نمی کنم مهندس
- فکر می کنین چه رنگی مورد علاقه منه ؟
- آبی از روشن تا سیرش که سرمه ای باشه

فنجان را کنار لبش نگهداشت . تعجب کرده بود . ادامه دادم : البته مشکی رو هم دوست دارین ، ولی آبی رنگ دلخواه شماست

- از کجا فهمیدین خانم رادمنش؟

- از اتاقتون . شما روحیه آرومی دارین . از رنگبندی اتاقتون لذت بردم . واقعا زیباست .

خنده ای کرد و چایی اش را نوشید . ثریا با ظرف کریستال پر از میوه وارد

- ثریا به آقا نبی بگو نرده های بیرون و پنجره ها رو رنگ سفید بزنه
- می بخشین شما برنامه خودتون رو اجرا کنین من فقط پیشنهاد دادم
- پیشنهاد بجایی بود ، ما هم اجرا می کنیم . بد نیست تنوعی بشه

مادر جون لبخند زد.

یک پرتقال پوست کندم و خوردم . مهندس پرسید: با خواهرتون صحبت کردین؟

- بله
- نظرشون چی بود؟
- ایشون که از خداشونه ، اما باید صبر کنیم
- من که گفتم کار شما به کار ایشون مربوط نمی شه
- با اینحال بهتره صبر کنیم
- اونوقت ممکنه ما یکی دیگه رو استخدام کنیم
- ماهم خدا رو داریم ، می گیم حتما مصلحت نبوده یا قسمت نبوده

نگاهی طولانی به من کرد. لبخند زد بعد پرتقالش را برداشت پوست کند . سپس پوستها را خیلی سریع درون بشقابی دیگر با چاقو بحالت گل دور هم چید و آنرا روی میز گذاشت! از این کارش خنده ام گرفت برایم جالب و دیدنی بود

- خانم رادمنش ؟ از دید روانکاوی، این کار من رو چی معنی می کنین؟ و به گلی که کاشته بود اشاره کرد : منظورم پوست پرتقاله

با لبخند به مادرجون نگاه کردم .لبخند به لب داشت و مرا نگاه میکرد گفتم: یک نوع شکرگزاری

- شکرگزاری؟!
- نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده بشقابی حلوا یا کاسه ای شله‌زرد یا یه چیز خوردنی از کسی هدیه بگیرین ؟

کمی فکر کرد و گفت : شخصا نخیر

- یعنی تا حالا نشده یه دوست براتون یه ظرف خوردنی بیاره و ازش تشکر کنین؟
- خب چرا، تو شرکت دوستان گاهی تخمه ، شکلات تو ظرفی می ریزن و روی میز می ذارن . یه بار هم شرکت طبقه پایین ما به مناسبت سالگرد تاسیس ، یه ظرف پر از شیرینیِ تر برامون آورد
- خب شما چطور تشکر کردین؟

- راستش، من هم چند شاخه گل از سبد گلی که دوستم برام آورده بود چیدم و تو ظرف شیرینی گذاشتم و برگردوندم . بعد هم از مستخدم شرکت خواستم سبد گلی تهیه کنه و از طرف من و پرسنل تقدیمشون کنه
- و حالا شما هم به پاس تشکر از خدای مهربون که چنین پرتقال خوشمزه‌ای براتون آفریده همینطور ثریا خانم که زحمت کشیدن و میوه آوردن، این گل رو درست کردین و توظرف گذاشتین این روانکاوی بنده است .البته شاید خودتون ظاهرا چنین قصدی نداشتین ، ولی ذاتا در وجودتون بوده و خواستین یه جوری محبت رو جبران کنین.

صدای کف زدن خانم متین، من و مهندس را به تعجب واداشت، مهندس نگاهی با ناباوری به من انداخت ، بعد نگاهش تبدیل به تحشین شد وگفت : شما دختر عاقل و باهوشی هستین جدا لذت بردم

- نظر لطف شماست
- مامان می بینین این بار چه پرستاری براتون پیدا کردم .

لبخند زد و من هم تشکر کردم . تصمیم گرفتم به اتاقم بروم که مهندس مخالفت کرد: می خواین تنها برین بالا چکار؟

- میخوام شما و مادر راحت باشین
- ما راحتیم، بفرمایین خواهش می کنم ! ترسیدم ، نکنه حرف بدی زدم
- اختیار دارین

بعد از کمی صحبت مادر جون قصد رفتن کرد. بلند شدم تا او را همراهی کنم . روی پله ها بودیم که مهندس گفت: خانم رادمنش گویا می خواستین صحبت کنین من منتظرتونم

- در اون موضوع به تفاهم رسیدیم آقای مهندس، دیگه لازم نمی دونم . ولی در مورد موضوع دیگه ای میخوام باهاتون صحبت کنم
- پس منتظرم

خانم متین را به اتاقش بردم و به سالن برگشتم

- خب امرتون ؟
- می خواستم خواهش کنم دستور بفرمایین ملحفه های متنوع تهیه کنند
- ملحفه های متنوع؟! زنگ تلفن بلند شد و ثریا آمد گوشی را برداشت

ثریا گفت: ببخشید کلامتون رو قطع کردم گیتی خانم

- خواهش می کنم
- الناز خانم پای تلفن هستن آقا

در دل گفتم که این الناز امروز ول کن نیست . الناز خانم! الناز خانم!

مهندس گفت : ببخشید خانم.

- راحت باشین . و رفت گوشی را از ثریا گرفت.

- سلام الناز خانم ..... ممنونم شما خوبید؟ .....خونواده چطورن؟.....بله شرمنده م بهم گفتن اتفاقی افتاده ؟..... شما لطف دارین ، همیشه احوال ما رو می پرسین کوتاهی از بنده‌س ..... من گرفتارم ، خرده نگیرین ..... جانم ..... امشب بریم دربند؟..... چه ساعتی؟

بلند شدم از سالن بیرون برم تا راحتتر صحبت کند که رو به من کرد و گفت: خانم رادمنش تشریف داشته باشین، من راحتم . و اشاره کرد که بنشینم دوباره نشستم

- مهمون که چه عرض کنم، صاحبخونه اند . خب نگفتین چه ساعتی..... ساعت ۱۲ شب؟ نمیشه به پنج شنبه موکولش کنین؟ این هفته شمال نمی رم ..... آه ، پس قرار قبلی گذاشتین؟..... باشه موردی نداره ، من ساعت ۱۲ میام دنبالتون با هم بریم . المیرا خانم هم میان ؟..... باشه منتظرم باشین ..... اختیار دارین . مقصر منم که فراموش کردم تماس بگیرم ..... قربان شما ، خوشحال شدم . سلام برسونین ..... خدانگهدار.

و گوشی را گذاشت . حسادت به دلم چنگ انداخته بود . چرا؟ نمی دانم

- خیلی معذرت میخوام خانم رادمنش
- خواهش میکنم

روی مبل نزدیکتر به من نشست و گفت: خب، می گفتین !

- گویا ملحفه ها روزی یکبار عوض میشه و همه سفیدن ، من خواستم روزی دوبار عوض بشه و هر بار رنگهای متنوع داشته باشه . اینه که در صورت موافقت ملحفه رنگی تهیه بفرمایین

- ملحفه سفید اشکالی داره؟
- آدم رو یاد بیمارستان و بیماری می ندازه.

لبخند ظریفی زد و با انگشت پیشانی اش را کمی خاراند و گفت: باشه، حرفی نیست . این رو هم در دانشگاه یاد گرفتین؟

- نخیر احساسم بهم میگه
- خب ، امر دیگه؟
- اون باشه بعد ، میترسم باز کنایه بزنید. چون یه کم گرون‌تر و اساسی‌تره
- شما خیلی حساسید . بگید خواهش میکنم
- حالا نه یه وقت دیگه
- باشه اصرار نمی کنم
- راستی خواستم بخاطر اینکه سر میز با مادرتون غذا خوردم و اینجا نشستم عذرخواهی کنم قصد جسارت ندارم ، خواستم مادر از تنهایی بیرون بیان و حال و هواشون عوض بشه
- اختیاردارین این چه فرمایشیه .اتفاقا خیلی خوشحال شدم . امروز روز متفاوتی برای من و مادر بود
- امیدوارم
- چطور همچین فکر کردین؟
- گفتم شاید درست نباشه یه پرستار کنار شما بشینه ، غذا بخوره

- مگه ما شاهزاده ایم ، خانم ؟
- در هر صورت ، فکر نکنین قصد سوء استفاده دارم
- نه خانم، چنین فکری نمی کنم . شما باید همیشه کنار مادرم باشین . پس باید راحت باشین اینجا منزل خود شماست
- متشکرم
- میتونم بپرسم مادر شما چرا فوت کردن؟
- سکته مغزی کردن.
- متاسفم، وپدرتون؟
- ایشون هم از غصه دق کرد. تو دلم گفتم دور از جون
- فاصله مرگ مادر و پدرتون چقدر بود؟
- شش ماه
- همدردی منوبپذیرین . درکتون می کنم .خیلی سخته . من که فقط یکی رو از دست دادم هنوز نتونستم بپذیرم وای بحال شما
- شما هم دو نفر از دست دادین :خواهرتون و پدرتون

سرش را پایین انداخت و نفسی بیرون داد وگفت: منظورم والدین بود . در هر صورت همدردیم

او چه می دانست که من برادرم را هم از دست داده ام .آره واقعا همدردیم . قدر مادرتون رو بدونین مهندس متین .بی مادری سختتر از بی پدریه

- فکر کردین نمی دونم؟
- شاید قلبا بدونین ، ولی عملتون اینو نمیگه
- نه خانم من عاشق مادرم هستم
- پس اینو نشون بدین
- دادم دیگه
- امیدوارم دائمی باشه . حتی وقتی من از اینجا رفتم.
- من این چیزها رو موثر نمی دونم ، ولی برای اینکه در کار شما خللی وارد نشه به حرفهاتون گوش میکنم .تصمیم گرفتم این بار من مطیع پرستار مادرم باشم. نمیخوام روزی که از اینجا می رین، که مطمئنم اون روز دور نیست بگید کمکتون نکردم
- از حالا دارین بیرونم می کنین؟
- اختیار دارین . دیدین که صبح بخاطر اینکه بمونین ازتون پوزش خواستم این کار اصولا از من بعیده
- ممنونم
- هنوز نمی خواین کاردومتون رو بگین
- نه اون باشه یعد. راستی من اجازه دارم از وسایل اینجا استفاده کنم؟ از کتابخونه،ضبط صوت....
- البته گفتم که اینجا منزل شماست
- ممنونم واسه خودم نمیخوام واسه مادر میخوام
- مادر اهی موسیقی بود، اما دیگه نیست.خودتون رو عذاب ندین

- من افراد این رو به اصلشون بر می گردونم

در حالیکه سیگاری روشن میکرد لبخندی زد وگفت: پس فرشته نجات استخدام کردم؟!

- شاید خدا منو وسیله کرده تا خودش رو بشما یادآوری کنه
- من که حالم خوبه خانم، شما به مادر برسین
- اتفاقا بنظر من مادر حالشون خوبه
- یعنی بنده حالم خرابه؟
- شما اون چیزی نیستین که نشون می دین . دارین تظاهر می کنین، یا شاید هم یه نوع لجبازی با خود یا فرار از واقعیتهاست
- باز روانشناسی؟همون زیر دیپلم استخدام میرکدم بهتر بود

لبخند زدیم

- حالا چی شد که اینطور فکر می کنین؟
- بیشتر از هرچیز ، از رنگ آمیزی اتاقتون فهمیدم . همینطور از قاب عکس خودتون، مادرتون و پدرتون که سه نفری کنار هم ایستادین .از چهره تون می شه فهمید آدم خوش قلب و مهربونی هستین.
- پس به اتاق منم رفتین؟
- داخل نرفتم ، فقط دو قدم وارد شدم
- خوبه

لبخند زد و دود سیگارش را بیرون داد.

- شما سیگار نمی کشین ؟
- می خواین منو مثل خودتون سیگاری کنین که دیگه راحت باشین ؟
- شما که گفتین دوست دارین مرد باشین؟
- ولی نه بجای شما
- مگه من مشکلی دارم خانم؟
- دوتا مشکل ، یکی اینکه محبتتون رو نشون نمی دین . دوم اینکه من از سیگار خوشم نمیاد ، همونطور که شما از زنها خوشتون نمیاد
- ولی من از بعضی زنها خوشم میاد
- ولی من از بعضی سیگارها خوشم نمیاد

با لبخندی عمیق سیگارش را خاموش کرد و گفت: خیلی دوست داشتم سیگار رو ترک میکردم، ولی شدیدا بهش وابستهم.

- از نظر من مسئله ای نیست ، ولی برای سلامتی شما مسئله سازه
- سلامتی من برای شما مهمه؟
- خب البته!چرا مهم نباشه؟

لحظه ای در عمق چشمهایم خیره شد و پرسید: چرا؟ ه دلیل کنایه‌هام یا توهین‌هام؟ یا شاید هم بی محبتی‌ام ؟

- هم یه حس انسان دوستانه و هم اینکه وجودتون و سلامتی تون برای کسیکه من پرستارشم حیاتیه.
- یعنی شما فکر میکنین مادرم منو دوست داره؟
- این چه سوالیه؟

آهی از ته دل کشید و گفت: من ومادر مدتهاست از هم فاصله گرفتیم . خودم هم نمی دونم چرا، احساس میکنم مادر باهام قهره

- ولی من می دونم
- میشه بگید
- بله، علت فاصله شما ومادر مادیات، تجملات، مشغله و گرفتاری نیست همسر هم ندارین که بگیم علتش همسر، ازدواج و عیالواریه ، حتی اختلاف سلیقه هم نیست
- پس چیه که من دوساله نفهمیدم ، اونوقت شما یه روزه پی بردین
- من حدس می زنم از وقتی خدا رو فراموش کردین ، مادر رو هم فراموش کردین
- این دو موضوع جداست
- نه مهندس ، یادخدا دل رحمی میاره . عاطفه و محبت و گذشت میاره، صفا و آرامش میاره صبر در برابر مشکلات میاره

- برای من که نیاورد

- چون نخواستین .آیا اون موقع که خواهرتون غرق شد از خدا خواستین که بهتون صبر بده؟ یا اون موقع که پدر رو از دست دادین از خدا خواستین هم بهتون صبر بده ، هم مادرتون رو براتون حفظ کنه؟فقط ناشکری کردین و کفر گفتین مطمئنم همینطوره

نگاهش را به زمین دوخت و دستهایش را بهم قلاب کرد

- شما عوض اینکه جای خواهرتون رو برای مادر پر کنین یا نقش سرپرست رو برای مادر ایفا کنین و کانون خونواده رو حفظ کنین و نذارین دستخوش گردباد زمانه بشه، از او دوری کردین و در خود فرو رفتین . اونو تنها گذاشتین و محبت و حتی یه بوسه و احوالپرسی رو از ایشون دریغ کردین . شما دو نفر رو از دست دادین ، ولی مادرتون ، سه نفر رو . اونوقت می گید چرا خداوند مادرم رو مریض کرده؟

یک دستش را در موهایش فرو برد وگفت : شاید هم از اول بی ایمان بودم

- نه نبودین

- از کجا می دونین؟

- از قاب وان یکادی که به دیوار اتاقتون درست مقابل تخت نصب کردین تا همیشه چشمتون بهش باشه یعنی خدا را تکیه گاه و حافظ خودتون می دونین

بازنگاه عمیق تحسین آمیز ، من اونو نزدم، مادرم زده

- خب مادر که دوساله به اتاق شما نیومدن می تونستین برش دارین چرا برنداشتین؟
- نخواستم جای قاب روی دیوار بمونه
- اولا این خونه پارسال رنگ شده، پس میتونستین بعد از رنگ، دیگه اون قاب رو نزنین . دوما گمان نکنم در بند تجملات باشین و در و دیوار براتون مهم باشه
- اینها رو دیگه از کجا می دونین ؟
- ثریا خانم گفتن .امروز گفتن آقا از بس تمیزی رو دوست دارن هرسال خونه رو رنگ می کنن و من فهمیدم پارسال این خونه رنگ شده . دیروز هم گفتن آقا دربند تجملات نیستن و سادگی رو بیشتر دوست دارن . مجبورن ظواهر مادی زندگی رو رعایت کنن
- چه جالب ثریا حسابی غیبت منو کرده ؟
- اگر بیان خوبیها رو غیبت می دونین ، باید بگم بله.
- یعنی اینجا از صبح تا شب تعریف خوبیهای بنده‌س؟
- اونها واقعایت رو میگن
- شما محبت دارین جایزه بزرگی پیش من دارین خانم ، چون ماشاءا..... استادین ، دقیق، تمیز، باهوش و با درایت
- لطف دارین
- ادامه بدین
- چیه از موعظه ام خوشتون اومده
- راستش آره. دوست دارم پای صحبتهاتون بشینم

- خب پس خوب گوش کنین . شما هنوز خدا رو دوست دارین چون سالهاست تو قلبتون ریشه کرده ولی بخاطر مصیبتهایی که بهتون وارد شده، دارین ازش فرار می کنین و باهاش لجبازی می کنین . به اصلتون برگردین جناب متین تا آرامش بگیرین . یاد خدا آرامبخش دلهاست . فکر می کنین من چطور آرومم؟ فقط با یاد اون .می دونین؟ مصیبتهایی که به من وارد شده بمراتب درد آورتره، ولی خدا رو از یاد نبردم . این دختر حساسی که روبه‌روی شما نشسته، غم غصه زیادی تو دلشه ، اما حتی عوض اینکه برای پرداخت اجاره خونه‌ش گریه کنه می خنده، چون هم امیدواره و میدونه خدا رو داره و هم ، دیگه اشکی برای ریختن نداره . چون.....

بغض دیگر به من مجال صحبت نداد .نزدیک بود بزنم زیر گریه و برای اینکه نپرسد پس این اشکها چیست ، بلند شدم و گفتم : ببخشید مهندس ، با اجازه و بطرف اتاق حرکت کردم در پاگرد نگاهی به مهندس انداختم . سرش را به مبل تکیه داده بود ، پا روی پا انداخته بود، دستش را زیر گونه اش گذاشته بود و به من خیره شده بود .

روی تختم افتادم ومدتی اشک ریختم . آخه تو کجا طاقت داشتی ببینی برادرت با دستهای خودش ، خودش رو حلق آویز کرده ، اونهم از میله بارفیکسی که همیشه برای تقویت عضلات ازش استفاده میکرد .تو کجا میتونستی ببینی پدرت با اونهمه دبدبه و کبکبه ، مسخره عام و خاص شده و پرت و پلا میگه .چطور میتونستی ببینی مادرت جلوی چشمات از غصه ذره ذره آب شه و بمیره .چطور از شهر و دیارت آواره شدی چطور غرورت رو زیر پا گذاشتی . ولی نه، با اینهمه بدبختی و غم باز هم خدا رو می پرستم و عاشقشم ، دوستش دارم و به امید لطفش زندگی می کنم . بدبختیها را ما خودمون به سر خودمون می آریم

بعد از اینکه گریه هایم تمام شد به اتاق مادرجون رفتم

- حالتون چطوره مادر؟ میایین قدم بزنیم؟
- خب،پس یه چیزی براتون بیارم بپوشین که سرما نخورین .حوصله غرغر مهندس رو ندارم

وقتی ژاکت تن او میکردم به چشمهایم خیره شد. انگار فهمید گریه کرده ام . دستش را بالا آورد و روی چشمم کشید ، باز چشمهایم پر از اشک شد. نتوانستم خود را کنترل کنم و اشکهایم سرازیر شدند . با مهربانی اشکهایم را پاک کرد . سرم را روی دامنش گذاشتم وگریستم .دست نوازشش را روی سرم کشید .می دانستم دلش میخواهد بداند چرا گریه میکنم .گفتم : دلم برای مادرم،پدرم و برادرم تنگ شده .احساس می کنم خیلی تنهام مادرجون .نگران آینده هستم .

دو ضربه به در خورد و در باز شد .مهندس در چهارچوب در نمایان شد و با تعجبی وصف ناپذیر گفت: چی شده خانم؟ چرا گریه می کنین؟

بلند شدم . گفتم: متاسفم ، نتونستم مهارشون کنم

- نوازش مادر رو یا اشکها رو
- هردو . مادر دنیای محبتند و من نیازمند اون محبت
- اینطور پیش بره ، فکر کنم یا باید مادر رو ببریم تیمارستان ، یا مادر پرستار شما بشن

لبخند تلخی زدم .

- برای اولین بار حسودیم شد خانم رادمنش. می خواین مادر رو ببرین بیرون هواخوری که ژاکت تنشون کردین؟
- بله، هوش کردیم کمی قدم بزنیم
- مراقب باشین سرما نخوره.مادر مدتهاست از خونه خارج نشده
- یعنس داخا باغ هم نرفتن ؟!
- فکر نمی کنم
- شما هم ازشون نخواستین
- فکر نمیکردم قبول کنه
- ولی می بینین که قبول کردن .امتحانش ضرر نداشت مهندس.والله، آدم سالم پیش شما مریض میشه. وای بحال بیمار
- فکر میکنم شما مهره مار داشته باشین، اما من ندارم خوش بحالتون
- این مهره مار در وجود هر آدمی هست فقط باید بروزش بده

با لبخند گفت: خب مامان جان، حالتون چطوره؟

مادر لبخند زد

- از اینکه اومدین احوالشون رو بپرسین تشکر میکنه مهندس
- وظیفه‌م بود . میخواین کمکتون کنم بریم پایین مامان؟

مادر بلند شد و بطرف مهندس رفت تا با هم پایین برویم سر پله ها گفتم: من می برمشون مهندس

- لطف می کنین پس با اجازه

دوباره ایستاد و گفت : راستی بالاخره نفهمیدم چرا گریه کردین خانم رادمنش

با لبخند گفتم : گفتم که نیازمند محبت بودم مهندس نگاهی عجیب به من کرد و بعد با لبخند نگاهش را از من برگرفت و بطرف اتاقش رفت. لابد پیش خودش می گفت: اگه باز هم نیاز به محبت داشتی بیا پیش خودم و سرت رو بذار روی پای خودم

با مادر به باغ رفتیم و کمی قدم زدیم کمی هم آقا نبی از باغ برای ما گفت روی صندلی نشسته بودیم که صدای متسن به گوشم رسید :بهتره برین تو، سرما میخورین

بعد رو به آقا نبی کرد و گفت:آقا نبی لطف در رو باز کنین ، میخوام برم بیرون

- بله آقا الساعه
- خوش می گذره؟
- بله مهندس. زیباتر از این باغ کجاست؟ کم کم بهار هم داره از راه می رسه قشنگتر هم میشه
- بله انشاءا..... اگر سعادت داشته باشیم و اردیبهشت هم اینجا باشین می بینین چه گلهای قشنگی داریم
- انشاءا.....
- با اجازه

- بفرمایین خوش بگذره
- برین تو، سرما میخورین.
- چشم

بطرف ماشین ها رفت .بیچاره!انگار بر سر دو راهی مانده بود که کدام ماشین را انتخاب کند.ماشین سفید را که یک بنز کوپه است .یا ماشین سیاه را که یک بنز دویست و سی است، یا ماشین قرمز را که سقف ندارد و نمی دانم اسمش چیست ، ولی خیلی خوشگل است .آخیش الان اگه علی زنده بود می گفت خیلی مامانه.بالاخره تصمیم گرفت ماشین سفید را سوار شود . گفتم: می بینی مادر؟ به چیزی تظاهر می کنه ولی چیز دیگه ای در دل داره انتخاب رنگ سفید نشونه صلح و دوستی و دل روشن و صافه ، مگه نه مادر؟

مادر چند بار سرش را بالا و پایین کرد و لبخند زد

- امروز از من می پرسید شما دوستش دارین یا نه، منم گفتم معلومه، وجود شما براشون حیاتیه درست گفتم مادر؟

نگاه پر از مهرش را به من دوخت

- خب بهتره بریم تو مادرجون تا سرما نخوردین. میترسم این صلح و دوستی آخرش به دعوا و دشمنی تبدیل بشه . مهندس قابل پیش بینی نیست . اونوقت منم باید برم لیسانسم رو عوض قاب گِل بگیرم

خانم متین لبخند زیباتری زد و با هم داخل منزل رفتیم

ساعت هشت و نیم مهندس بازگشت .ما در سالن نشسته بودیم و با ثریا صحبت می کردیم .صفورا و محبوبه هم که ساعت هفت رفته بودند .برای صرف شام مادر را سر میز بردم .مهندس هم نشست .من برخاستم که بروم . (با اجازه)

- کجا تشریف می برین خانم؟
- شما راحت باشین من آشپزخونه غذا میخورم

خیلی جدی گفت: بفرمایین بنشینین خانم، چرا انقدر تعارف می کنین؟

- تعارف نمی کنم میخوام شما راحت باشین
- خیلی خب، پس ما هم میایم تو آشپزخونه
- مثل اینکه باید بشینم تا بیشتر شرمنده نشم
- شما مزاحم نیستین لطفا بنشینین. یک صندلی برای من بیرون کشید و من بین آنها نشستم . ثریا برای سرو غذا آمد ، وقتی دیس کریستال پر از کتلتهای خوشمزه و هوس انگیز را روی میز گذاشت گفتم: ثریا خانم پس سفارش من چی شد؟
- کدوم سفارش خانم؟ شما که غذایی سفارش ندادین

بجای گلدان که خالی بود اشاره کردم و گفتم : خواستم یه چیزی توش بذارین، نه اینکه خودش رو هم بردارین

مهندس با تعجب به ما نگاه میکرد .ثریا گفت: آه معذرت میخوام گیتی خانم .الان میارم .بردم گل توش گذاشتم ، یادم رفت بیارم . الان میارم

مهندس اصلا نپرسید موضوع چیست . ثریا با گلدان سفید پر از گلهای رز صورتی و سفید به سالن آمد و گفت: ببخشید گیتی خانم ، فراموش کردم

متین نگاهی به گلدان روی میز انداخت لبخند قشنگی زد و نگاهی پر معنا به من کرد و گفت: خودتون گلید خانم

- خواهش می کنم
- بفرمایین ، غذاتون سرد شد

مشغول صرف غذا شدیم . متین آنقدر آرام غذا میخورد که کیف کردم . خانم متین هم که همانطور آرام غذا میخورد،مصرف داروها کندترش هم کرده بود

- خانم رادمنش شما حتما امشب می خواین برین ؟
- اگه اجازه بدین
- خواهش می کنم، ولی صبح سر وقت بیاین که مجبور نشم دوباره پوزش بخوام و افتخار کسب کنم

هر دو لبخند عمیقی به هم زدیم.

- مطمئن باشین نمی ذارم به غرورتون بر بخوره مهندس . و چنگال را کنار قاشقم گذاشتم و تشکر کردم
- همین غذای شماست ، خانم؟

- بله، من نمیتونم زیاد بخورم . سیر شدم
- این غذای یه دختر بیست وچهار ساله نیست . ضعیف می شین
- الان ضعیفم مهندس؟
- اندام خوش ترکیبی دارین و این بخاطر اینه که رعایت می کنین ، اما از درون ضعیف می شین زیاد بخورین ولی با ورزش و پیاده روی مصرفش کنین
- بخاطر فرمایش شما چشم و یک کتلت دیگر برداشتم . بعد به شوخی گفتم: پس فردا نگید ما پرستار چاق و بد هیکل نمی خوایم مهندس.

همه زدیم زیر خنده حتی مادر جون

- با این کتلت چاق نمی شید فقط قوی می شید. در ضمن انقدر از دست من حرص وجوش می خورین که همه آب میشه . پرستارهای دیگه توپ می اومدن ، نی قلیون می رفتن

دوباره زدیم زیر خنده . مهندس بعد از اینکه غذایش تمام شد ، که آن هم فقط سه کتلت با کف دستی نان بود ، از سرمیز بلند شد . من منتظر ماندم تا مادرجون هم غذایش را تمام کند تا با هم برویم .

کمی در سالن نشیمن نشستیم .صدای آهنگ زیبایی که مهندس انتخاب کرده بود، پخش می شد و ما مشغول صحبت شدیم. بعد از صرف چای مادر را به اتاقش بردم .کمی پیشش نشستم .داروهایش را دادم که ثریا وارد شد وگفت: محبوبه سفارش کرده بود ملحفه را عوض کنم .اشکالی نداره؟

- نیازی نیست ثریا خانم منظور من تنوع رنگ بود. باشه وقتی مهندس ملحفه ها رو تهیه کردن

- بله خانم، پس امری نیست؟
- عرضی نیست ، بفرمایین
- شب بخیر
- شب بخیر
- خب مادر شما بخوابین . منم میرم و صبح میام .امروز ازم راضی بودین؟

دو دستش را جلو آورد . دستم را گرفت و فشرد و به من با لبخند نگاه کرد

- من کاری برای شما نکردم ، فقط وظیفه‌م رو انجام دادم . او را بوسیدم و بطرف در آمدم و گفتم : شب بخیر مادر!

مادر سرش را بعلامت احترام پایین آورد . از اتاق خارج شدم به اتاقم رفتم .کیفم را برداشتم و پایین آمدم .مهندس کنار شومینه نشسته بود و مطالعه میکرد .آهنگ ملایمی که نواخته میشد فضا مملو از آرامش کرده بود. عینکی که به چشم زده بود خیلی به صورتش می آمد و جذاب ترش کرده بود .

- مهندس متین؟!

سرش را بلندکرد و عینک را از چشمش برداشت وگفت: بله خانم و بلند شد ایستاد . دارین تشریف می برین؟

- با اجازه تون
- مادر خوابیدن؟
- برای خواب آماده شدن

- حالا که ساعت دهه، بفرمایین بشینین
- تا خونه برسم طول میکشه
- می گم مرتضی شما رو برسونه یازده تشریف ببرین
- هرطور شما بخواین . وبه تعارفش روی مبل مقابلش نشستم.کتاب و عینک را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست
- امروز خسته شدین
- نخیر ابدا روزی خوبی بود
- امیدوارم امروز بعد از دوسال، خونه ما شده بود مثل اون موقعها ازتون ممنونم
- من کاری نکردم
- میخوام بدونم درخواست دومتون چی بود کنجکاوم
- حالا در خواست اولم رو پاسخ بدین تا به دومیش برسع
- قول می دم انجام بدم . فردا ظهر ملحفه ها رو میارن
- ممنون.اما اجازه بدین چند روز دیگه خواسته دومم را مطرح کنم
- باشه میتونم بپرسم چرا امروز سرتون رو روی پای مادرم گذاشتین و گریه کردین ؟ نکنه از من شکایت می کردین؟
- نه هنوز به اونجا نرسیده
- پس چی؟
- دلم گرفته بود

- از چی؟
- از روزگار ، از غصه ها ، از دلتنگی ها
- میخوام بدونم
- اگه موندنی شدم بهتون می گم . دلم نمیخواد دلتون برام بسوزه و نگهم دارین.
- من آدم دل نازکی نیستم ، در ضمن کار واحساس رو قاتی نمی کنم
- هستین ، بیشتر از اونچه که فکرشو می کنین
- چطور؟
- از اونجا که گریه من روی شما اثر گذاشته و حس کنجکاوی شما رو برانگیخته ، پس بهتره صبر کنیم . شما هم به مطالعه علاقمندین؟
- بله مطالعه باعث میشه کمتر فکر کنم و سرم گرم شه. تنهایی خیلی بده
- حرفتون رو می فهمم. می بخشین ولی بنظر من بهتره تشکیل خونواده بدین

نگاهی طولانی به من کرد وگفت: که یکی دیگه رو بدبخت کنم؟ خودم می کشم بسه، خانم رادمنش

- شاید خوشبخت شد
- شاید رو رها کنید .من حوصله مادرم رو هم ندارم ، چه برسه به یه زن غریبه
- اون زن شریک زندگی شما می شه، شریک غمها و شادیهای شما ، پس غریبه نیست
- شاید نبود اونوقت چی؟
- خب شما فرد عاقلی هستین درست انتخاب کنین

- شما چطور؟ قصد ازدواج ندارین؟ مطمئنم خواهان زیاد دارین
- نه من قصد ازدواج ندارم .خیلی کارها هست که باید انجام بدم. در ضمن اول خواهرم. از بچگی همیشه دوست داشتم در سن بیست و هفت سالگی ازدواج کنم .چرا آدم خودش رو زود اسیر کنه . شانس اینکه آدم خوب گیر بیاد خیلی کمه.نباید ریسک کرد
- پس فقط می خواین بنده رو تو هچل بندازین؟

با تبسم گفتم : شما سی وچهار سالتونه و دقیقا چهارسال از سن ازدواجتون گذشته.در ضمن تجربه دارین و درست انتخاب می کنین من هنوز خیلی جوونم ، میترسم انتخاب درستی نکنم

- فکر نمی کنم بذارن شما تا سه چهار سال دیگه مجرد بمونین
- نظر لطف شماست، ولی بنده اختیارم دست خودمه نه دیگران
- اگه در این سن بخواین ازدواج کنین دوست دارین شوهرتون چه خصوصیات اخلاقی داشته باشه؟ چند ساله باشه؟
- برای من ایمان از هر چیزی مهم تره، بعد هم تحصیلات .کسیکه ایمان داره، همه چیز داره. در مورد سنش هم همیشه دوست داشتم شوهرم آدم پخته ای باشه و مسن تر از من
- پنجاه شصت ساله چطوره؟
- یه کم جوونه

زدیم زیر خنده

- پنجاه شصت ساله که نه ولی سی خوبه. شما چطور مهندس؟
- من به زیبایی خیلی اهمیت می دم، بعد تمیزی، بعد اخلاق ورفتار،بعد خونواده و تحصیلات، سنش مهم نیست البته هر چی جوونتر بهتر.
- انشاءا..... به خواسته تون برسین
- نه خانم، فعلا از این دعاها نکنین، چون قصد ازدواج ندارم
- اگه مادرتون سرحال بودن ، قطعا تا حالا نوه هم داشتن
- باور کنین اگه روزی ازدواج کنم صرفا بخاطر همینه . بخاطر اینکه فرزند داشته باشم،یه وارث .بالاخره این همه ثروت رو باید به کسی بدم که دوستش داشته باشم
- اگه اینطوره که اصلا ازدواج نکنین ، چون هم شما عذاب می‌کشین هم خانمتون ، یه بچه بی سرپرست بیارین بزرگ کنین .ثواب هم می برین زندگی بدون عشق یعنی مرگ ، یعنی تباهی
- شاید هم این کار رو کردم .می دونین ، دخترهایی که مامان برای من می پسندید همه زیبا، ازخودراضی،قرتی،متکبر ورقاص بودن. یه موقع ها فکر میکنم بیماری مادر حکمتش این بوده که منو بدبخت نکنه
- خدا عالمه .خب اجازه مرخصی می فرمایین؟
- افتخار بدین بریم دربند .یه ساعت دیگه با دوستان قرار داریم خوش می گذره
- ممنونم جای من بین شما و دوستاتون نیست مهندس،خوش بگذره
- بیاید بریم، نیمه شب شما رو به منزل می رسونم
- نه متشکرم ، خواهرم منتظره

- تعارف می کنین؟
- نه چه تعارفی. واز جایم بلند شدم .با اجازه برای همه چیز ممنونم خدا نگهدار.

بلند شد و گفت : ما ممنونیم خانم، لطف کردین.خدانگهدار. وتا بیرون مرا بدرقه کرد.بعد در ماشین را باز کرد و یک بوق زد.

- من خودم می رم مهندس
- دیگه چی خانم؟ این موقع شب تنها کجا برید؟
- چه هوای خوبی!
- بله ، اگه می اومدین دربند هوای بهتری هم تنفس می کردین
- ممنونم انشاءا.... در فرصت دیگه ای

مدتی بعد مرتضی آمد .

- مرتضی! خانم رو به منزلشون برسون

سوار شدم و خداحافظی کردم .مرتضی قد بلند و سبزه ، چشم و ابرو مشکی، با موهای خوش حالت بود. پسر با شخصیتی بنظر می آمد .از آینه نگاهی به من کرد وگفت: فکر می کنین بتونین با این خونواده کنار بیایین خانم؟

- انشاءا.... آدمهای خوبی هستن. آدم باید قلق رفتار دیگران رو بدست بیاره ، اونوقت خیلی راحت میتونه باهاشون کنار بیاد
- بله، آقای مهندس و مادرشون خیلی مهربونن

- همینطوره شما درس نمی خونین آقا مرتضی؟
- چرا خانم ، من سال آخر مهندسی صنایع غذایی هستم
- جدا؟چه عالی!خوش بحال ثریا خانم و آقا نبی
- وقتی دیپلم گرفتم جناب مهندس بهم گفتن اگه صنایع غذایی یا حسابداری بخونم منو تو شرکتشون استخدام می کنن .منم چسبیدم به درس و الحمدالله موفق شدم .سال آخرم ، دیگه چیزی نمونده
- انشاءا.... موفق باشین
- مادرم از شما خیلی تعریف میکنه و خیلی خوشحاله که شما به این خونه اومدین
- ممنونم منم ثریا خانم رو خیلی دوست دارم
- از خدا خواستم عمری بهم بده که بتونم رحمتهای پدر ومادرم رو جبران کنم
- انشاءا.... عمری طولانی همراه سلامتی داشته باشین .آقا مرتضی روزی رو می بینم که کسانی خدمت شما و خونواده شما رو می کنن
- ای خانم ، همینکه دستمون به دهنمون برسه کافیه ، اهل تجملات نیستیم.
- چند سالتونه آقا مرتضی؟
- بیست وشش سال.دیر تصمیم گرفتم درس بخونم وگرنه الان باید شاغل باشم عوضش سربازیم رو رفتم
- دیر نشده نگران نباشین

پس از مدتی بخانه رسیدم

- ماشاءا... چه باهوشین! با یه دفعه اومدن، خونه ما رو یاد گرفتین؟
- شما ومنزلتون فراموش شدنی نیستید ، گیتی خانم . و از توی آینه نگاه قشنگی به من کرد
- ممنونم شما لطف دارین، بفرمایین منزل
- ممنون به خواهر سلام برسونین

تشکر وخداحافظی کردم .مرتضی ایستاد تا وارد منزل شدم، بعد رفت

گیسو در را باز کرد .

- سلام خسته نباشی خانم دکتر
- سلام گیسو جان ، تو هم همینطور
- ممنون
- چکار کردی تنهایی؟
- تماشا کردن در ودیوار، فکر کردن، غصه خوردن
- تو اهل یه گوشه نشستن نیستی گیسو.راستش رو بگو
- صبح یه سر رفتم پیش طاهره خانم. بعد از ظهر هم با نسرین رفتیم چند جا دنبال کار
- دنبال کار برای چی؟ مهندس استخدامت کرده دیگه
- فکر نکنم تو موندگار باشی
- خدا رو چه دیدی،فعلا که روزای اول بخیر گذشت
- متین چطور آدمیه؟

- مردخوبیه سربه زیر وزیرک، دقیق ومحتاط،مهربان،ولی جدی و با جذبه
- ازش خوشت میاد؟
- این دیگه چه سوالیه گیسو؟
- همینطوری، آخه تو از این تیپ آدمها خوشت میاد
- نمی دونم،شاید! چرا تا حالا بیدار موندی؟
- خب دلم برات تنگ شده بود
- منم همینطور. میخواستم بهت تلفن کنم ، ولی روم نشد
- مسئله ای نیست چند روز اول من بهت زنگ میزنم چیزی میخوری برات بیارم؟
- نه میل ندارم.خستهم.میخوام بخوابم. از بس با پرستیژ رفتار کردم بدنم درد گرفته
- برو بگیر بخواب

لباسم را عوض کردم،مسواک زدم و بعد از کمی صحبت با گیسو به اتاق خوابم رفتم و روی تخت ولو شدم .بی اختیار به متین فکر میکردم. نکنه از او خوشم اومده؟ولی نه، اون به درد من نمی خوره، میخواد بخاطر بچه ازدواج کنه! چه فکر احمقانه ای! خدایا الناز کیه ، چه شکلیه؟ الان با مهندس رفتن دربند و دارن صفا می کنن. چرا از من هم دعوت میکرد؟ لولوی سرِ خرمن می خواست؟

****

- گیتی بلند شو. ساعت هشت شد . میخوای خرخرهتو بجوه؟

پریدم و بساعت نگاه کردم .دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: خدا ذلیلت نکنه گیسو، ترسیدم!ساعت یک ربع به هفته ، میگی هشته؟ داشتم خوابهای خوب می دیدم

- معلومه خیلی جذبه داره ها! حالا چه خوابی دیدی؟
- مامان رو خواب می دیدم .سرحال بود .انگار خانم متین هم بود. با مادر حرف می زد
- چی می گفت؟
- نذاشتی دیگه!
- نکنه خانم متین رو میخوای بفرستی اون دنیا پیش مامان
- تو خواب تو هم بودی گیسو
- چی کار میکردم؟
- داشتی سفره پهن میکردی
- آره دیگه ، ما یکسره در حال کلفتی هستیم .تو خواب هم کارها رو گردن من می اندازی، بدجنس!

بلند شدم مسواک زدم .صبحانه خوردیم .شلوار لی و پلیور آبی نیلی پوشیدم .گیسو موهایم را تیغ ماهی بافت و گفت: مردم میخوان دلبری کنن موهاشونو افشون می کنن، تو می بندی؟

- آخه عشقم اینطوری دوست داره
- پس بالاخره دونستی دوستش داری یا نه؟
- ولم کن گیسو، باز شروع کردی.

- پس فردا نیای بگی گیسو دوستش دارم کمکم کن ها!

با برس آرام زدم تو سر گیسو و گفتم: نه میگم بیا منو بکش که راحت بشم. خب من رفتم .کاری نداری؟

- نه بسلامت
- گودبای آبجی
- خارجی ودهاتی رو باهم قاتی کردی از تاثیرات عشقه؟
- چه کنیم دیگه ، عاشقیم .راستی به طاهره خانم زنگ بزن که به زری خانم بسپاره یه وقت بروز ندن که پدر زنده‌س بگو به ثریا هم سفارش کنه
- باشه دروغگو خانم ، می گم بگه پدرمون مرده
- یه دروغ گفتم توش موندم گیسو .کاش نمی گفتم
- همیشه که نمیشه صادقانه رفت جلو
- خداحافظ
- بسلامت

با لبخند از منزل خارج شدم .بسم اللهی گفتم و راهی شدم .بمنزل متین کع رسیدم، تو پله ها مهندس را دیدم که پایین می آمد ، کت وشلوار کرم ، پیراهن قهوه ای وکراوات شیری قهوه ای، کیفش را به آن دستش داد

- سلام مهندس صبح بخیر
- سلام خانم رادمنش ، صبح شما هم بخیر

و تغییر مسیر داد و با من بالا آمد

- مادرم صبحونه خوردن ولی داروهاشون رو شما بدین
- حالا شدین فرزند صالح .البته اگه ایشون رو بوسیده باشین که دیگه جاتون تو بهشته.

سری تکان داد ولبخند زد وگفت: پس حتما جام طبقه اول بهشته ، چون ایشون رو بوسیدم ، هم با هم صبحونه خوردیم

- خیلی عالیه خوشحالم کردین .دیشب خوش گذشت؟
- جدا جاتون خالی بود .اونجا یادتون بودم

نگاهی با خجالت به او انداختم و تشکر کردم .در زذیم ووارد اتاق مادر شدیم

- سلام مادر جون .صبحتون بخیر

با لبخند و نگاه عمیقی از من پذیرایی کرد .جلو رفتم او را بوسیدم .او هم مرا بوسید

- این یکی دو روز اینجا بوسه بارون شده

با خنده گفتم : مگه بده مهندس؟

- نه خانم کاش همه بارونها ، بارون بوسه باشه ، نه بدبختی . با من کاری ندارین؟
- نه بفرمایین
- خداحافظ

- خدانگهدار

مادر لبخند زد.

- خب مادرجون حالتون چطوره؟ اجازه بدین کمی پنجره رو باز کنم کـه هـوای خـوب بیـرون رو تنفس کنین

داروهای مادر را دادم، پنجره را بستم و بعد خواندن کتاب را از سر گرفتیم صفورا آمد ملحفه ها را عوض کرد و رفت

یکساعت بعد به مادر گفتم : مادرجون ؟ نگاهم کرد

- شما رنگ مو تو منزل دارین؟

مادر بلند شد بطرف کشو میز توالتش رفت و با دو سه تا جعبه رنگ مو برگشت

- چه عالی!قهوه ایه. این رنگها رو خیلی وقته دارین؟

دو انگشتش را به من نشان داد

- دو ساله؟ شاید فاسد شده باشن. ولی فکر نمی کنم .حالا امتحان می کنیم اگه رنگ نگرفـت مـی ریم می خریم.

مادر هنوز نمی دانست من رنگ مو را برای کی میخواهم

گفتم: میخوام موهای شما رو رنگ کنم

مثل اینکه بدش نیامد. اجازه می دین؟

لبخند رضایت بر لبانش نشست .پس من برم از ثریا خانم پلاستیک بگیرم و بیام .

پایین که رفتم دیدم دو نفر برای رنگ کردن در و پنجره ها آمده اند و میخواهند کار را شروع کنند .با خودم گفتم امروز همه رنگ کاری دارند .وقتی برگشتم مادر یک کیسه روی میز گذاشته بود. آنرا باز کردم .لوازم کامل رنگ مو در آن بود، کلاه، فرچه، اکسیدان وشانه های مختلف

خلاصه موهای مادر را رنگ کردم .صفورا و محبوبه و ثریا هم آمده بودند تماشا میکردند .انگار آرایشگاه باز کرده بودم .گفتم: اگه خواستین من حاضرم موهای شما رو هم رنگ کنم ، بی تعارف می گم

تشکر کردند

مادر سرش را شست وخشک کرد .موهایش را سشوار کشیدم رنگ قشنگی از آب در آمده بود. قهوه ای طلایی متوسط.خودش خیلی خوشش آمده بود ومرتب به موهایش دست می کشید و در آینه خودش را تماشا میکرد .معلوم بود در این زمینه حرفه ای است. لباسش را هم عوض کرد.کمی رژ و ریمل برای مادر زدم و حسابی ترگل ورگل شد ثریا آمد وگفت: به به،ماشاءا....! خانم شد مثل همون موقع ها .دستتون درد نکنه گیتی خانم

- خواهش میکنم من کاری نکردم .مادرجون خودش زیباست
- ناهار رو بیاریم؟

- نه ثریا خانم.صبر می کنیم آقای مهندس هم تشریف بیارن.

به اتاقم رفتم ، کمی وضعم را مرتب کردم و تا صدای بوق ماشین مهندس را شنیدم به اتاق خانم متین رفتم تا با هم برویم پایین .دلم میخواست ببینم عکس العمل مهندس نسبت به مادرش چیست .از پله ها پایین رفتیم و در سالن نشیمن روی مبل نشستیم .مادر پشتش به در ورودی سالن بود مهندس وارد سالن شد .جلو رفتم و سلام کردم :سلام مهندس خسته نباشین

- سلام خانم ممنونم بعد وقتی خانمی را دید که موهای قهوه اس طلایی بلند و سشوار کشیده ای داشت ، آهسته پرسید: مهمون داریم؟
- مهمون که نیستن ، صاحبخونه اند

به مادر سپرده بودم که برنگردد و نگاه نکند تا کمی سربه سر پسرش بگذاریم . مهندس با تعجب جلو رفت .

کنار خانم متین که رسید گفت : سلام خانم .

مادرجون برگشت و به مهندس نگاه کرد و لبخند زد و سرش را برای جواب تکان داد. قیافه متین دیدنی بود . من و ثریا از خنده غش کرده بودیم .کم کم قیافه بهت زده اش خندان شد و گفت : ماشاءا....!مامان شمایین؟ من فکر کردم مهمون داریم ، خیلی قشنگ شدین، چقدر فرق کردین . شماها هم که به ریش من ساده می خندین .خانم رادمنش، جدا خیلی شیطونید .

با لبخند بطرف آنها آمدم و روی مبل نشستم .مهندس هم روی مبل نشست وگفت: درست مثل اون موقع ها شدین مامان .حتما این هنر خانم رادمنشه

- اختیار داریت
- خیلی ممنون ، آرایشگر ماهری هستین
- مادرجون خودشون زیبا هستن
- نه، مثل اینکه واقعا می خواین ما رو به اصلمون برگردونین
- انشاءا....
- من برم دست و صورتم رو بشورم .لباسهام رو عوض کنم ، بیام ناهار بخورم که خیلی گرسنه هستم
- بله، عجله کنین، چون ما هم خیلی گرسنه ایم مهندس
- شما هم غذا نخوردین؟
- نخیر، منتظر شما بودیم
- ممنونم الان میام

مشغول صرف غذا بودیم که به من گفت: رنگ پلیورتون خیلی قشنگه ، خانم رادمنش.

- چشماتون قشنگ می بینه
- به درد اتاق من میخوره

زدیم زیر خنده پرسید: خودتون موهاتون رو بافتین؟

- گاهی اوقات آرایشگرها هم نیاز به آرایشگر دارن، مهندس

- آرایشگر شما کی بوده که انقدر ماهر بوده؟
- هم سلولیم ، گیسو
- بهتون میاد، بزنم به تخته که چشم نخورین
- ممنونم
- حالا تا چند روزی بوی رنگ میاد .وامصیبتا!
- عوضش قشنگ و تمیز میشه .درو پنجره های سفید این خونه رو دلبازتر می کنه.
- بله همینطوره

غذا را صرف کردیم و کمی در سالن نشستیم و بعد برای استراحت به اتقهایمان رفتیم . عصر که مهندس بیرون رفت ، کاست شادی را داخل ضبط صوت گذاشتم .خودم که رقصم گرفته بود ، خانم متین را نمی دانم . ولی افسوس که خجالت می کشیدم بلند شوم برقصم .ثریا خانم وارد سالن شد تا بساط پذیرایی را جمع کند که گفت: آخیش خانم، خدا خیرتون بده ! دلشادمون کردین مدتهاست تو این خونه از این آهنگها نشنیدیم

بهتر دیدم یقه ثریا خانم را بگیرم ، گفتم: پس خواهش میکنم کمی برامون برقصین

- اوا، خدامرگم بده ! من با این سن وسال برقصم
- مگه چه عیبی داره؟
- شما خودتون بلند شین برقصین ، ما فیض ببریم

با اینکه خیلی دلم می خواست گفتم: اول شما، حق تقدم با بزرگترهاست

- رقص ما جوونهاست، گیتی خانم بلند شین

صدای شاد موسیقی محبوبه خانم را هم به سالن کشید

- محبوبه خانم افتخار بدین
- من؟اوا! خاک عالم! و با دست تو صورتش زد
- بیایین وسط، آهنگ تموم شد
- من بلد نیستم
- مگه می شه کسی رقص بلد نباشه
- آخه جلو خانم خوب نیست
- ایشون ناراحت نمی شن. مگه نه مادرجون؟

مادر با لبخند سر تکان داد و با دست به محبوبه تعارف کرد که وسط بیاید .بالاخره محبوبه خانم وسط آمد. حالا باید یکی را پیدا میکردیم که خانم را بنشاند .ثریا وصفورا را هم رقصیدند .کم کم خودم هم بلند شدم و رقصیدم و مادر را هم بلند کردم .آرام و زیبا می رقصید .خلاصه ساعت شادی را ترتیب دادیم و روحیه ما عوض شد که ناگهان مهندس وارد شد و با تعجب به ما چشم دوخت .از خجالت مردیم و زنده شدیم .آنقدر صدای ضبط صوت را بلند کرده بودیم که صدای ماشینش را نشنیدیم . اصلا فکر نمیکردم به این زودی برگردد.مهندس با لبخند به یک یک ما نگاه میکرد که حالا هرکدام گوشه ای ایستاده بودیم .نمی دانم از شدت فعالیت بود یا خجالت که آنقدر سرخ شده بودند وعرق کرده بودند .خیلی خودم را کنترل کردم که نخندم ، ولی نتوانستم

.مادرجون آرام وخونسرد رفت روی صندلی نشست .من هم خواستم بروم بالا که گفت: ادامه بدین چرا متوقف کردین؟ به او قشنگی داشتین می رقصیدین ، خانم رادمنش!

- یه ساعتی بود می رقصیدیم .دیگه کافیه مهندس .ببخشید با اجازه و با لبخند بالا رفتم تا چند پله با نگاهش مرا بدرقه کرد شنیدم به مادر می گفت: کاش قایم می شدم .برم به آقا نبی بگم کلاهش رو بذاره بالاتر . و زد زیر خنده

یک ساعت بعد شام را صرف کردیم و آخرشب هم دوباره با مرتضی بمنزل برگشتم

****

شش روز است که در منزل متین استخدام شده ام.از کارم راضی ام.احساس می کنم مادر روحیه بهتری دارد .خودش جلو آینه می رود و به سر وصورتش می رسد پزشکش که به دیدنش آمد گفت همینطور پیش بره به زودی داروهای مادر را کم می کند .البته اگر همینطور پیش برود .امروز میخواهم با مهندس راجع به خواسته دومم صحبت کنم .

بعد از ناهر وقتی مادر به اتاقش رفت ، پیش مهندس رفتم وگفتم: آقای مهندس وقت دارین؟

- بله بفرمایین
- ممنونم
- میخوام درخواست دومم رو بگم
- امر بفرمایین. ما شش روزه منتظریم

- میخوام محبت کنین رنگ پرده و مبلمان وموکت اتاق مادر رو عوض کنین

مثل ترقه پرید وگفت: بله خانم؟

- ببخشید، مثل اینکه شوک شدیدی بود
- آخه انتظار هرچیزی رو داشتم جز این. حالا میتونم بپرسم برای چی؟
- رنگ قرمز برای اعصاب خوب نیست .روز اول متوجه شدم مادر رنگ سبز دوست دارن .اینه که

میخوام تنوعی ایجاد کنم

- ولی مادر خودش اون رنگ رو انتخاب کرده.
- اون رنگ مربوط به دوسال پیشه که مادر بقول شما شاد وسرزنده بودن نه حالا که نیاز به آرامش

دارن

- حرف شما درست ولی اگه اینکار رو کردیم و تاثیری در روحیه مادر نکرد چی؟
- مطمئنم موثره
- ببینید خانم رادمنش ، بنظر من مادر رو باید بحال خودش رها کنین و بیشتر از این با اعصابش

بازی نکنین

- منظورتون اینه که تا حالا هرچه کردم به ضرر مادرتون بوده؟
- نخیر روحیه مادر بهتره .اما خودتون رو زیاد اذیت نکنین . فقط کارهای عادی روزمره اش رو

براش انجام بدین .اینکار های شما بی فایده‌س. بهترین پزشکهای متخصص مادر رو تحت نظر داشتن ، نتونستن کاری بکنن .اونوقت شما با چهارسال تحصیل در رشته روانشناسی می خواین مادر رو مداوا کنین؟

- اگه برای هزینه‌شه، از حقوق من کم کنین

نگاه گله مندی به من کرد . سیگاری روشن کرد و گفت: فکر کردین هزینه مبلمان و موکت و پرده برای من رقمی‌یه؟ اون مبلغ، پول توجیبی منه

- اگه میخواین منم بمونم باید کارهایی رو که می گم انجام بدین. اگر هم نمی خواین که من از فردا صبح نمیام .
- خودتون می دونین ، من که دوست دارم شما به کارتون ادامه بدین
- پس تو ذوقم نزنین ومخالفت نکنین. اگه من مسئولیت مادر شما رو بر عهده دارم باید به هدفم برسم. اگر هم براتون زحمته ، شما فقط به من اجازه بدین بقیه‌ش با خودم.
- شما ملحفه ها رو تغییر دادین چه تاثیری داشت؟ گلدون روی میز رو پر از گل کردین چه تاثیری داشت؟ موهای مادر رو رنگ کردین، زدین ، رقصیدین چه فایده ای داشت ؟
- موثر بوده
- من که احساس نمی کنم
- واقعا تغییرات رو حس نمی کنین؟
- اگه مادرم با من حرف زد می فهمم موثر بوده. مادر فقط از تنهایی در اومده وخوشحاله
- پس کاری رو که خواستم انجام نمی دین؟

دستی با کلافگی به موهایش کشید وگفت: باشه ترتیبش رو می دم، خانم

- ممنونم یه خواهش دیگه!

فقط نگاهم کرد.

- نه بگذریم
- حرفتون رو بزنین
- والـله از نگاهتون ترسیدم این بار حتما سرم رو می برین
- یزید که نیستم خانم
- میخوام خواهش کنم اجازه بدین عصر خودم برم رنگ پرده رو انتخاب کنم .شما متناسب با اون موکت ومبلمان رو تهیه کنین
- نیازی نیست شما به زحمت بیفتین .بگید چه رنگی می خواین من ترتیبش رو می دم
- گفتم میخوام خودم برم

دو دستش را به علامت اصلا به من چه بالا آورد وگفت: خودتون برید.

- و میخواهم مادرجون رو هم ببرم . و زیر چشمی نگاهش کردم

پاهایش را با کلافگی کنار هم جفت کرد وگفت: چکار می کنید؟

- میخوام مادر رو ببرم. هم حال و هواشون عوض شه و هم خودشون انتخاب کنن
- خانم تو رو خدا ول کنین. شما دارین زیادی احساسات بخرج می دین، انقدر شلوغش نکنین
- خب چرا این همه هزینه کنبم اونوقت باب میل مادر نباشه؟

- می گم کاتالوگ بیارن اینجا خوبه؟
- نه
- خانم عزیز، مادر من دوساله پاشو از خونه بیرون نذاشته .متوجه هستین یا نه؟
- خب حالا می ذاره .اینکه مسئله ای نیست روحیه‌ش هم عوض میشه
- روحیه،روحیه دیگه حالم داره به هم میخوره
- شما هیچ متوجه شدین روحیه خودتون هم بهتر شده این رو من نمی گم اهل خونه می گن.
- حتما منظورتون اینه که از برکت وجود شماست
- نخیر، منظورم اینه که در اثر برقراری ارتباط با مادرتون روحیه تون بهتر شده منظورم چیزی که شما گفتین نبود.

سکوت کرد .سیگارش را خاموش کرد .بطرف پنجره رفت، دستی داخل موهایش کشید بعد دو دستش را داخل جیبش کرد

از رفتار وگفتارش ناراحت شدم. طوری برخورد میکرد که انگار برای خودم این چیزها را میخواهم .آرام بدون اینکه متوجه بشود بسمت پله ها رفتم .آنقدر در فکر بود که اصلا متوجه من نشد .

با اتاقم رفتم وعصبی روی مبل نشستم .شیطان می گفت جل وپلاسم را جمع کنم و بروم .بخودم لعنت فرستادم که چرا این تقاضاها را از او کرده ام که چند ضربه به در خورد

- بفرمایین در بازه.

تا دیدمش از جا پریدم. با جذبه آمد داخل وگفت: ببینید خانم رادمنش، میتونین با مادر برین ولی اگه اتفاقی برای مادر بیفته از چشم شما می بینم . در ضمن اگه تجویزهای شما تا سرماه جواب نده اینجا رو ترک می کنین، چون نه هر روز حوصله بحث کردن دارم ، نه حوصله ناز کشیدن و انجام فرمایشات شما رو . خودم هزارتا گرفتاری دارم خانم. و عصبانی در را بست و رفت .

چه بد اخلاق! ترسیدم بابا! ولی معلومه که طاقت قهر ونازم رو نداری! خوش بحال کسی که زن تو بشه .جگر طلا ! چرا می گی بدبخت میشه ، بنظر من که خیلی هم خوشبخت میشه!

کمی استراحت کردم ، کمی مطالعه کردم ، کمی فکرهای جورواجور کردم و ساعت یک ربع به پنج به اتاق مادر رفتم بیدار بود .

- سلام مادرجون امروز یه خبر خوب براتون دارم .البته امیدوارم خودتون مخالفت نکنین .از آقای مهندس با بدبختی اجازه گرفتم که من و شما با هم بریم رنگ ومدل پرده رو انتخاب کنیم .نظرتون چیه؟ دستم را فشرد
- پس بلند شین تا پشیمون نشدن .آقای مهندس خیلی شما رو دوست دارن ها.برام خط ونشون کشیدن اگه بلایی سر شما بیاد بیچاره‌م می کنن .تاز گفتن اگه تا سرماه صحبت نکنین عذرم رو میخوان .من شما رو دوست دارم مادرجون دلم نمیخواد از پیشتون برم، حداقل تا وقتیکه ببینم کاملا خوب شدین

نگاهی پر از مهر و سپاس به من کرد . لبخند زد. او را بوسیدم .از داخل کمد بارانی شیکی برایش آوردم تا بپوشد .پایین آمدیم مهندس مشغول نوشیدن چای بود. به احترام نیم خیز شد.

- عصرتون بخیر!
- عصر شما هم بخیر خانم.مامان! فکر نمیکردم قبول کنین که بیرون برین
- مادر رو حرف من حرف نمی زنن
- ما هم که همین کار رو کردیم خانم
- از شما هم سپاسگزارم.ولی ای کاش اونطوری برام خط ونشون نمی کشیدین
- گاهی اوقات لازمه
- به نازکشی بعدش می ارزه؟
- گاهی اوقات بله .عصبانیت دست خود آدم نیست
- قبول ندارم
- خب کجا می رین و کی بر می گردین؟
- کجاش رو نمی دونم ولی تا ساعت هشت ونیم برمیگردیم
- کمی دیر نیست؟
- فرصت انتخاب که به ما می دین؟
- من هم باهاتون میام
- لازم نیست مهندس، شما به کارتون برسین
- پس نمی خواین من بیام؟
- نخیر با عرض معذرت.میخوام مادر کمی احساس استقلال کنه
- ثریا؟!

- بله آقا. وبا سینی چای وارد شد
- به مرتضی بگو مادرو خانم رادمنش میخوان برن بیرون خرید. اونها رو برسونه
- چشم آقا. وبا تعجب به ما چشم دوخت
- ثریا خانم، شما چیزی نیاز ندازین؟
- نه، ممنون گیتی خانم.
- واگه مهندس اجازه بدن ما مزاحم آقا مرتضی نمی شیم خودمون می ریم
- خانم عزیز، ماشین و راننده جلو خونه‌س اونوقت میخواین با تاکسی برین؟
- نخیر با ماشین شما می ریم
- شما که گفتین نمی خواین همراهتون بیام
- منظورم اینه که خودم مادر رو میبرم
- مگه رانندگی بلدین؟
- با اجازه شما!

سر بینی اش را خاراند.جا خورده بود ولی به رو نیاورد .گفت: چه تضمینی می دین؟

- من که دزد نیستم آقای محترم
- سوء تفاهم نشه ، منظورم اینه که چه تضمینی می دین که گواهینامه دارین؟
- من حرفم تضمینه
- ولی مرتضی باشه خیالم راحت تره

- باشه ، اگه اطمینان ندارین اصرار نمی کنم .عقده رانندگی که ندارم

بلند شدم.بارانی وشالم را پوشیدم .مادر هم بلند شد و بطرف در آمد . مهندس آمد و گفت: این کارت پرده فروشی آشناییه که ما همیشه کارهامون رو بهش سفارش می دیم. اگه دوست دارین برین اینجا .من بعد باهاشون حساب می کنم .اگر هم میخواین جای دیگه برین.صبر کنین براتون پول بیارم

- گمان نمی کنم اطمینان کنین .می ریم همون پرده فروشی خوتون. و کارت را از او گرفتم.

نگاه گله مندی به من کرد وگفت: چند لحظه صبر کنین الان برمیگردم . و از پله ها بالا رفت و با دو دسته اسکناس برگشت . این پول پیشتون باشه. شاید از پرده فروشی مورد نظر چیزی باب میلتون نبود وخواستین جای دیگه خرید کنین.

پول را گرفتم و در کیفم گذاشتم .آقا مرتضی ماشین سفید را آماده کرده بود ومنتظر ما بود

- خدانگهدار مهندس
- بسلامت .مواظب باشین . بعد لبخند ظریفی تحویلم داد وگفت: آقا مرتضی سوییچ رو بدین خانم.خودشون رانندگی می کنن

مرتضی سوییچ را به من داد .تشکر کردم .وقتی سوار شدیم گفتم: از اینکه بهم اطمینان کردین ممنونم . وبرای اینکه کاملا مطمئن بشید ، بفرمایین این گواهینامه منه .چهار سال پیش گرفتم و دو سال هم پشت ماشین پدرم نشستم .خیالتون راحت باشه

لبخند زد وگفت: برید گیتی خانم، دیرتون نشه.من هشت ونیم منتظرتونم .

از اینکه برای اولین بار اسم کوچکم را صدا کرد تعجب کردم وتا آمدم دنده را جابه‌جا کنم پرسید: ماشین پدرتون چی بود؟

- بی ام و.
- بله دیگه. عتیقه فروشی و بی ام و سواری
- ای بابا مهندس، خدا عاقبت آدم رو به خیر کنه
- انشاءا.... کنه .برای این پرسیدم که اگه به دنده اتوماتیک عادت دارین قرمزه رو سوار شین
- نه ممنون، با همین راحتترم .رنگ سفید نشانه صلح و دوستیه . رنگ قرمز هم آدم رو آتشی میکنه و هم رنگ عاشقاست
- مگه شما عاشق نیستین؟
- وقتش رو ندارم.خدانگهدار.
- بسلامت خانم روانشناس .مادر مواظب خودتون باشین ، از گیتی خانم جدا نشین

دنده عقب گرفتم و از آقا نبی که در را باز میکرد خداحافظی کردم و راه افتادیم

- مادر جون تند که نمی رم؟ سر تکان داد. محو خیابانها شده بود. چطور پسری هستی که مادرت رو دو ساله بیرون نبردی؟ باریکلا به غیرتت!

به کارت پرده فروشی نظری انداختم و گفتم: مادر خودمونیم من خیابونها رو بلد نیستم . ولی دل و جراتم زیاده و پرسون پرسون می ریم . و جالب اینجا بود که مادر با اشاره دست مرا راهنمایی میکرد . به مغازه رسیدیم . صاحب مغازه خانم متین را شناخت و چاق سلامتی جانانه ای کرد و گفت: خب امرتون

- پرده سبز رنگ می خوایم که مناسب اتاق خواب ایشون باشه

کاتالوگ پرده را روی میز گذاشت و گفت: انتخاب بفرمایین . ببخشید شما عروس خانم متین هستین ؟

- نخیر ، خیلی بهشون علاقه مندم.

مادر لبخند زد .

- مثل اینکه الحمدالله حالتون بهتر شده خانم متین ، مهندس چطورن؟

گفتم : الحمدالله خوبن ، سلام رسوندن

مادر کاتالوگ را بطرف من چرخاند تا من انتخاب کنم . من هم دوباره آن را بطرف خودش چرخاندم و گفتم: اتاق شماست . خودتون هم باید انتخاب کنین . اگر هم رنگ دیگه ای دوست دارین ، رنگ دیگه ای انتخاب کنین

مادر یکی از نمونه را نشان داد.

- خیلی قشنگه اتفاقا نظر منم همین بود. خب، حالا مدل رو هم انتخاب کنین.

صاحب مغازه کاتالوگ مدلها را جلوی ما گذاشت و بالاخره یک مدل را انتخاب کردیم . اندازه در و پنجره ها را دادم و قرار شد تا آخر هفته برای نصب پرده بیایند . از صاحب مغازه خداحافظی کردیم و چون یکساعت وقت داشتیم به مادر پیشنهاد کردم به پارک نیاوران برویم و کمی قدم بزنیم . آب میوه ای گرفتم و روی نیمکت نشستیم

- می دونین مادر، وقتی سیزده چهارده ساله بودم تا حوصله ام سر می رفت ، با مامانم و گیسو پارک می رفتیم . مدام در حال گردش بودیم . جمعه ها هم گاهی بند و بساطمون رو جمع می کردیم و می رفتیم پیک نیک . یادش بخیر ! چه روزهایی بود ! هنوز باورم نمیشه که به این زودی خونواده ام رو از دست دادم . تو این دنیای به این بزرگی یه خواهر برام مونده و یه دل پر از یاد و خاطره ، یه دل پر از غصه . ولی روحیه ام رو شاد نگه می دارم . دنیا همینه دیگه ، ارزش غصه خوردن نداره . بعد دستش را گرفتم و ادامه دادم : من می دونم شما خوب می شین ولی دلم میخواد اگه من از پیشتون رفتم با دیگران حرف بزنین ، باهاشون ارتباط برقرار کنین . اونها نتونستن با شما ارتباط برقرار کنن . نه اینکه نخواستن ، فکر می کنن شما اینطوری راحت ترین. شما باید بهشون بفهمونین که ارتباط رو دوست دارین . شما هنوز سنی ندارین ، پنجاه وپنج یا شش درسته ؟ سرش را بعلامت مثبت تکان داد .
- ماشاءا ....هنوز زیبایید، خوش اندامید ، کمی به خودتون برسین معرکه می شین مادرجون . فقط باید بخواین و این سکوت رو بشکنین . اگر هم فعلا دوست ندارین با کسی حرف بزنین ، پنهانی با من حرف بزنین ، من به کسی نمی گم . ولی شما حرفهای دلتون رو بیرون بریزین تا سبک شین

نگاهی پر از رضایت به من کرد و چشمهایش پر از اشک شد . چند روز پیش داخل کاستها به کاستی برخوردم که روش نوشته شده بود صدای همسر عزیزم مرجان . مرجان شما هستین؟

چشمانش را بست ، در حالیکه قطرات اشک روی صورتش می غلطیدند .

- چه اسم قشنگی دارین مادر و چه صدای قشنگی . با ویولن می خوندین . من به اون نوار گوش کردم . محشر بود . شما یه هنرمندین . معلومه همسرتون خیلی به شما علاقه داشتن و عاشق صداتون بودن . دلم میخواد ببینم که شما باز هم می خونین . شوهرتون می نواختند؟

سرش را بعلامت منفی تکان داد . بغضش شکست . دستش را روی چشمانش گذاشت و گریست . دستمالی از کیفم بیرون آوردم و به او دادم که اشکهایش را پاک کند . او را بوسیدم و گفتم: گریه نکنید مادر، ساعت هشت و ده دقیقه‌س. بریم که مهندس دفعه دیگه هم به ما اجازه بیرون اومدن بده

بخانه برگشتیم . فکر میکنم مهندس بدجوری انتظار می کشید که تا صدای تک گاز ما را شنید از ساختمان بیرون آمد . پیراهن لیمویی،ژاکت مشکی اسپرت و شلوار سفیدش را قلبم لرزاند . چقدر خوشگل شده بود. سیگارش را در باغچه انداخت .

- سلام مهندس، سر وقت رسیدیم؟
- سلام ، خوش گذشت؟
- جای شما خالی.

- مارو که نبردین ! هرچی التماس کردیم، دلتون نسوخت . و بطرف مادرش رفت تا کمکش کند

.

- مادر وماشین سالم تحویل شما
- ما نگران شما هم بودیم
- شما لطف دارین

مادر خودش بطرف ساختمان رفت . متین ایستاد تا پیاده شوم . شیشه ها را بالا کشیدم و پیاده شدم . در را قفل کردم .سوییچ را بطرف مهندس گرفتم وگفتم: بفرمایین از لطفتون ممنون . ببخشید جسارت کردم

- افتخاری بود که نصیب ماشین ما شد
- خواهش میکنم
- ببخشید بعد از ظهر عصبانی شدم
- مهم نیست ، مهندس . من برای سلامتی مادر همه چیز تحمل میکنم، برای بدست آوردن هر چیز باید بهایی پرداخت

وارد ساختمان شدیم

- پرده خریدین؟
- بله سفارش دادیم. تا آخر هفته حاضره
- مبارک باشه .مبلمان وموکت رو هم لازمه مادر انتخاب کنه؟
- لازم هست ولی کافی نیست . شما هم باید برین

زدیم زیر خنده و روی مبل نشستیم

- شما رو که داریم غم نداریم گیتی خانم
- لطف دارین ولی جدا اینبار باید خودتون برین
- سه نفری می ریم اینطوری بهتره

لبخند زدم و پول را از کیفم در آوردم و مقابلش گذاشتم

- ناقابله
- اختیار دارین.
- بعد از مدتها اولین بار بود که احساس کردم خونه خیلی سوت و کوره . احساس تنهایی میکـردم

همین که مادر تو اتاقش هم باشه من راضی ام وجودش برام دلگرمیه . به شما هم عادت کردیم

- ممنونم

دوست داشتم فقط نگاهش کنم .خدا چرا یکباره مهر این مرد به دلم نشسته؟ من چه ام شده؟

ثریا آمد و گفت: سلام گیتی خانم خسته نباشین . خوش گذشت ؟

- سلام ، جاتون خالی بود
- ممنون، شام حاضره
- بله الان میاییم ثریا .خانم بفرمایین بارونی تون رو در بیارین. من می رم مادر رو میارم
- ممنونم

در حین صرف شام مهندس گفت:خانم تصمیم ندارین کارتون رو شبانه روزی کنین؟

- شما که بعدازظهر تهدیدم کردین
- خب هنوز سرحرفم هستم .برای تستهای روانشناسی شما یکماه فرصت خوبیه که فقط سه هفته باقی مونده .اما میخواستم به این وسیله وقت بیشتری بهتون بدم . اینطور شبها هم وقت دارین.
- تو خواب چکاری از دست من برمیاد مهندس متین؟
- ماشاءا..... استادین. فکر میکنم توخواب هم کارهایی ازتون بربیاد
- مسخره می کنین ؟
- بنظر شما داشتن تحصیلات و فن سخنوری وشیرین زبونی ورانندگی ومحبت چیز مسخره ایه؟
- شما لطف دارین ، ولی من خوابم سنگینه
- من فکر کردم الان قهر می کنین، ترسیدم
- خب بهتره قبل از اینکه صحبت کنین کمی به عاقبتش فکر کنین، مهندس
- از اون روزی که شما اومدین سعی کردم اینطور باشم
- این هم از خوش شانسی منه
- شاید بخاطر نیت پاک و دل مهربونتونه
- من فقط وظیفه ام رو انجام می دم
- چیزی فراتر از وظیفه .ازتون ممنونیم

بمادر نگاه کردم وگفتم: من مادر رو دوست دارم و هر کاری میکنم بخاطر دل خودمه

- خوش بحال مادر. ونگاهی عجیب به من کرد .کمی قاشق را جلوی دهانم گرفتم. یعنی دلش میخواست او را هم دوست داشته باشم؟ خودش هم نمی دانست چه آتشی به قلبم زده ، گل پسر ، ولی حیف که راهمان از هم جداست

با دستمال دور لبش را پاک کرد و بلند شد .با اجازه ای گفت و رفت . در دلم گفتم اگه منو دوشت داشت بیشتر می نشست .مثل من که دوست ندارم لحظه ای از اون دور باشم .ما هم بلند شدیم .مادرجون خسته بود و میخواست استراحت کند .لباس خوابش را پوشید و داروهایش را خورد و برای خواب آماده شد . از او خداحافظی کردم و پایین آمدم .مهندس مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن من نیم خیز شد و ادای احترام کرد .

- مادر خوابیده؟
- بله
- بفرمایین بشینین
- مزاحم نمی شم
- نه خانم بفرمایین

نشستم .

- چیزی کم وکسر ندارین؟
- نه همه چیز هست ، ممنون

- نمی خواین رنگ و وسایل اتاق شما رو هم عوض کنیم ؟ بی تعارف!
- نه من حالم خوبه، ممنونم

با لبخند سینه ای صاف کرد و گفت: منظورم این نبود

- می دونم شوخی کردم
- رنگ اتاق من چی؟
- عالیه، مثل خودتون
- شما که می گفتین من بیمارتر از مادرم ؟
- اون قضیه مال چند روز یش بود .حالا نظرم عوض شده

نگاه عمیقی به من کرد و گفت: چرا؟

- خب با محبت شدین، به مادرتون می رسین ، توجه می کنین
- پس فقط پسر خوبی برای مادرم شدم
- شما مرد محترم و باشخصیتی هستین .تو این خونه همه دوستتون دارن
- متشکرم روز جمعه مهمون داریم .خواستم خواهش کنم شما هم تشریف داشته باشین
- ولی مهندس ، جمعه روزی مرخصی منه .بخدا دلم واسه خواهرم یه ذره شده .شبها که میرم

انقدر خستهم که خوب نمی بینمش . من هم کارهایی دارم که باید انجام بدم

- می دونم، برای همین خواهش کردم .می تونین خواهرتون رو هم بیارین

- نه ممنون.میتونم بپرسم حضور من چه ضرورتی داره؟
- خب شما باید هوای مادر رو داشته باشین .برای اولین باره که مادر در جمع حضور پیدا میکنه و من نگرانم
- مادر کاملا حالشون خوبه .همه رفتارهاشون طبیعیه . فقط صحبت نمی کنن . نگرانی نداره . بنظر من این زبون آدمهاس که نگران کنندەس

خندید و گفت:آدم برای جملات شما پاسخی نداره

- خب چون حرف منطقی می زنم .
- بله، منم منظورم همین بود برای همین دوست دارم شما هم باشین
- چشم ، امر شما مثل خودتون متین
- ممنونم خوشحالم کردین .مهمونها اقوام دور ما هستن کمی باهاشون رودربایستی دارم .بدونین بهتره
- من باید چطور بیام؟
- منظورتون چیه؟
- چطور لباسی باید بپوشم؟
- شما همیشه شیک و متین لباس می پوشین .لزومی نمی بینم نظر بدم
- ممنون
- فکر کردین گفتم باهاشون رودربایستی دارم یعنی لباس خوب بپوشین؟

سکوت کردم

- شما خیلی حساس و نکته بین هستین و مدام از جملات من یرداشتهای منفی می کنین
- معذرت میخوام ، خب اجازه مرخصی می فرمایین
- چشمهاتون خسته‌س ، اینه که برخلاف خواسته قلبی ام اصرار نمیکنم
- ممنون .خدانگهدار.
- خدانگهدار. وباز با مرتضی بخانه برگشتم

****

امشب خواب ازچشمانم فرار کرده، انگار تحولی در درونم بوجود آمده .انگار عاشق شده ام و دوستش دارم .نمی دانم چرا از اعتراف به این مطلب وحشت دارم .خدایا مهر منصور رو به دلم ننداز. چون می دونم عاقبت نداره .من تا حالا عاشق نشدم .می دونم اگه بشم نمی تونم دل بکنم .پس کمکم کن

****

روز جمعه یک پیراهن آبی زنگاری وکفش سفیدی پوشیدم ، پیراهنی با آستین های بلند شمشیری و دامن کلوش .یک کمربند ورنی مشکی هم به کمرم بستم .جلوی آینه خودم را برانداز کردم .ایرادی نداشتم کمی عطر زدم، کمی رژ مالیدم ، یک خط کمرنگ آبی هم پشت چشمم کشیدم .الحمدالله به ریمل هم که نیاز نداشتم مژه هایم بلند و برگشته بودند .موهایم را با سشوار صاف کردم و روی شانه هایم ریختم و بالاخره از

جلوی آینه دل کندم و به اتاق مادر رفتم .مادر هم آماده بود. با تحسین لبخندی زد. تا آن موقع ، همیشه بلوز وشلوار تنم بود . ثریا وارد اتاق شد و گفت : آقا گفتن تشریف بیارین . مهمونها اومدن .

از پله ها پایین رفتیم ووارد سالن پذیرایی شدیم . با سلام من همه بلند شدند . متین چنان قد وبالای مرا برانداز میکرد که اگر کسی نمی دانست فکر میکرد تا حالا مرا ندیده .رضایت از نگاهش می بارید . جلو رفتیم و با میهمانها دست دادیم .متین گفت: ایشون خانم گیتی رادمنش یکی از دوستان جدید ما هستن . در رشته روانشناسی تحصیل کردن و به خواهش ما برای همراهی مادر اومدن و ادامه داد: ایشون آقای مهندس فرزاد هستن . ایشون همسرشون مینا خانم . الناز خانم و المیرا خانم هم دخترشون .

خدایا، پس الناز این دختر خوشگل است؟ بعد از اینکه معرفی تمام شد، نشستیم .اصلا احساس خوبی نداشتم و شکست را پذیرفته بودم .شاید بخاطر زیبایی فوق العاده الناز بود. المیرا هم دختر قشنگی بود ، ولی الناز چیز دیگری بود .موهای بلند خرمایی، چشمان خمار ناز، ابروهایی که بطرف بالا کشیده شده بود و لبان کوچک قلوه ای با بینی کوچک که حالت عمل شده داشت ولی خدادادی بود.

آقای فرزاد گفت: خانم متین مدتهاست شما رو ندیدیم . دلمون تنگ شده بود. مهندس می گفتن کسالت دارین . انشاءا... که رفع شده

با سکوت سرش را پایین آورد . از عکس العملش خوشحال شدم .

خانم فرزاد گفت: مرجان خانم باور کنین این خونه بدون حضور شما سوت وکوره ، چندباری که اومدیم جاتون خالی بود .

متین گفت: گیتی خانم، لطفا نگاه مادر رو معنی کنین

- ایشون می گن پس چرا نیومدین بالا حالی ازم بپرسین .من توی این خونه بودم .جای دوری نبودم می تونستین افتخار بدین بیایین اتاقم .خوشحال میشدم.

نگاه پر از رضایت و تحسین خانم متین و مهندس صحت کلامم را تایید کرد

- حق با شماست خانم متین. کوتاهی از ما بوده . به بزرگی خودتون ببخشین .ولی منصورخان می گفتن شما به سکوت نیاز دارین
- خانم می فرماین توقعی ندارن خانم فرزاد

المیرا گفت: چه جالب پس شما مترجم استخدام کردین مهندس، خیلی هم واردن ماشاءا...

- نخیر ایشون به افتخار دادن که مدتی در خدمتشون باشیم . گیتی خانم با احساس لطیفشون نگاههای مادر رو درک می کنن و خیلی خوب تونستن با مادر رابطه برقرار کنن .همون کاری که من نتونستم بکنم

چرا مهندس متین یک کلمه نمی گفت او پرستار است ، استخدامش کرده ایم؟ این همه احترام برای چه بود؟

- ای کاش به من می گفتین مهندس. حتما یادتون رفته بود که منم روانشناسی خوندم
- حواسم بود، ولی نخواستم گرفتاری تون رو بیشتر کنم
- حتما خانم رادمنش مشغله کاریشون کمه و بیکارن

دلم میخواست بلند شوم و خفه اش کنم .ادامه داد: فارغالتحصیل چه سالی هستید گیتی خانم؟

- سال ۵۳
- پس یه سال از من زودتر فارغ التحصیل شدین .کدوم دانشگاه تحصیل کردین؟
- شیراز
- آه پس تهرونی نیستین

لجم گرفت . دختره پر روی بی ترتیبت!

- نخیر، خوشبختانه
- چرا خوشبختانه ؟ همه آرزو دارن تهرونی باشن.

دلم میخواست بگویم تهرانی هایی که به تو رفته باشند به درد سطل آشغال می خورند ، ولی پاسخ داد: خب شما تهرانیها رو دوست دارین چون تهرانی هستین .منم شیرازیها رو دوست دارم چون شیرازی‌ام

المیرا و الناز نگاهی به هم کردند ، یعنی که چه حاضر جواب!

مهندس صحبت را عوض کرد تا مرا از فشار بار سوالات المیرا نجات بدهد و موفق هم شد . هنگام صرف ناهار متین و الناز رو به روی هم نشستند .مشخص بود بود که الناز خیلی تلاش می کند توجه او را بخودش جلب کند .اشتهایم کور شده بود. اگر بی ادبی نبود از سر میز بلند می شدم .انگار خدا هم برایم خواست که ثریا آمد وگفت: می بخشید گیتی خانم، خواهرتون تماس گرفتن.گویا حالشون خوب نبود .نمی تونستن خوب صحبت کنن .خواستن خودتون رو برسونین منزل

از جا پریدم. نگفت مشکلش چیه؟

- نخیر

مهندس گفت: نگران نباشین ، فقط سریعتر برین ببینین چه خبره.کمکمی از دست من برمیاد بگین

- ممنون، ببخشید از همگی معذرت میخوام. با اجازه

سریع به اتاقم رفتم .کیفم را برداشتم و از پله ها پایین آمدم و خداحافظی کردم.مهندس بلند شد و سوییچ را از داخل جیبش در آورد وگفت: بفرمایید گیتی خانم با ماشین برین. سوییچ بنز سفیده. ما رو بی خبر نذارین

- خیلی ممنون .خودم می رم
- این چه فرمایشیه؟ متعلق به خودتونه
- متشکرم مهندس.خدانگهدار

مهندس تا کنار ماشین مرا همراهی کرد وگفت: من مواظب مادر هستم .خیالتون راحت

- ممنون
- احتیاط کنین و ما رو بی خبر نذارین
- بله چشم. خداحافظ . باز هم معذرت میخوام

****

- چی شده گیسو؟ این چه رنگ و روییه؟

- دارم می میرم. و بطرف دستشویی دوید و بالا آورد
- بلند شو بریم بیمارستان .حتما مسموم شدی. چی خوردی؟
- رفتم بیرون خرید .یه ساندویج خوردم .همین .وای دلم چقدر درد میکنه!

به نزدیکترین مرکز درمانی رفتیم. به گیسو سرم تزریق کردند، کمی بهتر شد .حالش که خوب شد پرسید: یک هفته ای ماشین خریدی یا آقای عمارت به نامت کرده؟

- باز حالت خوب شد؟ یه ساندویچ دیگه بهت می خورونم ها
- نه جان من، آخه این بنز کوپه به کجای من و تو میاد؟
- مهندس داد که سریعتر برسم .نگران تو بود
- نگران من؟
- آره
- مثل اینکه خوشبختی دوباره داره میاد سراغمون ، ولی اون که هنوز منو ندیده
- خب منو که دیده . بهش گفتم گیسو مثل منه .اما خالدارش

انگار او را آتش زده باشند ، گفت: تو غلط کردی، تو بیجا کردی،گیتی!خالدار خودتی! ببین چه آبرو و حیثیت ما رو برده .الان فکر میکنه پر خالم

- نه بابا، گفتم یه خال روی بازوت داری .گفت جاش خوب نیست

- او هم مثل تو غلط کرد .بخند،بخند که یه روزم من بتو مـی خنـدم .حـالا ببیـنم . خیلـی دوسـتت داره؟
- نه بابا دیروز خودم به اصرار ماشین رو ازش گرفتم تا مادرو بیرن ببرم
- چقدر وقیح!خجالت نکشیدی؟
- من برای سلامتی خانم متین هرکاری میکنم. دلم میخواد به اجتماع برگرده.احساس استقلال کنه .کم کم کاری میکنم که خودش بشینه پشت فرمون.خیلی حالش بهتره
- توروخدا زودتر که ماهم بریم سرکار،گیتی

بمنزل رسیدیم .

- مهندس گفته اگه تا سرماه مادرش حرف نزنه اخراجم میکنه
- چه توقعاتی!بگو مگه من متخصص گفتاردرمانی ام .حالا باید برگردی؟
- آره .باید ماشینش رو ببرم
- پس دیگه شب نیا.نمی ترسم
- با این حال و روزت تنهات بذارم؟
- من دیگه حالم خوبه .خیالت راحت باشه .اصلا یه شب بمون ببین اونجا چه خبره ،مطمئنه یا نه
- آره گیسو.بی بخار بی بخاره، به فریزر گفته زکی
- از آن بترس که سر به تو دارد گیتی خانم ، به کی تلفن می زنی؟
- همون که سر به تو دارد گیسو خانم، که الهی قربون او سرش برم

- وای ،دوباره یکی از افراد خونواده ما عاشق شد !خدا به دادمون برسه!الحمدالله اینجا از بارفیکس خبری نیست
- حرف مفت نزن.....الو، سلام ثریا خانم.
- سلام گیتی خانم.گیسو خانم چطوره؟
- الحمدالله بهتره. مسموم شده بود. بردمش درمانگاه حالا خوبه
- خب الهی شکر.آقا مرتب می گفتن چرا تماس نگرفتین. نگران بودن
- گرفتار بودم ببخشید .بگید تا یه ساعت دیگه ماشین رو میارم
- فکر کردین نگران ماشینم خانم؟
- سلام آقای مهندس
- سلام، حالتون چطوره؟
- ممنونم
- چه مشکلی برای گیسو خانم پیش اومده بود؟
- مسموم شده بود. بردمش بیمارستان بهتر شد .تشکر می کنن
- سلام برسونین ، من که کاری نکردم
- اختیار دارین .ببخشید امروز نتونستم وظیفه‌مو انجام بدم
- خواهش میکنم، جاتون خالیه

آه ، پس هنوز این الناز و المیرا اونجا هستن .دوستان بجای ما

- برنامه تون چیه؟
- من تا یه ساعت دیگه میام
- اگه برای آوردن ماشینه که خودتون رو ناراحت نکنین .صبح بیایین
- دلم شور میزنه می دونم تا صبح خوابم نمی بره
- پس اگه میاین باید شب بمونین
- نه متشکرم، برمیگردم
- پس نیاین خانم
- حالا میام بعد تصمیم میگیرم
- پس منتظریم .

گوشی را که گذاشتم گیسوی ذلیل نشده گفت: فکر کنم میخواد بلایی سرت بیاره

- خجالت بکش
- هنوز تحولی رخ نداده؟

با چشم و ابرو ناز آمدم وگفتم:چرا ازش خوشم میاد

کف زد و گفت: مبارکه،مبارکه.چه شود! گیتی رادمنش همسر مهندس منصور متین

- من دارم با احساسم مبارزه می کنم . اون به درد من نمیخوره .امروز دوتا دختر قشنگ مهمونش بودن. تا اونها هستن ما جایی ندارین

- تو تورت رو بنداز و عقب نشینی نکن.حتما اونها هم می گن که وای چه پرستار خوشگلی استخدام کرده، حالا چکار کنیم.
- نه این ماهی زیادی بزرگه .تورما دیگه تور محکمی نیست، پوسیده شده. ولی می دونی گیسو امروز نگفت من پرستارم.انقدر قشنگ . با احترام منو معرفی کرد که خجالت کشیدم .گفت از دوستان جدید ما هستن که برای همراهی مادر اومدن.
- تو مال وثروتشو دوست داری یا خودشو گیتی؟
- بخدا خودشو گیسو.آدم عجیبیه .جدی ولی دلرحمه ، بداخلاقه اما مهربونه .سیاستمداره در صورتی که سادهس.

گیسو گفت: عاقله ولی دیوونهس.خل نیست ولی چله .دِ بگو دیگه .

زدم زیر خنده و بلندشدم . از دست تو گیسو ، ایشاءا... یه ساندویچ مسموم دیگه بخوری.من رفتم .مواظب باش .جلوی اون شکم همیشه گرسنه ات رو هم بگیر

- تو اونجا روز وشب بوقلمون و مرغ بریونی می زنی، کسی حرف میزنه؟

چه بخیلی!یه تیکه سوسیس لای نون هم نمیتونی ببینی ما بخوریم؟

- والله تو که نیستی از گلوم پایین نمی ره
- الهی قربون تو برم که انقدر ماهی .تو نگران نباش من بخودم می رسم .شب میای؟
- فکر نمی کنم .بقول تو بد نیست یه شب امتحان کنم

- خداحافظ .با احتیاط بروگیتی .حالا خودت به درک .منو بدهکار مهندس نکنی .پول ندارم نون بخورم بنز کوپه از کجا بخرم؟

ساعت شش ونیم بمنزل متین رسیدم. بعد از سلام و علیک با ثریا وارد سالن پذیرایی شدم و با همه سلام واحوالپرسی کردم و روی مبل نشستم و پرسیدم : مادرجون کجا هستن مهندس

- تو اتاقشون شما که نیستین ما رو تحویل نمی گیرن
- اختیار دارین

المیرا گفت: خب مترجمشون نبودن، ترجیح دادن حضور نداشته باشن

متین نگاهی به من کرد.هردو کفرمان بالا آمده بود. خانم فرزاد گفت: خواهرتون بهتر شدن؟

- بله الحمدالله ممنونم .الناز پرسید: خواهرتون چندسالشونه؟
- دقیقا همسن خودم .بیست وچهار سال
- چه جالب! مگه میشه؟
- خب دوقلوییم
- آه ، چه بامزه! شکل خودتون هستن؟
- دقیقا
- شما ایشون رو دیدین منصورخان؟
- بله، سعادتش رو داشتم ، خیلی زیبا هستن

با تعجب به مهندس نگاه کردم.چرا دروغ گفت.او که گیسو را ندیده بود. الناز نگاه چپی به من کرد .پیش خودش می گفت:یعنی گیتی هم زیباست؟

- خب، چه خبر گیتی خانم؟
- سلامتی مهندس.خواهذم که بهتر شد.خودم هم خوبم .ماشین هم سالمه

همه خندیدند

متین گفت: خب ماشین از همه مهمتر بود.من فقط میخواستم همین رو بدونم

باز هم صدای خنده بلند شد.

- ببخشید با اجازه من برم سری به مادرجون بزنم وبیام

المیرا گفت: چه جالب،به خانم متین می گید مادرجون؟

- اولین نشانه صمیمیت اینه که آدم طرف موردعلاقه‌ش رو با صمیمیت و محبت صدا بزنه. مادرم مرحوم شدن ، اینه که خانم متین رو واقعا دوست دارم وخودم رو دختر ایشون می دونم.شما که خودتون روانشناسی خوندین المیرا خانم.

المیرا صاف نشست وگفت: بله حق با شماست

مهندس نگاه پر تحسینش را نثار من کرد

به طبقه بالا رفتم .مادر را بوسیدم .او هم مرا بوسید ودستم را گرفت .انگار خدا دنیا را به او داده بود

- گیسو مسموم شده بود .بردمش درمانگاه .سلام رسوند .ببخشید تنهاتون گذاشتم
- کتاب می خوندین؟ دیگه چیزی نمونده تمومش کنین؟

کمی پیش مادر نشستم .بعد به اتاقم رفتم .خیلی خسته بودم .روی تخت دراز کشیدم تا کمی آرامش بگیرم که با صدای در از خواب پریدم

- بله؟
- گیتی خانم خوابین؟ ووارد شد و چراغ را روشن کرد.
- ساعت چنده ؟ هوا تاریک شده؟
- هشت ونیم
- هشت ونیم؟ خدای من اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد. مهمونها رفتن؟
- نخیر هستن. نیمساعت پیش خواستم بیدارتون کنم آقا گفتن خسته این بیدارتون نکنم
- همه فهمیدن من خواب بودم ؟ چه بد شد!
- نه خانم، من اومدم بگم بیاین برای شام. در زدم جواب ندادین .با اجازه دررو باز کردم .دیدم خوابیدین .بعد آروم به آقا گفتم ، گفتن بذارم نیمساعت دیگه بخوابین .مهمونها نفهمیدن ، خیالتون راحت.
- آه چه خوب شد .الان میام

بلند شدم .سر وصورتم را شستم وکمی آرایشم را تجدید کردم و به اتاق خانم متین رفتم .ولی او نبود .از اینکه اجتماعی شده بود خوشحال شدم. از پله ها رفتم پایین ووارد سالن شدم و سلام کردم .همه نیم خیز شدند و ادای احترام کردند

- بفرمایین ،خواهش میکنم

کنار مادرجون نشستم .دستش را در دستم گرفتم وگفتم : مادر جون دیگه تنها تنها میاد پایین .

مادر لبخند زد .متین گفت: این هم نتیجه زحمات خودتونه، گیتی خانم.

- شما لطف دارین

ثریا از ما دعوت کرد برای صرف شام به سالن غذاخوری برویم .شام را صرف کردیم .بعد از شام هم کمی صحبت کردیم و ساعت یازده میهمانها قصد رفتن کردند .از چشمهای الناز میخواندم ازاینکه من شب می مانم ناراحت است .بعد از بدرقه میهمانها به سالن برگشتیم .مادر جون را به اتاقش بردم، داروهایش را دادم و به سالن برگشتم

مهندس روی میز کیفش را باز کرده بود ومشغول حسابرسی دفترهای دم دستش بود و مرتب با ماشین حساب کار میکرد .

- مهندس؟
- شمایین ؟بفرمایین

- ممنون، اجازه می دین برم؟

سرش را به راست و چپ تکان داد و با لبخند گفت:نه! اجازه ندارین .امشب رو باید بد بگذرونین

- خواهش میکنم ولی.....
- شما نذر دارین؟
- چطور مگه؟
- که هی این راه رو برین و بیاین؟
- کاش همه نذرها به این آسونی بود

با لحن قشنگی گفت: بمونین گیتی خانم

نتونستم مقاومت کنم وگفتم: چشم. مزاحم میشم

- اختیار دارین ،بفرمایین بشینین
- ممنونم
- امروز فوق العاده شده بودین
- چشمهای زیبا ، زیبا می بینن
- نه الحق زیبایین.من اصولا موهای بلند باز دوست ندارم .یعنی احساس میکنم مدام مو مـی ریـزه،

ولی موهای شما جعد قشنگی داره ، حتی موهای صاف هم بهتون میاد

- شما لطف دارین

از هیجان حرارت زیادی روی گونه هایم حس میکردم

- ثریا؟
- بله آقا
- قبل از اینک بری دو فنجون قهوه برای ما بیار
- چشم
- میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟
- البته
- چرا امروز نگفتین من پرستار مادرتونم .از محبتتون شرمنده شدم در ضمن شما که گیسورو ندیدین ، پس چرا گفتید دیدین ؟
- وقتی روانشناسید، چرا باید بگم پرستارید . وقتی با هم دوستیم .چرا باید بگم غریبه این ووقتی گیسو خانم درست مثل شما هستن ، چرا باید بگم ایشون رو ندیدم .شما رو که دیدم ، انگار ایشون رو دیدم
- ممنون
- وقتی گفتم شما دوست جدید خونوادگی ماهستین ، نمی شد بگم گیسو خانم رو نمی شناسم ، درسته؟
- آه،بله
- از اینکه المیرا بی پروا صحبت میکرد معذرت میخوام .اون همینطوره ولی الناز با اون فرق داره .بنظرتون اینطور نبود؟
- راست بگم یا رودربایستی کنم؟

- معلومه ، راست بگید.
- خب الناز هم خواهر المیرا خانمه ودرست مثل ایشونه، ولی سیاستمدار
- جدی؟
- بگذریم ،میترسم سوء تفاهم بشه و فکر کنید غرضی دارم
- نه،چنین فکری نمیکنم شما که وقتش رو ندارین

کمی بهش خیره شدم و لبخند زدم .خب راستش نگاه هردو یکی بود. بنظر من المیرا زبون النازه، ولی بعدها زبون الناز هم باز میشه .

بلند زد زیر خنده وگفت: بعدها یعنی کی؟

ثریا با سینی قهوه وارد شد و به ما تعارف کرد .

- برو بگیر بخواب ثریا.خسته شدی .من فنجونها رو تو آشپزخونه می ذارم
- چشم آقا،ممنون. شب بخیر!
- خب، ادامه بدین
- بگذریم مهندس
- نه، خواهش میکنم .اصلا میخوام با یه روانشناس مشورت کنم
- پس شما هم دوستش دارین؟
- اینطور فکر می کنی؟

- البته
- خب، بعدا یعنی کی؟

ای بابا ول کن نیست.

- وقتی شما رو تصاحب کرد .فعلا پشت یک چهره زیبا و دوست داشتنی پنهون شده تا بعد چهره واقعی خودشو نشان بده .البته این نظر منه . شاید اشتباه می کنم
- امیدوارم اشتباه کرده باشین
- شما به صحبتهای من توجه نکنین ، من فقط نظرم رو گفتم .انشاءا... خوشبخت می شین.
- ممنون

حال خودم را نمی فهمیدم .داشتم از حسادت می ترکیدم .البته نظری که دادم از روی حسادت نبود. واقعیت را گفتم .ولی خدایا غصه هایم کم بود که این هم اضافه شد؟

فنجان قهوه را برداشتم وکمی نوشیدم .او هم همین کار را کرد .به دفتر دستکش اشاره کردم و گفتم : کمکی از دست من برمیاد؟

- اگر حسابداری هم بلد باشین چرا که نه؟
- خب، راستش پدرم همیشه حساب کتابهای آخر سالش رو به من و گیسو می داد تا براش انجام بدیم، از خودش یاد گرفتیم
- چه خوب! خوش بحال چنین پدری با چنین فرزندانی! خدا رحمتشون کنه

- ممنون .پدرم و مادرم همیشه متعقد بودن زن مدیر کسی‌یه که از هر کاری سررشته داشته باشه.
- چه پدر فهیمی!راستش حساب کتابا باهم نمیخونه .هر کاری میکنم نودهزار تومان کسر میارم
- نود هزار تومان؟
- بله
- می خواین کمکتون کنم؟
- زحمتی براتون نیست؟
- ابدا.آخرین قلپ فنجانم را سر کشیدم و بلند شدم روی مبل کنار متین نشستم وکمی مبل را جلوی میز کشیدم
- می خواین شما ارقام رو بخونین ، من حساب کنم
- موافقم

و شروع کرد .من هم تند تند به ماشین حساب وارد کردم

- درسته صد هزار تومان کم میاد .میتونم نگاهی به دفترتون بندازم؟
- بله بفرمایین
- دفتر سالیانه رو هم می دین؟
- بله، این هم دفتر سالیانه این شش ماه اول . این هم شش ماه دوم

نگاهی به دفاتر کردم و چند سوال کردم. احساس میکردم منصور رفتار مرا زیر نظر دارد وهرازگاهی به چهره ام دقیق میشود .معذب شدم و با لبخند گفتم: میشه خواهش کنم شما یه جوری خودتون رو مشغول کنین؟ وقتی بالا سرم هستین نمیتونم کار کنم.

منصور لبخندی زد و گفت:حق با شماست من کتاب میخونم، شما حساب کنید ومارو از این گرفتاری نجات بدین

- انشاءا....

متین بلند شد رفت، کتابش رااز روی ویترین برداشت ، روی مبلی دورتر نشست ، عینکش را به چشمش زد و مشغول مطالعه شد .

ارقام را با دفتر اصلی مقایسه کردم .حساب کتاب کردم .باز هم کم بود. شش ماه اول را که کنترل کردم ، درست بود. پس هرچه بود در حسابهای شش ماه دوم بود .مهر ، آبان ،آذر و دی هم مشکلی نداشن .بهمن ماه را که کنترل کردم ، متوجه شدم در دفتر اصلی یکصد هزار تومان هست و دفتر فرعی ده هزار تومان زده شده بود. خوشحال شدم و نفس عمیقی کشیدم .نگاهی به مهندس کردم واز خجالت مردم . در مبل فرو رفته بود و سرش را تکیه داد بود ، کتاب را بسته بود و عینکش را روی کتاب گذاشته بود و با لبخند به من نگاه میکرد .انگار داشت از تماشای من لذت میبرد .خیلی خونسرد گفت: به کجا رسیدین خانم؟

- شما همیشه اینطوری مطالعه می کنین مهندس؟

خندید وگفت: خب ، گاهی حواسی برای مطالعه نمی مونه

- آه پس داشتین منو مطالعه می کردین!
- خیلی دقیق
- چند دقیقه‌س؟
- 20دقیقه
- چطور بودم؟ ارزش مطالعه داشتم؟
- اوه عالی، در ضمن اگه حسابدار می شدین حسابدار موفقی بودین
- فکر نمی کنم ، چون نتونستم مشکلتون رو حل کنم
- مهم نیست، همینکه زحمت کشیدین یه دنیا می ارزه.ولی گمان میکنم به نتیجه رسیدین
- چطور
- از لبخند زیباتون واون نفسی که بیرون دادین فهمیدم
- آدم باهوشی هستین
- نه به اندازه شما
- ممنون.حالا بفرمایین براتون توضیح بدم

از خدا خواسته بلند شد آمد کنارم نشست

- ببینید مهندس نقطه کور که میگن اینه. وبه صفر اضافه اشاره کردم.

با لبخند به من نگاه کرد.هر دو خندیدیم .دستهایم را تکاندم وگفتم:همین، این هم از توضیح بنده

اشتباه نمیکردم .لبخند ونگاهش عاشقانه بود . از آن فاصله نزدیک به راحتی میشد فهمید

- این حسابدار کم حواس رو باید اخراج کنم و شما رو به جانیش بنشونم
- پس مادرجون چی؟
- مادر دیگه نیاز به پرستار نداره.تازه بعدازظهرها هم اینجا هستین دیگه
- از لطفتون ممنونم.ولی من جام خوبه
- گفتین گیسو خانم هم حسابداری بلدن؟ پس ایشون رو می بریم
- گویا فقط سه هفته وقت دارم
- اگه در پرستاری موفق نشدین تو شرکت استخدامتون می کنم
- اگه موفق نشم برای همیشه باهاتون خداحافظی میکنم مهندس.چشممون به هم نیفته بهتره
- مگه جنایت کردین خانم؟
- مگه پرستارهای قبلی رو می بینین؟
- خب شما با بقیه فرق می کنین

خوشحال شدم ، بلکه میخواهد

- چطور؟
- خب، باعرضه ترین،مهربون ترین، مسئول ترین.

خدا ذلیلت نکنه مرد؟ دلم رو شکستی .عشق الناز لالت کرده؟

- امشب که افتخار می دین؟

رنگ پرید، یاد حرف گیسو افتادم .گفتم: در چه مورد

- اینکه بمونید

قلبم ریخت ، مردحسابی این چه طرز سوال کردن است؟

- بله گفتم که امشب مزاحمتون هستم
- مراحمید
- با اجازه، من می رم بخوابم
- شما که غروب یه ساعت ونیم خوابیدین .باز هم خوابتون میاد؟ تازه صحبتهامون داغ شده
- میترسم از داغی جوش بیاد و سر بره

با لبخند پرسید: چرا؟

- شب بخیر
- نمی گید چرا؟
- همینطوری گفتم .شب بخیر
- شبتون بخیر وبابت کمکتون ممنون. باعث شدین امشب راحت بخوابم
- خواهش میکنم.

بسمت پله ها رفتم.احساس کردم که با نگاهش بدرقه ام میکند. سری به اتاق مادر زدم خواب بود. به اتـاق خـودم رفتم و در را قفل کردم و روی تخت نشستم و این وقایع را به دفتر خاطراتم اضافه کردم .واقعا دوسـتش دارم .در کنار او بودن برام لذتبخشه ،آرام بخشه.لباسهایی که میپوشه منو دیوونه میکنـه .ادوکلنـی کـه میزنـه روحـم رو بـه بهشت میبره .اون متانتی که در راه رفتن ، صحبت کردن ، غذا خوردن بخـرج مـی ده دلـم رو میلرزونـه . درسـت همونی‌یه که در رویاهام میخواستم

نمی دانم چقدر غرق فکر بودم که صدای موسیقی روح نوازی را شنیدم . صدای آرشه ای روی سیمهای ویولن . آه خدایا چقدر ماهرانه مینوازد! آهنگ الهه ناز! چقدر این آهنگ را دوست دارم با آهنگ زمزمه کردم

باز ای الهه ناز با دل من بساز کین غم جانگداز برود ز برم

خدا رحمت کند استاد بنان را، چه یادگاری از خودش گذاشت . ربدوشامبر سـفیدی پوشـیدم و از پلـه هـا پـایین رفتم .چراغهای سالن خاموش بود، فقط دیوار کوبها روشن بود. جلو رفتم و سرم را از میان در سالن داخل کـردم .این منصور بود که آنطور زیبا ، گردن کشیده بود و ویولن را زیر چانه اش گذاشته بود و به آرشه حرکتهای زیبا می داد .چنان در خود فرو رفته بود و مینواخت که تحسین بر انگیز بود. خوش بحالت الناز ! آخه تو چکار کردی که توجه منصور رو بخودت جلب کردی؟ تو چشمات که جز شرارت و قساوت ندیدم ، حیف این مرد که اسـیر تو بشه!

آخرهای آهنگ بود که تصمیم گرفتم از آنجا دور بشوم. درست نبود مرا ببیند. نیاز به هـوای آزاد داشـتم ، بلکـه بتواند آتش این عشق را کمی آرام کند . آرام در ورودی را باز کردم و بـه بـاغ رفـتم . خوشـبختانه دو سـه تـا از

چراغهای باغ روشن بود. روی صندلی نشستم .نسیم سردی که به صورتم خورد حالم را جا آورد .آهنگ دیگری را شروع کرد که اشکهایم سرازیر شد .بیاد بدبختیهایم افتادم .دیگر صدایی نمی آمد .از ترسم که در را قفل نکند ، بلند شدم، آهسته وارد ساختمان شدم .سکوت کنجکاوی ام را برانگیخت .باز بطرف سالن رفتم ، ولی خبری نبود .حدس زدم رفته خوابیده .تا خواستم برگردم کسی جلوی دهانم را گرفت .داشتم زهره ترک میشدم .نفسم بند آمده بود. انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت یعنی که آرام باشم. بعد دستش را برداشت .دستم را روی قلبم گذاشتم

- معذرت میخوام ترسیدین؟
- کم نه
- گفتم منو بی هوا ببینین جیغ می کشین . این بود که جسارت کردم جلوی دهنتون رو گرفتم .ببخشید .خب اینجا چیکار میکردین؟
- فضولی
- در چه مورد؟
- ببینم کیه که انقدر زیبا میزنه
- خب این فضولی نیست ذوق هنریه .معلومه به موسیقی علاقه دارین
- خب بله
- آهنگی که می نواختم خیلی غم انگیز بود؟
- نه خیلی، اما فوق العاده با احساس می نوازین
- شما لطف دارین خانم رادمنش

از نگاه عجیبی که به من کرد مجبور شدم بپرسم: مشکلی پیش آمده

- میخوام بدونم چرا جوش آوردین و سر رفتین؟ و به اشکهایم اشاره کرد

آه،گفتم بی بخاره ، مثل یخ می مونه، گیسو باور نکرد . به همون علت که شما می نواختین

- راستی؟!شما که گفتین وقتش رو ندارین

لبخند زدم .پس او علشق بود نه بدبخت

- غصه های دلم با سوزآهنگ شما آب شد.
- به من نمی گین چه غصه هایی تو دلتونه؟
- نه
- چرا؟
- هنوز فاصله های زیادی بین ماست
- فرض کنین میخوام این فاصله ها رو بردارم
- یعنی میخواین بمونم؟ حتی اگه مادرتون صحبت نکن؟
- من سرحرفم هستم .شما فقط دو هفته وقت دارین
- پس درددلها باشه وقتی موندگار شدم . تازه، شنیدن غمهای من چه سودی براتون داره مهندس؟

من اومدم اینجا که غمها رو از رو دلتون بردارم نه اینکه اضافه کنم

- خب شاید اگه غصه های شما بیشتر باشه بفهمم دردمندتر از من هم هست و تسکین پیدا کنم

- وجود اون کسی که براش الهه ناز رو می زدین مرحم تمام زخمهای شماست مهندس، نه شنیدن درددل من ، میگن عشق تسکین تمام دردهاست و برای شما یعنی الناز خانم

نگاه عمیقی به من کرد .تک تک اجزای صورتم را بررسی کرد و گفت : آره دارم این رو حس میکنم

- خب اجازه می دین؟
- میخواین برین؟
- بله
- بیاین داخل بشینیم
- دیروقته،درست نیست .مگه شما صبح نمی خواین برین شرکت؟ ساعت دو نیمه شبه
- مدتیه کم خواب شدم .از غلت زدن تو رختخواب اعصابم خرد میشه.میام پایین هنرنمایی میکنم
- عالی بود .احسنت .هرکس بتونه اشکهای منو دربیاره خیلی هنرمنده.

خنده قشنگی کرد وگفت: کسی که اشکهای شما رو در بیاره باید دار زده بشه

اسم دار اعصابم را متشنج کرد . یک لحظه برادرم را در حالیکه آویزان بود دیدم . لبخند تلخی زدم وگفتم : شب بخیر

- شب خوش

اصلا نفهمیدم چطور سی تا پله را نمیدایره زدم آمدم بالا، انگار خواب دیدم .خدایا تا تو این خانه دیوانه زنجیری نشده ام به دادم برس. رحم کن، من جرئت اینکه خودم را از بارفیکس آویزان کنم ندارم

صبح روز بعد به اتفاق مادر برای صرف صبحانه سر میز رفتیم .مهندس سر میز بود .خیلی عادی برخورد کرد. اصلا انگار نه انگار که دیشب فقط یک وجب با من فاصله داشت .صبحانه اش را خورد ، خداحافظی کرد و رفت . آن روز برای نصب پرده آمدند .پرده ها بسیار زیبا شده بود .

****

به همین ترتیب سه هفته از ورود من به این منزل گذشت. لرزش دستهای مادر کم شده، روحیه اش بهتر است ، خودش می آید پایین ، می رود بالا .انگار فقط یک مونس میخواست .با هم بیرون می رویم ، پارک و سینما می رویم گردش وتفریح فرصت فکر کردن وغصه خوردن را به او نمی دهد .یکبار هم با مهندس به رستوران رفتیم .یکی دوتا از آشنایان آنها به دیدن آنها آمدند. از جکله دختردایی خانم متین بنام مینو خانم که دختر دلنشینی بنام نگین دارد که تقریبا همسن و سال من است .یک هفته به تعیین سرنوشت من باقی است و البته به فصل بهار .انگار با تغییر سال، سرنوشت من هم عوض میشود. دوباره باید دنبال کار بگردم .این از همه بدتر است . خانه تکانی و تکاپوی مخصوص سال نو فضای دیگری ایجاد کرده . چقدر من روزهای آخر اسفند را دوست دارم . هر روز به انتظار مهندس صبح را ظهر میکنم .او هم که از شانس بد من بخاطر مشغله های مخصوص آخر سال دیرتر بخانه می آید .بنظرم خودش هم زیاد از این وضعیت راضی نیست چون مرتب غر میزند ومیگوید : دیگه حوصله کار کردن ندارم. دیگه نمی کشم .باید شرکت را بسپارم دست فرهان و بشینم خونه .

یک روز ظهر ، حدود ساعت سه بعدازظهر ، با صدای پی در پی زنگ تلفن گوشی را برداشتم

- بله!

- سلام گیتی خانم
- سلام خانم
- بجا نیاوردین؟
- نخیر
- من الناز هستم
- آه، حالتون چطوره الناز خانم؟ ببخشید بجا نیاوردم
- خوبم
- خونواده خوبن؟
- الحمدالـله ، منصورخان نیستن؟
- نخیر، هنوز نیومدن
- با شرکت تماس گرفتم نبودن. حتما تو راهن.بهشون بگید من تماس گرفتم .منتظر تلفنشون هستم
- بله،حتما
- خدانگهدار
- خدانگهدار

از بخت بد کاملا فراموش کردم به مهندس بگویم که با الناز تماس بگیرد. طرفهای ساعت هشت شب در اتاق مادر بودم که دو ضربه به در اتاق خورد و در به تندی باز شد . مهندس بر افروخته گفت: خانم امروز کسی با من کار نداشت؟

- امروز؟ امروز ؟آه، چرا ساعت ۳ الناز خانم تماس گرفتن . ببخشید، فراموش کردم
- فراموش کردین یا مخصوصا نگفتین؟

با تعجب بلند شدم ایستادم .منظورتون چیه؟

- خودتون رو به اون راه نزنین خانم . من خودم استاد این کارهام

از عصبانیت نگاهم را به زمین دوختم . احساس میکردم مادر متعجب شده چرا باید برای قصد نداشته توبیخ میشدم؟ فکر کرده دوستش دارم و به الناز حسودی میکنم .خب آره ، دوستش دارم ، ولی واقعا فراموش کرده بودم .بغضم در حال شکستن بود ، ولی غرورم به من اجازه اشک ریختن نمی داد .با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: پس چرا ساکن شدین؟

- در برابر رفتار شما بهت زدهم
- لطف کنید یا گوش را بر ندارین یا وقتی بر می دارین احساستون رو کنار بذارین .شاید مردم کار واجبی داشته باشن

دستم را از فرط عصبانیت مشت کردم و به خانم متین گفتم: ببخشید مادر و از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم . روی تخت افتادم و بغضم را شکستم و هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم .جدا که فقط لایق الناز بود و بس.مرتیکه بی صفت عاشق

نمی دانم چقدر گذشت که دستی را روی شانه هایم احساس کردم .هراسان رو برگرداندم. مادر بود، کنارم نشست و اشکهایم را پاک کرد .

- این اشکها را جلو کسی بریز که طاقت دیدنش رو داشته باشه دخترم ، من ندارم

چه صدای قشنگی! چه ملاحت کلامی! چقدر زیبا حرف میزنه! خدایا چه می بینم؟ چه می شنوم؟

در آغوشش افتادم و گفتم : خدای من شکرت! چقدر زیبا حرف می زنین مادر جون .باورم نمی شه.

مادر موهایم را نوازش کرد وگفت: باور کن عزیزم .دارم حرف میزنم.

- خیلی خوشحالم! خیلی!
- ممنونم
- خودتون دیدین چی به من گفت . قسم میخورم فراموش کرده بودم .منظوری نداشتم.
- می دونم. منصور هم اهل این حرفها نیست .خودم تعجب کردم .نمی دونم چرا اینکار رو کرده
- عیب نداره، عوضش باعث شد صدای قشنگ شما رو بشنوم . همینکه به آرزوم رسیدم همه چیز

رو فراموش کردم

- ممنونم عزیزم
- چرا سکوت می کردین مادرجون؟
- خب، آدم تا شنونده نداشته باشه برای چی باید حرف بزنه؟
- ولی من که بودم
- میترسیدم به منصور بگی، ولی امروز دیگه طاقتم تموم شد
- یعنی بازهم نمی خواین اون بفهمه

- نه
- چرا؟ اون آرزو داره با شما حرف بزنه وجواب بگیره
- باید تنبیه بشه
- تنبیه بشه؟ چرا؟
- یه روز بهم گفت قرتی بازی وحرافی من باعث مرگ پدر وخواهرش شده ، منم، هم خودم رو تنبیه کردم هم اونو
- پس با بقیه چرا حرف نزدین؟
- نمیخواستم فکر کنن با منصور قهرم .ولی خدا تو دختر مهربون و پاک رو برام فرستاد
- باور کنید از لحظه ای که دیدمتون مهرتون به دلم نشست .خیلی دوستتون دارم
- من هم همینطور عزیز دلم . قول بده به منصور نگی
- اگه میخواستم اینجا بمونم این قول رو نمی دادم . ولی حالا می دم.
- مگه میخوای بری؟
- بله مادر، بهتره برم .اجازه بدین غرورم رو حفظ کنم .شما هم که الحمدالله دیگه نیاز به من ندارین .می دونم که دلم براتون خیلی تنگ میشه .صبحها میام بهتون سر میزنم
- من به تو نیاز دارم. نذار پشیمون بشم که چرا حرف زدم
- نه، من قبل از صحبت شما این تصمیم رو گرفتم .دیگه نمیتونم اینجا بمونم
- میخوای از دوریت دق کنم و دوباره عصبی بشم ؟
- خدا نکنه

- پس بمون
- شرمنده‌م نکنین .الان نرم چند روز دیگه مهندس عذرم رو میخواد .چون شما که نمی خواین باز هم حرف بزنین
- اون چنین کار نمی کنه
- چیزی رو که اصلا فکرشو نمیکردم ، امشب دیدم . اینکه دیگه پیش بینی شده‌س

خانم متین بلند شد وگفت: تو هیچ جا نمی ری ، چون من نمی ذارم و بطرف در رفت

- اگه ندیدمتون خدانگهدار مادر
- صبح باید بیای وگرنه از دستت ناراحت می شم .و رفت

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم وسایلم را جمع کردم .ساکم را برداشتم و پایین رفتم . خیر سرش نشسته بود حساب کتاب میکرد ((ایشاءا... مرده شور ببردت! ایشاءا.... کارخونه ات رو سیل ببره . هم آغوش الناز دیوونه بشی که زجرت بده ، انقدر که هرروز آروزی منو.....)) به ثریا برخوردم .اِ خانم تشریف آوردین؟ داشتم می اومدم صداتون کنم برای شام

با زاویه دیدم متوجه شدم سرش را بالا کرد و به ما خیره شد

- ممنونم ثریا خانم. من دارم می رم. اگه بدی دیدین حلال کنین
- کجا دارین می رین؟
- خونه خودم. درجوارتون خوش گذشت .از قول من از بقیه خداحافظی کنین

بلند شد بطرف ما آمد .ثریا گفت: آخه برای چی دارین می رین؟ ما همه بشما عادت کردیم گیتی خانم

- آدمها باید تو این دنیا به هیچ چیز عادت نکنن .منم بشما عادت کردم ، ولی مجبورم ثریا خانم

در سه قدمی ما ایستاد و با خونسردی گفت: کجا خانم رادمنش؟

دلم نمیخواست حتی جوابش را بدهم، ولی بالاخره نان و نمکش را خورده بودم .گفتم: اونجا که دل خوشه

- صبح که تشریف میارین؟
- نخیر
- از دست من ناراحت شدین؟
- بله،ولی زود فراموش میکنم .این مرام بعضی از پولدارها و به اصطلاح متشخص هاست.
- طعنه می زنین؟
- حرف دلم رو میزنم

دستهایش را در جیبش کرد وگفت: پس بالاخره جا زدین

- حالا میفههم که نه تقصیر پرستارها بوده ، نه تقصیر مادر
- اگه شما برین من جواب مادر رو نمیتونم بدم.
- ایشون که از شما سوالی نمی کنن .تازه بهتر بود قبلا به این مسئله فکر میکردین
- خانم عزیز ، خب شما چرا فراموش کردین بگین؟
- شما که قضاوت فرمودین .فکر کنین به همون علت

- خب، شاید من زود قضاوت کردم .معذرت میخوام
- گاهی اوقات عذرخواهی غرور آدمها رو برنمیگردونه مهندس متین .با اجازه تون مـی رم . بـرای همه چیز ممنون .ثریا خانم خداحافظ
- صبر کنین!

ثریا گفت: گیتی خانم، آقا که معذرت خواهی کردن .حتما براشون عزیز ومحترمید

- عزیز ومحترم؟ عزیز ومحترم نه ثریا خانم .عزیز ومحترم کس دیگه ای‌یـه .تـازه امـروز نـرم فـردا بیرونم میکنه

متین چنگی به موهایش زد وگفت: حالا تا اون موقع .فعلا که مادر بـه شـما عـادت کـرده،از کـارتون راضـی ام ، حرف زدن مادر اهمیتی نداره. فقط تصمیم داشتم دیگه خرج تراشیهاتون رو قبول نکنم

- اونها خرج تراشی نیست، فراهم کردن زمینه آرامش و رفاهه
- حالا هرچی که شما اسمش رو می ذارین، دیدین که موثر نبود.
- بود. خیلی معذرت میخوام که این رو میگم ، ولی دیدن نتایج کار من چشم بصیرت میخواد
- مادر فقط کمی اجتماعی تر شده، همین
- این کافی نیست؟ مگه من چند وقته که اینجا هستم ؟هنوز یه ماه نشده
- من دوست دارم مادر رو مثل سابق ببینم .شاد و پرانرژی و پرحرف
- مگه از پرستارهای قبلی چنین انتظاری داشتین که از من دارین؟

- خب شما روانشناسی و مرتب خرج می تراشین که بلکه مادر روحیه اش عوض شه.
- من به اندازه یه روز پول تو جیبی شما خرج تراشیدم . اون رو هم حاضرم تقدیم کنم
- منظورم این نبود
- کمی فکر کنین چیکار کردین که مادرتون باهاتون یه کلمه حرف نمی زنه
- من؟
- بله،شما
- اینم از نگاهش فهمیدین؟

سکوت کردم

- با شما چرا حرف نمی زنه ؟ شما که دریای محبت و احساسید.

باز سکوت کردم .نه، قول دادم. باید جلوی دهانم را بگیرم

- چرا سکوت کردین ؟حرف منطقی جواب نداره،آره؟

راهم را کشیدم بروم

- خانم عزیز ، من عذرخواهی کردم، چقدر کینه ای هستین!
- متاسفم .اینجا دیگه جای من نیست .خداحافظ!
- اقلا صبر کنین حقوقتون رو براتون بیارم
- من حقوق نمیخوام

- من دوست ندارم منتی رو سرم باشه
- منتی نیست .من حقوقم رو یه ساعت پیش گرفتم

با تعجب نگاهم کرد .

- چیزی که من گرفتم مادی نبود
- آه! همون نگاه مادرانه!

سری به افسوس تکان دادم و خودم را به در رساندم

- صبر کن گیتی جان

بر جا میخکوب شدم .بطرف پله ها برگشتم . همه با دهان نیمه باز به خانم متین چشم دوخته بودیم که از پله ها پایین می آمد و با غضب به منصور نگاه میکرد. رو به روی منصور قرار گرفت و گفت: تو هیچکس رو برای خودت نگه نمی داری، البته برخلاف خواسته قلبی ات

بعد جلو آمد وگفت: مگه قرار نشدنری عزیزم

- گفتم که باید برم مادرجون. بهتون سر میزنم .قهر که نکردم .می رم که مهندس و الناز خانم راحت باشن
- اگه بری یک لحظه اینجا نمی مونم به روح محسن و ملیحه قسم، می رم ساختمون پشتی

منصور و ثریا خانم به من نگاه میکردند

- تو مگه بخاطر منصور اومدی که بخاطر منصور بری. تو برای من اینجا هستی و منم دوست دارم که بمونی .چیه خشکت زده منصور؟
- والله منم دوست دارم گیتی خانم بمونن مامان جان.چند بار عذرخواهی کردم.بازم میگم. گیتی خانم، معذرت میخوام.دلتون میاد که مامان منو ترک کنین؟..... ثریا ساک و کیف گیتی رو بگیر ببر بالا
- چشم،الهی شکر! نمی دونین چقدر خوشحالم که شما رو در حال صحبت می بینم ، خانم جون!
- ممنونم ثریا

ثریا کیف و ساک را از من گرفت.

- مامان جان شما از کی صحبت می کنین؟باورم نمیشه.
- از وقتی اشک عزیز دل منو در آوردی
- من حاضرم دارم بزنین گیتی خانم .سرحرفم هستم

لبخند تلخی زدم

- چرا به من نگفتین مادر باهاتون صحبت کرده؟ فقط در برابر سوالات من سکوت کردین
- برای اینکه من ازش خواستم

متین مادرش را در آغوش کشید وگفت: نمی دونم بخندم یا گریه کنم .الهی شکر .خیلی خوشحالم . و مادرش را بوسید .

خانم متین دست دور شانه های من انداخت وگفت: بیا بریم شام بخوریم عزیزم

چند قدم که رفتیم منصور گفت: گیتی خانم؟

- بله؟
- منو بخشیدین؟
- مهم نیست
- بخاطر همه محبتهاتون ممنونم . شما لطف بزرگی کردین
- من فقط وظیفهم رو انجام دادم
- من رو به محفل گرمتون دعوت نمی کنین؟ منم گرسنمه.

من و مادر لبخند زدیم . مادر گفت: تو برو محفل الناز خانم .اونجا گرمتره . گرسنگیت رو هم برطرف میکنه

انگار یخ روی دلم گذاشتند .خیلی دلم خنک شد که حرف دل مرا زد

منصور با لبخند گفت: الناز کیه دیگه. حالا ما یه غلطی کردیم .البته ببخشید

- پس اگه غلط کردی بیا بشین پسرم

دور میز نشستیم

- خب از کی دست یه یکی کردین منو فریب بدین؟
- از وقتی گیتی جون حقوق گرفت

زدیم زیر خنده

- پس حقوقتون رو گرفتین. خرو شکر

مادر دست دور گردنم انداخت و گفت: تا آخر عمر هم نمی تونیم حقی رو که به گردن ما داره ادا کنیم .این دختر جواهره

- تازه فهمیدین مامان جان؟
- فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشین .خیلی دل نازکین .ماهم که نازکشی بلند نیستیم متاسفانه
- تو برو ناز الناز رو بکش .همون به درد تو میخوره
- ای به چشم.

این حرفش آتش به جانم زد .حسادت دامن به قتل من بسته بود. معلوم نبود چه مرگش بود .با دست پیش می کشید ، با پا پس میزد

ثریا با ظرف جوجه کباب وارد شد و آنرا سر میز گذاشت و رفت . منصور برای ما جوجه کباب گذاشت و گفت: یه چیزی بگم باور می کنید؟ سکوت کردیم

- وقتی احساس کردم گیتی خانم داره میره زانوهام سست شد. بخدا قسم
- چرا منصور؟ باز مادر بود که حرف دل مرا میپرسید
- وای مادر! وقتی می گید منصور بند دلم پاره میشه .تازه قدر کلمه به کلمه حرفهاتون رو می دونم
- ممنونم پسرم . جواب منو ندادی صحبت رو عوض نکن
- خب جواب شما رو نمی تونستم بدم

- من که باهات حرف نمی زدم . پس دروغ نگو . آخ که سرتاپات رو جواهر بگیرن مادر!
- خب، شاید بخاطر اینکه اگه حساب کتابام با هم نخوند از ایشون کمک بگیرم
- و دیگه ؟
- حوصله دوباره پرستار پیدا کردن نداشتم
- و دیگه؟
- اِ مامان بس کنید دیگه، حالا ما یه بار در زندگی به یه حقیقت اعتراف کردیم . پشیمونم نکنین.
- حرف دلت رو بزن منصورخان
- همین دیگه! دلیلی وجود نداره

آخ که خیر از جوونیت نبینی!پسره بی احساس کور! این همه زیبایی ومحبت چشمت رو نگرفته

با اینحال گفتم: در هر صورت ممنون مهندس

- امشب میخوام به افتخار باز شدن نطق مادر براتون ویولن بزنم.

شام را صرف کردیم و به سالن نشیمن رفتیم .ویولنش را برداشت و شروع به نواختن کرد .آهنگ شاد زیبایی زد .وقتی مادر منصور را در آنحال دیدکه با چه شور و عشقی ویولن می نوازد، در گوش من گفت: قربون قد وبالاش برم الهی، ولی بهش نگی ها

خندیدم وگفتم: اگه منم بهش نگم، خودتون می گید

- اگه تو بخوای بری، خب آره.البته برعکسش رو، چون تو رو از من جدا کرده

خندیدیم .سرا را به شانه مادر چسباندم و ابراز علاقه کردم.مرا بخودش فشرد

منصور آهنگ را تمام کرد وگفت: دیگه داره حسودیم می شه ها، وویولن را روی میز گذاشت

برایش دست زدیم و تشکر کردیم .ثریا با سینی چای وارد شد .من برنداشتم .وقتی رفت بلند شدم و گفتم : با اجازه من می رم

- چرا به این زودی گیتی خانم ؟
- نمیخوام شما رو عصبانی کنم و حسادتتون طغیان کنه
- خانم من شوخی کردم، هرچه مادر عاشق شما میشه.منم عاشقتر میشم وخوشحال تر
- منظورت چیه منصور؟

منصور با انگشت پیشانی اش را خاراند و گفت: والله ، خودمم نفهمیدم چی گفتم

همه زدیم زیر خنده.

- مهندس ذوق زده شدن مادرجون، آرزوشون بود که باهاشون حرف بزنین
- میخوای بری خونه عزیزم؟
- بله
- شب همین جا بمون دیگه
- نه ممنون. گیسو منتظره
- بهشون زنگ بزنین ، اطلاع بدین گیتی خانم

- نه، حالم خوش نیست باید حتما برم ، ببخشید
- صبح که میایین؟
- انشاءا....
- اگه نیایین میام دنبالتون ها!

بخانه که آمدم هنوز از رفتار منصور گیج بودم .گیسو علتهای مختلفی را برای رفتار منصور مطرح کرد، ولی بنظر من که او فقط عاشق الناز بود .

****

منصور برای شب سال نو میهمانی بزرگی ترتیب داده و همه در تدارک جشن هستند .این جشن به افتخار سلامتی خانم متین برگزار میشود . خانم متین به خیاطش سفارش داد لباس زیبایی برای من بدوزد که از بهترین جنس لمه به رنگ نقره ای است و در نور تلالویی خاص دارد . لباسم مدل ماهی است ، زانو به پایین کلوش میشود با آستینهای کوتاه و یقه دلبری که تا سر شانه ام باز بود . خیاط به خواست من شالی از همان جنس برای روی شانه ام دوخت . کفش نقره ای هم دارم که مناسب این لباس است لباس خیلی زیبا از آب در آمده ولی چه فایده، آنکه دوست دارم تحسینم کند دلش جای دیگری است .

دو سه شب مانده به میهمانی، بیخوابی به سرم زده بود .نیمه شب با صدای ویولون متین پایین رفتم و مستقیما به باغ رفتم و روی صندلی نشستم تا دقیق تر گوش کنم . وقتی احساس میکردم این شور و نوا بخاطر الناز است .

دلم آتش می گرفت. از آن بدتر رو به رو شدن با المیرا و الناز در جشن بود . سرم را بـه صـندلی تکیـه دادم و بـه آسمان پرستاره چشم دوختم .نسیم خنک به من آرامش می بخشید .

- بی خواب شدین گیتی خانم؟

بطرفش برگشتم و نیم خیز شدم.

- بشینین.راحت باشین خانم

روی صندلی کنارم نشست و سیگاری روشن کرد

- بله، خوابم نمی برد
- چرا؟
- نمی دونم، گاهی اینطوری میش م .صدای آرشه ویولن شما که بلند میشه آروم میشم. آهنگهـای قشنگی می زنین، مملو از احساس
- ممنونم
- حیف نیس تو هوای به این خوبی اون دود سمی رو وارد ریه تون می کنین، مهندس؟
- صدای ویولن، شما رو آروم میکنه .دود سیگار منو
- اصلا قابل مقایسه نیستن. تازه شما که الحمدلـله مشکلتون حل شد. شادی به ایـن خونـه برگـشته، چرا نا آرومین؟

سرش را به صندلی تکیه داد. پا روی پا انداخت و در صندلی فرو رفت و به آسمان چشم دوخت وگفت: یه مشکل حل میشه، یکی دیگه میاد. آدم هیچوقت راحن نیس

- چه مشکلی؟

سرش را بطرفم برگرداند وگفت: شما نمی خواین از مشکلاتتون برام بگید؟ حالا که موندگار شدین.

- نکنه مشکلتون مشکل منه؟

لبخند زد وگفت: قول داده بودین برام بگین .من هم قول می دم یه روزی راز دلم رو بگم . و دوباره به آسمان چشم دوخت و به سیگارش پک زد

بی مقدمه گفتم : سه سال پیش برادرم خودش رو بخاطر دختری دار زد طاقت دیدن عروسی عشقش رو نداشت .

سریع سرش را برگرداند . انگار جرات نداشت شدت غم را در چشمانم نظاره کند . که فقط به دستهایم چشم دوخت . به آسمان چشم دوختم و ادامه داد: از میله بارفیکس خودشو حلق آویز کرد و داغش رو به دل من ، گیسو، مادرم و پدرم گذاشت .طوریکه پدرم و مادرم روزی صدبار خودشون رو سرزنش میکردن که چرا با ازدواجش با اون دختر بی خانواده و بی اصل ونسب مخالفت کردن .خب،آره حقیقتی‌یه. لااقل بهتر از این بود که صورت کبود و بدن آویزونش رو ببینن.بعد از اون ، مارم کم کم مریض شد و سکته کرد .بعد هم پدر مریض شد، کم حواس شد، رفقاش سرش کلاه گذاشتن و خونه به اون دراندشتی رو از چنگمون در آوردن .ماشین و مغازه برامون موند .ماشین رو فروختیم و جایی رو رهن کردیم .مغازه رو هم اجاره دادیم .خلاصه تقدیر اینطور خواست که من وگیسو بمونیم ، با انبوهی مشکل پیش رومون .یعنی میشه آدم در عرض یکسال همه

چیزش رو از دست بده؟ وقتی می بینم از گذشته فقط گیسو برام مونده ، دلم میخواد با چنگ و دندون حفظش کنم .ولی با تمام مصیبتها خدا رو فراموش نکردم وهمیشه ازش کمک خواستم .مصیبتها رو خودمون بسر خودمون میاریم مهندس ، نه خدا. حالا که فهمیدین دردمندتر وبدبخت تر از شما هم هست کمتر غصه بخورین

به او نگاه کردم در صندلی فرو رفته بود و به دقت به حرفهای من گوش میکرد .انگار خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود، چون چهره اش آینه دردهای خودم بود .سیگارش را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد وگفت: دختر مقاومی هستین گیتی خانم. آدم وقتی شما رو می بینه فکر نمی کنه انقدر زجر کشیده باشین .

- مقاومت نکنم چکار کنم؟ یه موقع ها ، وقتی غرق افکار پریشون خودم میشم توانایی هرکاری رو از دست میدم ، مغزم کار نمیکنه ، سست و بی اراده می شم، ولی وقتی یادم می افته که گیسو دلش به من خوشه .به خودم نهیب میزنم که بلند شو ، گذشته ها گذشته ، باید به آینده فکر کرد و زندگی رو ساخت.
- از خدا برای آینده چی می خواین؟
- اینکه دیگه داغ عزیزی رو نبینم!اینکه اینبار به جای عزیزانم منو ببره
- عزیزانم؟
- مگه شما به جز مادرتون کسی رو دوست ندارین؟
- چرا یه نفر هست که خیلی دوستش دارم.
- خب،منم جز خواهرم کسانی رو دارم که دوستشون داشته باشم
- با اینکه شما نپرسیدین ، ولی من میپرسم و جواب میخوام . اون کیه؟
- هر موقع شما گفتین من هم میگم .هرچند می دونم اولیش الناز خانمه

به آسمان چشم دوخت و با آهی گفت: الناز؟

بند دلم پاره شد .خدای من یعنی انقدر دوستش داره که اینطور با حسرت صداش میکنه و در آسمونها او را می بینه؟ کنار ستارگان زیبا که چشمک می زنن؟لابد فکر میکنه یکی از اون ستاره ها الناز‌ه که داره بهش چشمک میزنه،وای،خوش بحالت الناز،چقدر خوشبختی!

- حق دارین،واقعا هم ایشون ازنظرظاهرمثل ستاره میدرخشه.باید هم او رو بین ستاره ها جستجو کنین.
- چه تشبیه جالبی!اونکه من دوستش دارم واقعا مثل ستاره زیباست و می درخشه .بقول مادر جواهره

از فشار دردی که به قلبم وارد شد چشمهایم را بستم

- شما هنوزنظرتون راجع به الناز منفیه؟
- ول کنید تو رو خدا مهندس .من اوندفعه فکر کردم شما واقعا قصد مشورت دارین .دیگه حوصله این رو ندارم که بخاطر نظرم سرکوبم کنین
- ای بابا ، من که عذرخواهی کردم .تازه من برای اون کارم دلیل داشتم
- چه دلیلی جز عشق بیش از حد؟
- نه،دلیلش این نبود

- پس چی بود؟

- بگذریم،دیگه گذشته

- مهندس من به هر کس که مورد علاقه شما و مادره احترام می ذارم . الناز خانم هم همینطور .شما ومادرتون انقدر خوبید که مطمئنم ایشون رو عوض می کنین

- این نظر لطف شماست ، ولی میخوام بدونم چرا در یه برخورد احساس کردین الناز ذات خوبی نداره وخوش قلب نیست

- باز شروع کردین؟

- نه،خواهش میکنم

- دوباره پس فردا نگید حسادت میکنم؟

- اگه گفتم بزنید تو صورتم ، خوبه؟

- این چه حرفیه

- بگید منتظرم .

- خب می دونید کسیکه شما رو دوست داشته باشه طبعا باید مادر شما رو هم دوست داشته باشه. چون شما از وجود او هستین .یعنی در واقع یک وجودین .ولی الناز خانم در طول مدتیکه مادر بیمار بود و گوشه عزلت رو

اختیار کرده بود .حتی یکبار حال ایشون رو نپرسید .حتی اگر شما هم مانع می شدین الناز باید از نزدیک احوالپرسی میکرد. پس حتما مادر براش مهم نیست . حتی وقتی با من تلفنی صحبت کرد حال مادر رو نپرسید .الان که این باشه،وای بحال بعدها

- یعنی فکر می کنین الناز منو هم دوست نداره

- این رو نمی دونم.یعنی می دونم که شما رو دوست داره، ولی نمی دونم بخاطر چی! بخاطر ثروت،موقعیت اجتماعی،تیپ،قیافه،شخصیت،ذات،نمی دونم کدومش. برای همین تهمت نمی زنم .شاید در برخوردهای بعد یبه این موضوع پی ببرم .شناخت کامل با یک برخورد ممکن نیست

- ولی اونها وضعشون خوبه. پدرش مرد محترم و پولداریه.چرا باید به مال و اموال من چشم دوخته باشه

- خب اینکه دلیل نمی شه. پول با خودش حرص وطمع میاره . مثل این می مونه شما یه گنجی داشته باشین بعد یه گنج دیگه پیدا کنین . نمی رین سراغش؟ می گین من که یه گنج دارم،میخوام چکار؟ بذار باشه برای یکی دیگه؟

نگاهش پر از تحسین بود

- پس به اونهایی که توانایی مالی کمی دارن که دیگه اصلا نمی شه اطمینان کرد
- بله، تو اون قشر هم آدمهای طماع زیادن.یکیش فائزه دختر مورد علاقه برادرم .ولی یادتون باشه آدمهای فقیر یا با قدرت مالی ضعیف ، بیشتر با معنویات بزرگ شدن تا با مادیات. بخاطر همین هم عادت دارن

با همه چیز بسازن .اونها عادت دارن دنبال معنویات بگردن ، تازه وقتی هم به ثروت برسن خیلی زود خودشون رو نشون می دن . خیلی زود میشه فهمید با جنبه اند یا بی جنبه

- شما که روزی خودتون جزو خونواده های مرفه بودین چرا تصورتون از پولدارها اینه ؟
- شاید چون مادر داشتم که از طبقه متوسط بود. وقتی هم با پدرم ازدواج کرد نه تنها خودش رو نباخت، بلکه همیشه دست یه عده رو می گرفت .همیشه به پدرم می گفت که من با همه چیز میسازم ، مال حروم تو این خونه نیار .البته پدرم هم مرد معتقدی بود.
- پس چرا با ازدواج برادرتون با اون خونواده فقیر مخالفت کرد؟
- مادر فائزه زن بدکاره ای بود و مادر همیشه از این هراس داشت که نکنه دختر به مادرش رفته باشه .هر چی باشه ایمان از دامن مادر به بچه ها منتقل میشه. راستش از شما چه پنهون،مادر می ترسید حتی خود فائزه هم ثمره یه گناه باشه . با اینحال من خیلی تلاش کردم پدر ومادر رو قانع کنم که همیشه اینطور نیست . شاید اشتباهات مادر برای اون دختر غبرت شده باشه.مادر متقاعد شد ولی پدرم نه. تعصبات خاصی داشت. بعد از اینکه فائزه ازدواج کرد و برادرم خودکشی کرد ، فهمیدیم که حق با پدرم بوده فانزه فقط مال وثروت برادرم رو میخواست .اون حتی نیومد به ما تسلیت بگه .یه هفته بعد از فوت برادرم دیدمش،با آرایشی غلیظ چنان به من فخر می فروخت و سوار ماشین مدل بالای شوهرش شد که سوختم .راستش برخلاف خواسته قبلی ام نفرینش کردم .من عادت دارم همیشه از اشتباهات دیگران بگذرم ، ولی اون اولین کسی بود که من نفرین کردم و مطمئنم که روز خوش نمی بینه. اون بود که برادرم رو عاشق کرد، انقدر به این در واون در زد ، انقدر پیغام پسغام فرستاد و نامه نگاری کرد که علی رو دیوونه کرد. برادرم قلبش مثل آینه صاف بود و از محبت می درخشید با محبت و عشق جلو رفت و دلسوخته مرد.

اشکهایم بدون توقف روی گونه هایم ریخت .دلم نمیخواست متین بیشتر از این شاهد آنها باشد .بلند شدم و بطرف انتهای باغ رفتم و بغضم را شکستم .دستهایم را روی درخت گذاشتم و پیشانی ام را روی دستهایم و با صدای بلند گریستم .دلم برای مادرم،پدرم،برادرم و محبتهایشان تنگ شده بود. حسرت نوازش پدرم را میخوردم که دستی روی شانه هایم احساس کردم.مرا بطرف خودش برگرداند و در چشمهایم خیره شد .منتظر بودم چیزی بگوید ، ولی هیچ نگفت . اشکهایم را پاک کردم وگفتم:ببخشید آقای مهندس سرتون رو درد آوردم شبتون بخیر.

به اتاقم رفتم وروی تخت افتادم وزار زدم و به دستهای گرمش اندیشیدم .آری، آن لحظه دستهایش به من آرامش بخشید .او بهترین کسی بود که بعد از عزیزان از دست رفته ام میتوانست تکیه گاهم باشد .آغوش گرم او بود که میتوانست پناهگاه من از بدبختیها و در بدریهایم باشد. ولی صدافسوس او هیچ کلام تسلی بخشی برای من نداشت .عشق الناز آنقدر در قلبش ریشه کرده بود که حتی از دلداری من هم عاجز بود....باز،آهنگ الهه ناز به گوش می رسید واشکهایم بی اختیار جاری شد.آری الهه ناز آهنگ مناسبی برای الناز بود. عشق ناجی آدمهاست .فرشته نجات. میتونه هرکسی رو از دنیای خودش بیرون بیاره .منصور!حتی اگه به تو نرسم،با یادت آرامش میگیرم.چون یا کسی رو دوست نداشتم یا اگه دوست داشتم ، حسم بسیار عمیق وواقعی بوده .آره،تو یکی از عزیزان منی که هیچوقت نمی تونم داغت رو ببینم .قسم میخورم که حاضرم پیشمرگت بشم منصور. خیلی خسته ام،خسته از این دنیای پراز آرزوهای غیر ممکن،پراز آرزوهای محال.

روز میهمانی فرا رسید.برای جشن گیسو هم دعوت شد.اما ترجیح داد بمنزل طاهره خانم برود .با نسرین حسابی صمیمی شده بود و سرش با او گرم بود.شور وشعف خاصی بر خانه حکمفرما بود. همه در تکاپو بودند . ولی من

انگیزه ای برای خوشحالی نداشتم .آخر چرا باید خوشحال می بودم؟از اینکه امشب الناز ومنصور همدیگر را می بینند؟ یا از اینکه با هم می رقصند .وای خدایا کمکم کن بر احساساتم غلبه کنم که فکر نکن حسودم. بخدا من آدم حسودی نیستم .دلم نمیخواد عشق کسی رو بگیرم یا به کسی خیانت کنم .ولی چه کنم دوستش دارم. دلم براش میسوزه .منصور برای الناز زیاده .منصور حیفه .ای خدا؟اینها بهانه نیس. حتی اگه منصور با گیسو ازدواج کنه حسادت نمی کنم .چون گیسو به درد منصور میخوره ، درکش میکنه ، ولی الناز نه.منصور! با اینکه درد عشقت تا آخر عمر در قلبم می مونه ولی تحملش میکنم .آرزوی من اینه که خواهرم رو خوشبخت ببینم. دوست داشتن واقعی همینه .اینکه حاضر باشم مال من نباشی ولی خوشبخت باشی .مطمئنم الناز رابطه تو ومادرت رو به هم میزنه .عنان زندگی زیبای شما رو بدست میگیره و همه چیز رو بهم میریزه.

با حالت افسرده لباس نقره ای‌ام را پوشیدم .کفشهایم را به پا کردم .شال را روی شانه ام انداختم. موهایم را کمی از دوطرف بالا بردم و با همان شلوغی و جعد به جمع موهای پشتم رساندم. کمی هم آرایش کردم و عطر زدم .خانم متین هرچه اصرار کرد که آرایشگر آرایشم کند ، قبول نکردم .اصلا حوصله نداشتم .چند ضربه به در خورد

- بفرمایین
- به به!چقدر زیبا شدی عزیزم
- ممنونم مادر،جدا لباس زیباییه،ازتون ممنونم
- این لباس به تن هرکسی زیبا نیست ، فقط برازنده تو دختر زیبا و خوش اندامه ، عزیزم
- خجالتم ندین

- من چطور شدم؟
- عالیه . کت ودامن مشکی خیلی بهتون میاد .چه گل سینه قشنگی زدین مادر.
- ممنونم دختر قشنگم .بیا بریم مهمونها الان پیداشون میشه
- شما تشریف ببرین ، من میام
- باشه عزیزم،پس زود بیا. و رفت

به کنار پنجره اتاقم رفتم و از گوشه پرده بیرون را نگاه کردم .باغ با چراغهای پایه دار بلند روشن شده بود. خدمتکاران در رفت وآمد بودند.آقا نبی فوراه های استخر را باز میکرد .کت وشلوار چقدر به او می آمد .محبوبه داشت بسمت عمارت می دوید.آه،اولین گروه میهمانان وارد شدند.چه ماشین شیکی دارند .خودشان هم شیکند .آقا وخانم همراه پسرشان .آه ماشین بعدی هم آمد .ماشین به رنگ لباس من است. وای چه یکدفعه شلوغ پلوغ شد. آقایان با کت وشلوار وکراوات. وخانمها با لباسهای فاخر چنان به زمین و زمان فخر می فروختند که انگار فرمانروای این سرزمین بودند.وای،اصلا از چنین آدمهای خوشم نمی آمد . کاش مرااز حضور در این مجلس معاف میکردند

به به!صاحب آینده این عمارت هم که با خانواده شون تشریف فرما شدن .چقدر هم خودشون رو می گیرن .واه واه اصلا این دوتا من رو عصبی میکنن.این آقای موقر کیه دیگه؟چه ماشین آلبالوئی خوشگلی داره. احتمالا همون معاون منصوره(پرویز فرهان) که صحبتش تو خونه زیاده

- بله بفرمایید
- گیتی خانم!خانم می گن چرا تشریف نمیارین؟

- اومدم،محبوبه خانم

این علاقه زیادی هم شده واسه ما دردسر،چرا قلبم تاپ وتاپ میزنه؟چرا اضطراب به جونم افتاده؟

از اتاق خارج شدم .از پله ها پایین آمدم .صدای قهقهه خنده وهیاهو از سالن به گوش می رسید .دو سه پله به آخر،به ثریا خانم برخوردم

- ماشاءا.... خیلی خواستنی شدین .هزار الله اکبر!
- متشکرم ثریا خانم، لباس شما هم قشنگه

نگاهی به سینی که در دست ثریا خانم بود کردم وگفتم:کاش زودتر فهمیده بودم ، در اون صورت نمی اومدم ، ثریا خانم

- والله منم مخالفم و عذاب وجدان دارم.... و حرفش را خورد . بطرف چپم نگاه کردم ببینم چی باعث شده ثریا حرفش را قطع کند . او بود،با کت وشلوار مشکی وکراوات زرشکی!چقدر با این لباس زیبا بود!خدای من،به من اعتماد به نفس بده. انگار او هم از دیدن تیپ و قیافه من جا خورد
- سلام مهندس
- سلام خانم
- ثریا پس چرا انقدر طول دادی. اونها رو ببر بذار سر میز
- بله آقا. ثریا رفت. متین نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت: فوق العاده شدین خانم!انگار یه پری دریایی در برابر منه

- ممنونم

جلو آمد ، دستم را بالا آورد که ببوسد. گفتم: نه مهندس، شرمنده‌م نکنین

- مایه افتخار بنده‌س
- ولی من خجالت میکشم . واجازه ندادم
- خب ، چه چیز رو اگه زودتر فهمیده بودین نمی اومدین؟

حالا بیا و درستش کن. گفتم : هیچ چیز

- من تا ندونم از اینجا تکون نمیخورم
- ممکنه ناراحت بشید
- نمی شم
- من دوست ندارم در مهمونی‌ای که مشروب توش سرو میشه شرکت کنم

لحظه ای نگاهم کرد .سر فرصت سیگاری بیرون آورد و روی لبش گذاشت و با فندک روشن کرد .فندک را در جیبش گذاشت و گفت: و دلیلش؟

- برای اینکه مقابل افرادی قرار میگیرم که خودشون نیستن .با کسانی صحبت میکنم که حرف خودشون نیست .یه مهمونی مصنوعی چه لذتی داره،چقدر خوب میشد اگه شادیها و خنده ها طبیعی بود. نه نتیجه مصرفالکل. البته من بکار شما ایراد نمیگیرم. قصد بی احترامی و توهین هم ندارم. پرسیدین ،نظرم رو گفتم . اینطور بار اومدم. ولی مهمونم و دعوتتون رو پذیرفتم

پکی به سیگارش زد و گفت: اگه می دونستم شما ناراحت مـی شـین اختـصاصا امـشب صـرفنظر میکـردم ، آخـه مهمونی امشب به افتخار شما و سلامتی مادره،اما حالا دیگه دیر شده چون سرو شده

- شما محبت دارین
- گیتی جان!پس چرا نمیای دخترم؟
- داشتم با جناب مهندس صحبت میکردم .ببخشین دیر کردم

خانم متین دستش را بطرفم دراز کرد وگفت: بیا بریم عزیزم تا به دوستان و اقوام معرفیت کـنم .منـصور جـان تـو هم بیا پسرم

با مادر بطرف سالن راه افتادم .وارد سالن که شدیم مادر گفت: با دخترم گیتـی آشـنا بـشین .چـون دختـرم کـه از دستم رفت برام عزیزه

همه بلند شدند .از خجالت سرخ شدم .با لبخند از خانم متین تشکر کردم و سلام کردم. منصور وارد سـالن شـد و از کنار ما رد شد. همراه مادر جلو رفتم .خانم متین معرفی میکرد ومن با تک تک آنها احوالپرسی کردم.

- مهندس عسکری و خونواده‌شون.دکتر فروزش وخونواده‌شون.دکتر متین عموی منـصور وکیـل دادگستری،ایشون هم خانم و پسرشون پرهام جون و دخترشون پروانه جون.خانم ملک دوست صـمیمی بنـده .بـا دکتر سپهر نیا هم که آشنا هستی عزیزم،پزشک خودم ، ایشون هم مادرشون.با خونـواده مهنـدس فـرزاد هـم کـه آشـنایی. المیـرا والنـاز بـسردی بـا مـن دادنـد. بـا خـواهرزاده ام سوسـن هـم کـه آشـنایی.ایـشون عمـه منـصور هستن،همسرشون و سعیدجان پسرعمه منصور. مهندس فرهـان معـاون شـرکت منـصور. خـانم حکیمـی حـسابدار

شرکت منصور. خانم کاظمی منشی شرکت،ایشون هم همسرشون.آقای لطفی مسئول فروش شرکت وهمسرشون و دخترشون ندا جون. شیرین دوست عزیزم و همسر ودخترشون ساناز جون .سرهنگ نیکو وخونواده‌شون.تیمسار شکوهی،ایشون هم دکتر شکوهی پسرشون.با دختر دایی بنده مینوجان ودخترش نگین هم که آشنا هستی. ایشون هم آقای شادمهر موسیقی دان هستن و رشته اخصصی شون پیانوست واین آقایون هم گروه ارکستر امشب ما رو تشکیل میدن

- خوشوقتم،بفرمایین بشینین
- بیا عزیزم،اینجا پیش خودم بشین

چشمم به منصور افتاد که روی مبل نشسته بود و به من خیره شده بود .صفورا سینی شربت مقابلم گرفت که شیرین دوست مادر گفت:مرجان جون ، راجع به گیتی خانم بیشتر توضیح بده عزیزم. کنجکاو شدیم. شاید عروس آینده تونه. همه لبخند زدند بجز الناز و خانواده اش .منصور هم که پا روی پا انداخته بود،مثل بقیه لبخند به لب داشت

مادر گفت:گیتی جان لیسانس روانشناسی داره،محبت کرد و بخواست ثریا پیش من اومد تا روحیه بیمار منو تغییر بده وموفق هم شد. آخرش تونست زبون منو با اون شیرین زبونی ها و دل نازکش باز کنه .تنها کسی بود که خیلی خوب منو درک کرد .او ، با توجه و محبتش منو به زندگی برگردوند .محبتش رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

- خجالتم ندین مادرجون. من که کاری نکردم
- بالاخره نگفتی عروسته یانه

نخیر،این شیرین خانم ول کن نبود و تا الناز رو به جون من نمی انداخت دست بر نمی داشت. به الناز نگاه کردم که هم منتظر پاسخ مادر بود و هم از حسادت داشت خاکستر میشد .سریع به میان صحبت مادر پریدم و گفتم: مادر اول فرمودن که من دخترشون هستم نه عروسشون. هرچند که من خودم رو لایق چنین مادر مهربونی نمی بینم و هیچوقت نمی تونم جای ملیحه خانم باشم ، ولی امیدوارم حداقل سنگ صبور مادر و برادرم مهندس متین باشم. وهزار لعنت برخودم فرستادم که مهندس را برادر خطاب کرد. ماشاءا... چه دختر فهیمی!حق داری مرجان.

- اختیار دارین خانم.

نگاه مهندس ناشناخته بود،ولی انگار افتخار هم میکرد چنین خواهری داشته باشد،انگار با حرفم الناز کمی آرام گرفت. چرا میهمانی را به بدبخت زهرکنم؟برای من زهر میشود کافی است. اینطور راضی ترم. من عادت دارم

بعد از کمی صحبت و گفتگو گروه موزیک آماده شدند و به گوشه سالن رفتند.هرکس یک لیوان دستش گرفته بود ومشغول نوشیدن بود. متین بلند شد و نزد یکی از دوستانش که ایستاده بود رفت ومشغول صحبت و خنده شد .المیرا و الناز وپروانه به آنها پیوستند .الناز خودش را کنار منصور رساند و شانه به شانه‌اش ایستاد. کمی مشروب میخورد و کمی ناز وادا می آمد .المیرا هم با آن موهای بلند خرمایی و آن لباس لخت که فقط یک آستین داشت ، چشمهای سعید ، پسر عمه منصور را روی خودش ثابت کرده بود. برایم شگفت آورد بود که اینقدر آسان خودش را در معرض تماشای دیگران گذاشته بود. باز هم الناز، شاید هم می دانست منصور لباسهای سنگین ومتین را می پسندد و دارد فعلا فریبش می دهد.

بحث داغی شروع شد راجع به اینکه سر تحویل سال چه آهنگی نواخته میشود .هرکسی نام یک آهنگ را می گفت. الناز هم نام آهنگی را گفت و اصرار ورزید ،حتی با المیرا بر سر خواسته اش ناسازگاری میکرد وحوصله همه را سر برده بود.

متین گفت :بالاخره چی بزنن؟ ارکستر ما رو گیج نکنین

الناز گفت:اینکه سوال نداره منصورخان

- خب،حق با شماست الناز خانم،آهنگ مورد علاقه الناز خانم رو بزنین

جانم به آتش کشیده شد. پنج دقیقه بیشتر به شروع سال نو نمانده بود . از خانم متین عذرخواهی کردم و بطرف در سالن راه افتادم .متین در حالیکه لیوانش را سر می کشید نگاهی به من کرد و دنبالم آمد.

- کجا تشریف می برین؟ الان سال تحویل میشه.
- ممنونم مهندس ، من عادت دارم سال رو با دعای مخصوص سال نو و آیات قران شروع کنم .دلم میخواد سال خوبی داشته باشم
- بین ما که سال نو رو با رقص وآواز شروع میکنیم و شما که با دعا ونیایش شروع می کنید،هیچ فرقی نیست .هر دو با هزار مشکل دست وپنجه نرم میکنیم
- ما با هم خیلی فرق میکنیم مهندس. در دو دنیای متفاوتیم .باید دید کی قلب و روح آرومتری داره.با اجازه

از در سالن خارج شدم و به اتاقم برگشتم .دعای تحویل سال وکمی قرآن خواندم. واقعا که هیچ چیز به اندازه یاد خدا به انسان آرامش نمی دهد و هیچ چیز لذت قرآن خواندن را ندارد

نیمساعتی بحال خودم بودم .بعد با منزل طاهره خانم تماس گرفتم و سال نو را به آنها وگیسو تبریک گفتم. یک لحظه حسرت خوردم که چرا در آن خانه کوچک باصفا ودوست داشتنی نیستم .بعد روی تخت دراز کشیدم اما با صدای در از جا پریدم

- سال نو مبارک گیتی خانم!

بلند شدم ،جلو رفتم و محبوبه را بوسیدم و سال نو را تبریک گفتم .

- خانم گفتن چرا نمیاین؟
- بگید حالم خوش نیس. سرم درد میکنه .عذرخواهی کنید . بهتر شدم میام

دوباره روی تخت دراز کشیدم .چه اشتباهی کردم .منصور آدمی که من میخوام نیست . چه وقیحانه جلو روی من مشروب میخورد .اگه براش ذره ای ارزش داشتم اینکار رو نمیکرد .چه سریع دستور دادآهنگ مورد علاقه الهه نازش رو بزنن .آره، همین شنل قرمزی به درد تو میخوره که جیگرت رو رنگ لباسش کنه .بی لیاقت !

دوباره صدای در مرا مثل ترقه از جا پراند .نمی گذارند کمی استراحت کنم و آرام بگیرم .تو این خونه نمیشه لحظه ای افقی بود

- چرا نمیای عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

- نخیر،فقط کمی سرم درد گرفته. در ضمن دوست داشتم لحظه تحویل سال رو با دعا شروع کنم ، این بود که اومدم بالا
- التماس دعا
- محتاجیم به دعا و با مادر روبوسی کردم و سال نو را تبریک گفتم
- بیا بریم پایین قربونت برم. چرا تنها نشستی مادر؟
- میشه من رو معذور کنین؟ کمی سرم درد میکنه
- نه نمیشه، تو که کنارم نیستی انگار یه چیزی گم کردهم. همچین اعتماد به نفسم رو از دست می دم.
- این نظر لطف شماست،اما.....
- بیا بریم دیگه یه قرص بهت می دم سرت خوب میشه دخترم

ناچار دنبال مادر راه افتادم .در پله های آخر صدای منصور را شنیدیم که می پرسید: صفورا کاری که گفتم انجام دادی؟

- خانم خودشون رفتن آوردنشون . و به من اشاره کرد

انگار منصور خجالت کشید .شما اومدین؟

- بله، کاری داشتین؟

- از صفورا خواستم بیاد بهتون بگه تشریف بیارین پایین تا شریک شادیهامون باشین، می دونین که همیشه این جشنها برپا نیست
- ممنونم،انشاءا... همیشه شاده وخوشحال باشین . در ضمن سال نو مبارک
- سال نوی شما هم مبارک
- منصور چرا نمی ری وسط؟ مامان جان تو که لالایی می گی چرا خوابت نمیبره؟

منصور لبخندی زد و رفت . روی مبل نشستم .خانم متین سرگرم گفتگو با خانم سرهنگ شد. چشمم به الناز افتاد که با دیدن منصور ، پرهام را رها کرد و خودش را به منصور چسباند .پچ پچی کرد و دست منصور را گرفت . بعد رو در رو شروع به رقصیدن کردند .کاش مرده بودم و این صحنه را نمی دیدم .کاش کور می شدم . خیلی سوختم ، خیلی! حسابی آویزان منصور شده بود!آهنگ ملایم تر شد و چراغها کم نورتر و بقول معروف شاعرانه. طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم که الناز با لبخند چشم در چشم منصور دوخته بود. بلند شدم برم هوایی بخورم که مهندس فرهان،معاون شرکت منصور،مقابلم ظاهر شد و گفت: گیتی خانم افتخار همراهی می دین؟

- خواهش میکنم افتخار ماست ، اما به هوای آزاد احتیاج دارم ، کمی سرم درد میکنه

فرهان همان مرد جوان زیبایی بود که در ابتدای ورود توجهم را جلب کرده بود،خدایا! باید چه کنم ، من که از رقص در جمع شرابخوار متنفر بودم، من که این رفتار را ناپسند می دانستم .

اما نفسش بوی الکل نمی ده،از چشمهاش هم صداقت هویداس.چرا یکباره حس خاصی نسبت به اون پیدا کردم؟ چه تیپی داره!چه خوش قیافه‌س! سبزه روشن، چشم ابرو مشکی، قد بلند و خوش هیکل . کت و شلوار سرمه ای چقدر بهش میاد

پرسید : مزاحم که نیستم؟

- نخیر ،ابدا

همانطور که با هم صحبت میکردیم به گوشه ای از سالن رفتیم .آهنگ ملایمی نواخته میشد. سعی میکردم به چشمهایش نگاه نکنم ، چون گیرایی خاصی داشت . با لبخند چشم از من بر نمی داشت . در این گیرودار یک خواستگار کم داشتم که آنهم درست شد.

- شما خانم زیبایی هستین. با یک نظر آدم رو جذب می کنین
- ممنونم مهندس
- بیشتر از همه وقارتون چشمگیره
- لطف دارین
- چند سالتونه؟
- 24سال
- مهندس میگفتن یه فرشته زیبای مهربون به منزلشون اومده . می بینم حق داشتن

خدایا چی میشنوم؟ نه،حتما اشتباه میکنه .یا شاید هم یه کلاغ چهل کلاغه. پرستار مهربون رو کرده فرشته مهربون که منو فریب بده

- ممنونم،لطف دارن
- از آشنایی با شما خوشوقت شدم
- من هم همینطور
- تاثیر بسزایی روی خانم متین داشتین . خیلی سر حال تر از سابقن
- آدمها ، مخصوصا خانمها، نیازمند محبت اند .هر کس محبت ببینه سر حال میشه، هر چند من فقط وظیفهم رو انجام دادم
- تهرانی هستین؟
- نخیر شیرازی ام
- دخترهای شیرازی به زیبایی و با نمکی شهرت دارن

چشم منصور به ما افتاد .قلبم فرو ریخت .از نگاهش حالم منقلب شد. منصور، متحیر وگله مند به من نگاه کرد. الناز گفت : مهندس، خوش می گذره؟

- بله خانم، هرچقدر بشما خوش میگذره به من هم خوش میگذره . هم صحبتی با ایشون دنیاییه

شاید غیرتش جوش آمده بود. شاید هم فکر میکرد چه آسان پرستار مهربانش را از دست داد. با حالت خاصی نگاهم میکرد .انگار دیگر حوصله رقصیدن نداشت .کمی که از ما دور شد ، از الناز جدا شد و با لبخندی تصنعی از سالن خارج شد .

- چنین همسری آرزوی دیرینه من بوده . در واقع تو رویاهام دنبال شما میگشتم . به مهندس بگم خوشحال میشه. چون معتقده که من تا آخر عمر تن به ازدواج نمی دم

آب دهانم را بسختی فرو دادم .حالم بد شده بود .از یکطرف یک جور خواستگاری بود، از یکطرف از او خوشم آمده بود. از این طرف میخواست منصور را مطلع کند و از طرفی فهمیدم منصور به من علاقه ای ندارد که درباره من با فرهان صحبت کرده است .

- حالا شما اجازه می دین خانم؟
- این نظر لطف شماست، اما من قصد ازدواج ندارم
- سنتون که مناسبه ، در مورد من هم می تونین تحقیق کنین. با صداقت تر از مهندس متین هم وجود نداره، از ایشون بپرسین
- اختیار دارین . در اینکه شما شایسته‌این شکی ندارم، ولی من معذرویت دارم
- مشکل چیه؟

چی باید به او می گفتم؟ میگفتم که عاشق مهندس متین هستم؟ میگفتم مشکل من همان مهندس متین است؟

- مادرم با من زندگی میکنه.زن مهربون و با ایمانیه.خواهرم هم در آمریکاست و تشکیل خونواده داده .از مال دنیا هم بی نیازم و برای همسرم جونم رو می دم و از اون جز صداقت هیچی نمیخوام

چقدر زیبا حرف میزد.چقدر با صداقت وموقر بود.کاش قبل از آشنایی با منصور با او برخورد کرده بودم، اما دیگر کمی دیر شده! ای کاش این جملات را از زبان منصور شنیده بودم! همان موقع دکتر شکوهی از کنار ما رد شد وگفت: مهندس بیاین .باهاتون کار دارم

- چشم الساعه میام
- اجازه بدین فکر کنم، چشم.خبرتون میکنم
- کی گیتی خانم؟
- قطعا یکی دو هفته کمه
- باشه. ولی می دونین که انتظار چقدر بده ؟منتظرم نذارین .من تلفن منزلم رو بهتون می دم
- نیازی نیست توسط مهندس خبرتون میکنم
- متشکرم خانم.برم ببینم دکتر چکارم داره

نیاز به آب خنک داشتم.خدا محبوبه خانم را خیر بدهد که آورد. از منصور خبری نبود .با خودم گفتم نکند ناراحت شده .هرچه باشد من یک پرستارم ، ولی به درک .بگذار ناراحت بشود .خودش گفت : در شادیهامون شریک باشین . مگه من حق خوشبختی ندارم. بالاخره من هم باید بعد از او دلم را به کسی خوش کنم یا نه؟

صدای بسلامتی و برخورد گیلاسها اعصابم را متشنج میکرد .انگار هرچه بیشتر مینوشیدند بیشتر می رقصیدند، یا نه هر چه بیشتر می رقصیدند بیشتر می نوشیدند .احساس میکردم کمی گیج شده ام .بلند شدم از سالن خارج شدم. باید می فهمیدم منصور کجا رفته .به اتاقم رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.منصور را وسطهای باغ دیدم .تنها ایستاده بود و سیگار می کشید . شدیدا در فکر بود .

آخ آخ ،فاتحه‌ت خونده‌س گیتی! اگه شب اخراجت نکرد ! وای چه عصبانی سیگارش رو پرت کرد .بالاخره از انزوا دست کشید ووارد ساختمان شد .جلوی آینه کمی خودم را مرتب کردم و سریع پایین آمدم. منصور جلوی پله ها ایستاده بود و به ثریا امر ونهی میکرئ

- کم کم میز شام رو آماده کنین .چیزی از قلم نیفته .گلهای روی میز فراموش نشه

از پله ها پایین آمدم و لبخند قشنگی تحویل متین دادم . با کنایه گفت: به به! خانم رادمنش خوش میگذره؟

- البته ، چرا خوش نگذره . چقدر جناب فرهان موقرن مهندس

نگاه گله مندش اعصابم را خراش داد.از مقابلش رد شدم . با خودم گفتم فکر کرده من بلد نیستم . فکر کرده فقط بلدم پرستاری کنم و غصه بخورم .نه جونم، ما بلدیم خوش باشیم .وارد سالن شدم .هنوز عده ای می رقصیدند و از هرگوشه سالن صدای قهقهه خنده و برخورد گیلاسهای شراب و پچ پچ و صدای ارکستر به گوش می رسید . کنار نگین نشستم و با او مشغول صحبت شدم و .متین آمد روی مبل نشست و مشغول صحبت با تیمسار شوکهی شد .

پرهام جلو آمد و گفت: گیتی خانم افتخار می دین؟

- آقا پرهام ؟ درسته؟
- بله، پرهام هستم . چه باهوشید ماشاءاله
- ببخشید ، آقای پرهام کمی سرم گیج رفت، برای همین نشستم .بنده رو معاف بفرمایین .با نگین جان برقصین
- بله،اشکالی نداره .نگین خانم افتخار می دین؟

نگین بدون هیچ تعارفی دست به دست پرهام داد و بلند شد .چشمم به متین افتاد که در حین صحبت با تیمسار شکوهی متوجه من بود .بعد که نگین وپرهام رفتند نگاهش را از من برگرفت. مادر در حالیکه بطرف من می آمد با همسر مهندس عسکری در حال صحبت و خنده بود . می گفت: شما بلند شین افتخار بدین شهلا خانم .من دیگه رقصم نمیاد . پیر شدم دیگه

عموی منصور گفت: کاش همه پیرها مثل شما ترگل ورگل باشن

عموی منصور بلند شد جلوی مادر را گرفت و از او تقاضای رقص کرد به شوخی گفت: پس با پیرها برقصید مرجان خانم

همه زدیم زیر خنده .مادر با خنده گفت: نمی ذارن چند دقیقه پیش گیتی بشینم ، این همه جوون زیبا اینجا هست ، منو انتخاب کردین؟

- ما بهتر همدیگر رو درک میکنیم زن داداش

باز صدای خنده بلند شد. شهلا خانم گفت: چقدر هم به هم میایین.

سر شام الناز مثل کنه به منصور چسبیده بود. بالاخره منصور به بهانه سرکشی به اوضاع ، دوری سر میز زد و به همه تعارف کرد که از خودشان پذیرایی کنند. بطرفم آمد و گفت: شما چیزی احتیاج ندارین؟

- ممنونم ، همه چیز هست. سپاسگزارم
- خواهش میکنم .شما امشب فقط سالاد خوردین ها
- شما از کجا فهمیدین؟
- من به مهمونای عزیز توجهی خاص دارم.
- لطف دارین.راستش من در مهمونی ها کم اشتها می شم. اصلا هیچی نمیتونم بخورم
- ولی باید این تکه جوجه کبابی رو که براتون می ذارم بخورین . و از بشقاب خودش یکی دو تکه ران و سینه تو بشقابم گذاشت و گفت: دستخورده نیست
- اختیار دارین. خیلی ممنون

در دلم گفتم چطور بدم بیاد .دست خورده هم باشه با جون و دل پذیرام .مشغول خوردن غذایش شد و پرسید: فرهان رو چطور آدمی دیدین؟

- بسیار متشخص
- از شما چی می پرسید؟
- مشخصاتم،کجایی هستم ، چند سالمه ، ازدواج میکنم یا نه
- یعنی خواستگاری کرد؟
- بله

- عجیبه. فرهان به این زودیها دم به تله نمی داد.
- من برای مهندس فرهان تله نذاشته بودم

با لبخند پرسبد: خب، جواب مثبت گرفتن؟

- اگر شما ایشون رو تایید کنین ، کمی هم خودم پرس وجو کنم، شاید

نمی دانم دلم میخواست اینطور باشد یا همینطور بود. احساس کردم لقمه از گلویش پایین نمی رود. و مجبور شد نوشابه بردارد . الناز آمد وگفت: منصور خان، بین مهمونهاتون فرق می ذارین ها!

- چطور خانم؟
- برای ما از بشقابتون سرو نکردین

منصور به من نگاه کرد. انگار پیش خودش می گفت این دختر همه وجودش چشم است .بعد با لبخند گفت: علتش این بود که گیتی خانم هیچی نخوردن ، فقط سالاد میل کردن

- پس یعنی ما زیاد خوردیم
- اختیار دارین .شما اگه زیاد می خوردین که چنین اندامی نداشتین

بالاخره خیال الناز راحت شد و او را رها کرد و خطاب به من گفت: گیتی خانم، مهندس فرهان چشم از شما بر نمی داره

- این چه فرمایشیه الناز خانم

- منصورخان دروغ میگم تو رو خدا؟

منصور نگاهی به من انداخت و گفت: خب حق داره

الناز گفت: کی حق داره فرهان، گیتی خانم ، یا من؟

- فرهان

رنگ از رخسار الناز پرید ، ولی گفت: پس بهتره شما بعنوان بزرگتر و رئیسشون واسطه بشین منصورخان و دست این دو جواهر رو تو دست هم بذارین. بالاخره باید برای خواهرتون کاری انجام بدین که جبران محبتهاشون بشه. من که فکر میکنم مهندس فرهان بهترین هدیه از طرف شماست . مطمئنم گیتی خانم رو خوشبخت میکنه .

احساس کردم منصور عصبانی شده . دیگر در این یکماه تا حدی با اخلاق و رفتارش آشنا شده بودم. بشقاب را روی میز گذاشت و با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد، بعد کتش را در آورد .با خودم گفتم میخواد همین وسط یا خودش رو بزنه یا الناز رو. از این دو حال خارج نیست .آخه من که کاری نکردم منو بزنه. دارم خیر سرم یه تکه جوجه کباب رو گاز میزنم که اونهم وا... زورکی‌یه. محبوبه را صدا زد، گفتم حتما میخواد از اونهم کمک بگیره ، چون بالاخره زمانی در مسابقات دو شرکت داشته

- بله آقا
- محبوبه اینو ببر بزن به جالباسی ، خیلی گرمه
- چشم آقا، و رفت .داشتم به افکارم می خندیدم که الناز خنده را بر لبانم خشکاند
- خب نظرتون چیه گیتی خانم؟

- در کنار خانم متین که باشم خوشبختم .همین برام کافیه

باز با نگاه تحسین آمیز منصور رو به رو شدم .

- خب بالاخره چی؟ وقتی منصورخان ازدواج کنن، فکر نمیکنم شما بتونین زیاد اینجا رفت و آمد کنین .پس بهتره مهندس فرهان رو از دست ندین . اینطوری با خیال راحت تری تشریف میارین اینجا و خانم متین رو می بینین .خانم متین هم با اومدن عروس به این خونه وابستگی‌شون بشما کم میشه. نگران نباشین

تما وجودم لرزید .مارمولک خوش خط وخال شیطان صفت! برای اینکه مرا از سرش باز کند چه زوری میزد . با خشم به منصور نگاه کردم که اقلا او دفاعی بکند که گفت: می دونید الناز خانم..... خواهش میکنم نوش جانتون سرهنگ

حالا مگه مردم می ذارن این از من دفاع کنه .کوفت کردین برین بتمرگین تا هضم بشه. حالا انگار منصور نگه نوش جونتون، اسیدهای معده شون ترشح نمیکنه .از عصبانیت بشقاب را روی میز گذاشتم و به هر چی آدم شکموست لعنت فرستادم

- نوش جون، اگر کمی، کسری بود، به بزرگواری خودتون ببخشین..... چی می گفتم .آها..... می دونید الناز خانم ..... نوش جان ..... اختیار دارین.....

بر پدر هر چی مهمونه لعنت. بابا بذارین حرفش رو بزنه بدبخت .بخدا اگه یکی دیگه بیاد جلو و بگه دستتون درد نکنه منصورخان، با مشت میزنم تو دهنش، حالا بعد از عمری یکی اومده از ما دفاع کنه.

- تو این خونه مادرم تصمیم گیرنده‌س. اگر بنده بر فرض مثال بخواست همسرم بگم ایشون.... و به من اشاره کرد ، باید اینجا رو ترک کنه ، فکر میکنم مادر، بنده و همسرم رو بیرون میکنه .اینه که من هوای ایشون رو خیلی دارم .

و به من چشمک زد و لبخند زد .آخ که اگه در تمام این مدت یه حرف حسابی زدی همین بود. آخ که دلم میخواد به اندازه کلماتی که ادا کردی بر لبات بوسه بزنم .خدا از بزرگی، غیرت و عزت و مهربونی کمت نکنه. خدا از حاضر جوابی نندازدت مرد

با لبخند گفتم :پس با اجازه من می رم پیش مادر جون. چون فقط ایشونه که به دادم می رسه. و با حالتی معنی دار به الناز نگاه کردم، به منصور چشمک زدم و با لبخند دور شدم . بعد از دو سه قدم برگشتم ، هنوز مرا نگاه میکردند . گفتم: مهندس ممنون شام دلچسبی بود.

- نوش جون گیتی خانم ، شما که چیزی میل نکردین.
- چرا مهندس، بهترین تکه جوجه کباب امشب رو من خوردم .جوجه کبابی که خیلی ها آرزوش رو دارن . و به الناز نگاه کردم تا دیگر هوس نکند مرا بیرون کند .چنان زهر خندی زد که دندانهای سفید و ردیفش نمایان شد. راهم را کشیدم و رفتم.

بعد از صرف شام همه به سالن پذیرایی برگشتیم و دوباره ارکستر شروع به نواختن کرد .آن موقع که گرسنه بودند سرسام گرفتیم، وای به حالا که سیر شده بودند .منصور وارد سالن شد و با همه خوش وبش کرد، انگار اصلا من وجود ندارم

صدای شکستن دلم وجودم را لرزاند و بغض راه گلویم را بست .اشکهایم هر لحظه در حال چکیدن بود. نمی توانستم جلوی احساسم را بگیرم. دست خودم نبود. آهسته بلند شدم و از ساختمان خارج شدم و به باغ رفتم .خیلی سعی کردم که گریه نکنم و در درون اشک بریزم ، ولی نتوانستم و چند قطره اشک بر گونه هایم جاری شد که خیلی زود آنها را پاک کردم .خودم را با دیدن گلها و بوییدن آنها سرگرم کردم.مثل دیوانه ها فواره ها را بیشتر باز کردم تا قطره های خنک آب جسم و روحم را آرام کند .ای کاش این چراغها رو هم خاموش میکردن .ای کاش صدای ارکستر قطع میشد تا اعصابم آرامش بگیره .بالاخره به خواست خدا کمی آرام گرفتم .خودم را قانع کردم که حتما مصلحت همین است و باید پرستار می شدم. دو سه قدم به عقب برداشتم .و بطرف ساختمان برگشتم که سینه به سینه با منصور برخورد کردم .یکه خوردم و گفتم: عادت دارین آدم رو غافلگیر کنین ، مهندس ، ترسیدم بخدا .

- ببخشید ، چرا خلوت کردین؟
- همینطوری
- نیاز به هوای آزاد داشتین ، چون سرتون درد میکنه درسته؟
- بله

نگاهی عمیق به من کرد.

- با اجازه تون من به سالن می رم
- همینجا باشیم من حوصله مهمونا رو ندارم
- اما اونا هم بخاطر شما اومده‌ن، درست نیست تنها بمونن

قصد گرفتن دست من را کرد. اجازه ندادم و گفتم: شما مشروب خوردین، مستین .خیلی معذرت میخوام آقا. من حتی دوست ندارم با آدمها مست صحبت کنم

کمی نگاهم کرد .من هم نگاهش کردم .دهانش را جلوی بینی ام گرفت . از ترس زهره ترک شدم .ها کرد و گفت: نفس من بوی الکل می ده ؟

با تعجب گفتم: نه

- پس مست نیستم
- ولی شما مرتب گیلاس مشروب دستتون بود و می نوشیدین . این رو که انکار نمی کنین
- درسته من می نوشیدم، اما چی؟

سکوت کردم چون نمی دانستم

- من نوشابه می نوشیدم ، نه شراب ، کنیاک و ویسکی

به تک تک اجزاء صورتش با تعجب نگاه کردم .او هم همین کار را میکرد ، ولی عاشقانه نه با تعجب، حالت مستی در چشمهایش نبود ، راست می گفت

- چرا نوشابه؟
- چون شما دوست ندارین و امشب هم شب شماست

لبم را گزیدم و گفتم: ازتون ممنونم. و دوباره خواستم بروم که اجازه نداد و گفت: حالا، بهم افتخار می دین؟

- اینجا؟ تو باغ؟
- آره، تو خلوت بهتره
- ولی درست نیست
- اینجا خونه منه. درستی و نادرستی کارهای این خونه هم با منه .چهار دیواری اختیاری.
- بله ولی برای من بده، فکر می کنن من شما رو کشیدم اینجا
- نکشیدین؟
- نه، خودتون اومدین

لبخند زد و بهم نزدیکتر شد ،پشت ستون فقراتم لرزید و بی اختیار چشمهایم را فشردم. حالا که به آرزویم، به آن احساس قشنگ رسیده بودم می لرزیدم. توانایی حرکت نداشتم .بی حرکت ایستاده بودم .

- چیه؟
- راستش خجالت می کشم، نمی دونم چرا در برابر شما نمیتونم .خواهش میکنم بنده را معاف کنید. دوست دارم اما نمیتونم

کمی نگاهم کرد و سپس گفت: باشه هر طور راحتی گیتی جان

وی تا حالا انقدر از شنیدن اسم خودم لذت نبرده بودم .خدایا خوابم یا بیادر. مستم یا هشیار . این منصوره که رو به روم ایستاده و داره عاشقانه بهم نگاه میکنه

- قدم که باهام میزنی؟

- شما مهمان دارین فراموش که نکردین؟
- ابدا میخوام چند دقیقه تو حال خودم باشم، اشکالی داره ؟

با هم به اعماق باغ رفتیم . پرسیدم: چرا اینجا برای با من بودن کردین؟

- خب، شاید چون تو خلوت و فضای آزاده
- تو چرا اومدی اینجا؟
- همینطوری
- دلت که نگرفته بود؟
- نه
- پس اون اشکها چی بود پاک میکردی؟

آه، از کی منو زیر نظر داشته؟

- اشک خوشحالی
- بابت....؟
- جشن
- از حرفهای الناز ناراحت شدی؟
- من عادت دارم مهندس. از وقتی پدرم اعصابش ناراحت شد،به گوشه کنایه های مردم عادت کردم .مهم نیست، همین که شما جوابش رو دادین آروم شدم

- من جوابهای بهتری هم براش داشتم،اما دیدم مهمون ماست کوتاه اومدم
- بله کار خوبی کردین،یه مهمون عزیز که همسر آینده شماست ، عشق شماست
- انقدر نگو مهندس متین، مهندس، من اسم دارم گیتی . بگو منصور.

در حالیکه بطرف ساختمان می رفتیم گفتم:الناز خانم میگن منصورخان،اونوقت من بگم منصور؟ یه کم عجیب نیس؟ میخواین همین الان بیرونم کنه.

- بیخود میکنه
- ولی بالاخره باید رفت ، دیر یا زود
- اگه شده ازدواج کنم ، نمی ذارم اینجا رو ترک کنی !این خونه بوجود تو زنده‌س.روح تازه ای به این خونه و آدمهاش بخشیدی گیتی
- ممنونم. من کاری نکردم. راضی هم نیستم مجرد بمونین .راستی میخواستم در اینمورد باهاتون صحبت کنم

با تعجب وصف ناپذیری پرسید: در مورد ازدواج؟

با خنده گفتم:نه. در مورد رفتن. دیگه به وجود من نیازی نیست. دوست دارم بمونم. اما دلم نمیخواد دیگران فکر کنن قصد سوء استفاده دارم یا کنگر خوردم لنگر انداختم

- دیگران غلط میکنن چنین فکری کنن .نکنه میخوای دوباره زانوهام رو سست کنی گیتی
- نمیخوام، ولی مجبورم

- خب، هنوز احساست رو نگفتی؟
- در کنار شما بودن برام لذتبخش بود. برای همین احساس خوبی داشتم .ولی احساس بدم این بود که فکر میکنم برای این اینجا رو انتخاب کردین که از الناز خانم می ترسین و یا اینکه خجالت می کشین جلوی اون جمع با پرستار منزلتون باشین ، از طرفی هم دلتون نیومد من رو طرد کنین. چون ذاتا مهربونید و بدون تکبر

با گله مندی نگاه تندی به من کرد و بی هوا دستم را کشید و دنبالش برد

- کجا؟
- بیا بریم تو سالن
- خب دارم میام ،چرا اینطوری؟
- میخوام بهت ثابت کنم که علتش این چیزها نبوده
- باشه قبول کردم،ولم کنین ، آقای مهندس، خواهش میکنم
- باز گفتی مهندس؟
- خب منصور، ولم کن خودم میام

ایستاد

- پس چرا تو جمع.....؟
- یعنی تو نمی دونی چرا؟
- نه از کجا بدونم .شما جای من بودین چنین فکری نمی کردین؟

فقط نگاهم کرد

- دیدین حق با منه

دستی داخل موهایش کرد و گفت: برای اینکه با اون دخترهایی که تو سالن هستن برام فرق میکنی. حالا بیا بریم.

برای اینکه ازش بیشتر حرف بکشم گفتم: چه فرقی؟ چون بدبخت تر و بی کس ترم ، دلتون برام سوخته؟

کلافه شد و گفت: میای یا بغلت کنم ببرمت

- می خواین آبروی منو ببرین؟
- نه،نترس.بیا بریم دیگه

شالم از اضطراب آویزان شده بود. خودش شالم را روی شانه ام انداخت . آن را مرتب کرد و کنار در ورودی گفت: بفرمایین

- حالا من یه چیزی گفتم . گفتین احساسم رو بگم، گفتم. پشیمونم نکنین!
- پشیمون نمی شی.
- باور کردم .کوتاه بیاین .خواهش میکنم!

با کلافگی نگاهم کرد و گفت: برو تو گیتی!

به خودم مسلط شدم.شال را از دو طرف مرتب کردم و وارد سالن پذیرایی شدم .رفتم کنار المیرا نشستم ، چون اولین مبل خال بود. منصور هم آمد .از نگاه المیرا و الناز خواندم که در فکرند که من و منصور تا حالا کجا

بودیم. منصور لبخندی به من زد و بطرف گروه ارکستر رفت و به آنها چیزی گفت . ارکستر دست از نواختن کشید . دلم هری فرو ریخت . عده ای که وسط بودند نشستند .منصور کمی از گروه ارکستر فاصله گرفت و گفت: خانمها،آقایون یکبار دیگه سال نو رو خدمت همگی تبریک عرض میکنم و از تشریف فرمایی شما بی نهایت سپاسگزارم .سال خوبی رو براتون آرزو میکنم .مستحضر هستین که امشب این مهمونب به مناسبت قدر دانی از خانم گیتی رادمنش ترتیب داده شده . برای قدر دانی از دختری که با دل پاک و محبت صادقانه‌ش شادی و صفا رو به این خونه برگردوند .واقعا نمی دونم چطور میشه از این خانم زیبا، مهربون و پاک تشکر و قدردانی کرد. فقط تنها میتونم اینو بگم که اینهمه خوشبختی رو اول از خدا، بعد از تو داریم گیتی جان . و از دور بوسه ای برایم فرستاد و گفت: من ومادر به اینکه در کنارت هستیم افتخار می کنیم.

اگر غش میکردم کم بود .اگر آب میشدم و زیر زمین فرو می رفتم باز هم کم بود. داشتم بال در می آوردم و پرواز میکردم .این کلمات قلبم را لرزاند . همه کف زدند و به من چشم دوختند. خانم متین لبخند به لب داشت .الناز با دهان نیمه باز و چشمهای از حدقه در آمده به من نگاه میکرد و حرص میخورد

گفتم: من کار مهمی انجام ندادم .فقط وظیفه‌م رو انجام دادم .محبت دیدم که محبت کردم . خجالتم ندین مهندس

منصور جلو آمد .دستش را دراز کرد .همانطور که دستم در دستش بود، به دنبال او به وسط سالن رفتم . به مادرش اشاره کرد که بیاید .

خانم متین آمد و سرویس طلای زیبایی را به من هدیه کرد و گفت: قابل تو رو نداره دخترم .این یه یادگاری از طرف من ومنصوره. مبارکت باشه.

- ممنونم مادرجون، اینکارها چیه؟ منو شرمنده کردین.

در جعبه را باز کردم .می درخشید . چقدر زیبا بود .مادر را بوسیدم و تشکر کردم .از منصور هم تشکر کردم .منصور دستم را بوسید و گفت : در برابر محبت تو گیتی جان، ناقابله!

- اختیار دارین ، خجالتم دادین

مادر کمکم کرد تا سینه ریز را به گردنم آویختم.قفل دستبند را هم منصور بست . گوشواره را هم خودم به گوشم آویختم .همه کف زدند و تبریک گفتند ، کنار مادر نشستم .حسابی عرق کرده بودم، هم از گرما و فعالیت ، هم از خجالت و هیجان .با دستم صورتم را باد می زدم که منصور یک لیوان آب داد و گفت: بیا گیتی جان

- ممنونم

نیمی از لیوان را سر کشیدم .منصور مقابلم ایستاده بود و با پرهام صحبت میکرد . به او گفت: به شادمهر بگو آهنگ معروفش رو بزنه پرهام جان

تا آمدم لیوان را روی میز مقابلم بگذارم لیوان را از دستم گرفت و به پرهام گفت: بگو من خواستم و لیوان را سر کشید

از منصور وسواسی بعید بود. هیچ کارش آنقدر روی من اثر نگذاشت که ته مانده آب مرا بخورد .خدایا نکند امشب خوابم و غافلم .منصور نگاهی به من کرد و کنارم نشست وگفت: حالا دیدی من از هیچکس نمیترسم

- بله ازتون ممنونم.خجالت زدهم کردین. من لیاقتش رو نداشتم.
- اوه حالا مونده تا جبران کنیم .می گم مثل اینکه فرهان حالش خوب نیست
- درست همون احساس رو داره که شما داشتین. الناز خانم هم همین طور شد .راستش من فکر کردم چون پرستار اینجا هستم کار بدی کردم با مهندس فرهان صحبت کردم
- باز از این حرفها زدی؟ چه لذتی داره در کنار تو بودن
- دارین کارهایی می کنین که دل کندن رو برام سخت میکنه
- منم قصدم همینه .تو جات همین جاست

چی چی شد؟ جام کجاست؟ تو این خونه یا کنار تو؟ چرا دو پهلو حرف می زنی مرد ، دیوونهم کردی، از جون من چی میخوای ؟ الناز رفته بیرون برید از دلش در بیارین

- بذار تو حا خودم باشم فرشته مهربون

آه پس مهندس فرهان راست می گفت. خدای من! چه اسم قشنگی برام انتخاب کرده

- آخه.....
- آخه چی عزیزم؟

- پس فردا نگین من باعث شدم به الناز نرسین ها! من بهم ثابت شد که آدم فروتنی هستین . حالا برید به عشقتون برسید. بخاطر همه چیز ممنونم
- انقدر غصه الناز رو نخور. واقعا راست میگفتی عشق تسکین تمام دردهاست .هیچوقت اینطور آروم نبودم گیتی

وجودم لرزید ، اما گفتم: ولی عشق شما رفت به باغ وباهاتون قهر کرد.

- هیس هیچی نگو.خودش برمیگرده

باز زد تو ذوقم .لامذهب دربه‌در!انگار جنون داره!

- گیتی هفته دیگه می ریم شمال، خواستم بدونی
- انشاءا... بهتون خوش بگذره، مهندس

با اخم نگاهم کرد.

- ببخشید منصور!
- گفتم می ریم
- ولی من نمیام .ممنونم
- مگه دست خودته؟
- پس نه، دست شماست
- فعلا که دیدی سه تا جمعه کشیدمت اینجا ! پس دست منه

- خیلی بی انصافین .خواهرم گناه داره.صداش در اومده بخدا. فردا، هر کار کنید نمی مونم
- خواهیم دید. در ضمن گیسو خانم رو هم می بریم
- ممنونم.بهتره با الناز خانم برید. با خواهر مسافرت رفتن لذتی نداره، ولی با عشق رفتن البته!
- جدا تو خودت رو خواهر من می دونی گیتی؟
- اگه قابل بدونید
- چرا خواهر؟
- مگه دیگه جایی تو قلب شما هست؟ عشق که دارین، مادر هم که دارین، پسر هم که نیستم بشم برادرتون ، پس همون خواهر بهتره
- قلب من فقط مال یک نفهر و مثل دریا وسیعه
- خدا ضربانش رو طولانی تر کنه

کنار گوشم خندید وگفت: بدون عشقم ضربان طولانی نمیخوام

- ولی شما که دارین بدون اون خوش می گذرونین ، اون بیچاره الان داره غصه میخوره
- بذار تنبیه بشه تا دیگه به تو مزخرف نگه
- مهندس؟!

جوابم را نداد. با خجالت گفتم: منصور! نگاهم کرد و گفت: جانم!

- انقدر اذیتش نکنین!

- اون داره منو اذیت میکنه گیتی جان . چه حلال زاده! دیدی گفتم خودش میاد.

الناز نگاهی به ما کرد و کنار مادرش نشست .دکتر شکوهی به کنایه و با لبخند گفت: منصور جان تصمیم داری تا تحویل سال بعدی تو همون حالت باشی

عده ای که صدای اورا شنیدند خندیدند.منصور گفت: شما هم جای من بودی نوید جان، تا ابد در همین حالت می مونی .

صدای خنده بلند شد .

- اجازه میدی امتحان کنیم منصور جان؟ بالاخره نوبتی هم باشه نوبت ماست .شما پاشو ما بشینیم
- متاسفم دوست عزیز ، خدا روزی تون رو جای دیگه حواله کنه.

باز هم صدای خنده ها بلند شد . عموی منصور گفت : فکر نمیکردم انقدر خسیس باشی منصور. بابات که خسیس نبود خدابیامرز

- اما این قضیه کمی فرق میکنه
- خب بذار به تفاوتش پی ببریم پسرم، چقدر سخت می گیری

منصور ابرویی بالا انداخت و گفت: متاسفم!

آهنگ تند شروع شد و مناسب آنهایی که اجق وجق رقصیدن را دوست دارند. بهتر دیدم منصور را ترک کنم و حس کنجکاوی مردم را بیش از این تحریک نکنم .بنابراین بلند شدم تا به اتاقم بروم و کمی سر ووضعم را مرتب کنم . در ضمن دلم میخواست جواهرات را در آینه ببینم

منصور پرسید: کجا می ری گیتی؟

- می رم بالا الان بر میگردم .بسمت پله ها راه افتادم .منصور تا کنار جالباسی دنبالم آمد و در حالیکه از کتش پاکت سیگار را بیرون می آورد گفت: پس زود بیا یه سورپریز برات دارم
- چه سورپریزی مهندس؟ اخم کرد
- ببخشید منصور
- شادمهر میخواد آهنگ قشنگی رو با پیانو بزنه .مطمئنم خوشت میاد
- باشه، الان میام

سریع پله ها را بالا رفتم .آنقدر شاد و خوشحال بودم که نفهمیدم سی تا پله یعنی چه، آنهم با آن کفشهای پاشنه بلند نقره ای . به اتاق رفتم . جلوی آینه هدیه ام را خوب برانداز کردم خیلی زیبا بود .بعد موهایم را مرتب کردم، آرایش صورتم را تجدید کردم، چرخی جلوی آینه زدم و آمدم پایین. وارد سالن که شدم المیرا از دور به من اشاره کرد که بروم کنارش بنشینم .راستش کمی ترسیدم چون الناز هم کنارش بود. رفتم نشستم . منصور گوشه سالن نشسته بود و با دکتر فروزش صحبت میکرد .از آن دور نگاهی به من کرد و لبخند زد . بعد بلند گفت: آقای شادمهر ما آماده شنیدن آهنگ زیبای شما هستیم. تا نوازنده آماده شود، المیرا گفت: خسته نباشی گیتی خانم

- ممنونم

نگاهی به گردنبندم انداخت و گفت: هیچ فکر میکردی پرستار منزلی بشی و اینطور برات جشن بگیرن؟

فهمیدم که مبارزه تن به تن شروع شده

- نه،مگه شما فکر میکردین روزی منو اینجا ببینین. و با من آشنا بشین

جا خورد و به الناز نگاه کرد . الناز گفت: برای اینکه صاحب منصور بشی بیخود تلاش نکن. بی فایده‌س. او خیلی عاقله

حرارت عجیبی روی گونه هام حس کردم از عصبانیت گر گرفتم .اما با آرامشی که بسختی بهش رسیدم گفتم: من برای بدست آوردن هیچ چیزی تو دنیا تلاش نمیکنم چون به این امر اعتقاد دارم که روزی و قسمت هر آدمی به دست خداست و خدای مهربون به وقتش آدم رو بی نصیب نمی گذاره .من همیشه توکلم به خداست .کارم رو درست انجام می دم و دعا می کنم .از دست و پا زدن و اصرار کردن بیزارم ، یعنی درست برعکس شماهام .

حالا الناز و المیرا داشتند آتش می گرفتند و من از انتقامی که گرفتم لذت میبردم و برای اینکه نقش یک آتش نشان را بازی کرده باشم ادامه دادم: نگران نباشین ، ایشون فقط قصد قدر دانی داشتن.

الناز گفت: تا حالا ندیده بودم منصور اینطوری از کسی قدر دانی کنه

- حالا که دیدین ، خب چکار کنم؟ برین بزنینش
- لازم نیست فقط کافیه دورش رو خط بکشین و دنبال قسمت هم شانتون باشین،همین

نمی دانستم باید چه بگویم .بنابراین فقط لبم را به هم فشردم .اما از آنجا که دیگر آرام شدنی نبودم گفتم: آخه موضوع سر اینه که شما هم هم شانش نیستین و من رو حساب محبتی که به من دارن حتما این رو به ایشون گوشزد خواهم کرد .بهر حال برای آینده‌شون نگرانم.

المیرا با عصبانیت و پرخاش گفت: شما نمیخواد نگران باشی. مگه کیِ اون هستی؟ فراموش نکن که فقط پرستار خانم متینی و بس

- ببین المیرا خانم،میخوای همین الان ظرف چند ثانیه مهمونی رو به هم بزنم؟ می دونی که این مهمونی به افتخار من و سلامتی خانم متین گرفته شده . دو جمله در گوش منصور جانتون بگم با یک پوزش از همگی ختم جلسه رو اعلام میکنه .جناب متین تا این حد تابع دستورات من هستن .پرستارهای قبلی هم فقط یک پرستار بودن، اما چرا نتونستن تا این حد روشون اثر گذار باشن؟ پس من فقط یک پرستار نیستم .الان هم لازم می دونم که خانم متین رو برای استراحت آماده کنم .پس باید با منصور صحبت کنم

انگار هر دو غلاف کردند که الناز دستم را کشید و گفت: بگیر بشین بابا، من فقط می گم که درست نیست از راه نرسیده همه چیز رو عوض کنی. روحیه خانم متین رو عوض کردی کافیه. به روحیه منصور کاری نداشته باش.روح منصور متعلق به منه. خواستم این رو بهت یادآوری کنم. شاید پیش خودت بگی چقدر الناز پرروئه. اما من چهار ساله روی منصور کار کردم تا اون رو بطرف خودم کشیدم و حالا نمی ذارم یه ماهه زحمت چهار ساله منو به هم بریزی

- خودتون ملاحظه فرمودین که ایشون کنار من نشستند نه من

- ولی شما نیمساعت بیرون با هم بودین کافی نیود؟ وای خدای من! الناز چه شب تلخی رو گذرونده!

شما که ما رو زیر نظر داشتین باید دیده باشین که دو بار خواستم بیام تو ولی مهندس نذاشت

- همه چیز رو به گردن اون نینداز.آهنگ شروع شد

از کوره در رفتم و آهسته گفتم: ببین الناز خانم،هرموقع نامزدی شما و ایشون رسما اعلام شد حق دارین با من اینطور صحبت کنین و از من چنین انتظاراتی داشته باشین. در حال حاضر من و شما یکسانیم. پس این گوی و این میدون . در ضمن یه صحبتی هم با شما دارم المیرا خانم .یادمه با اولی که دیدمتون آرزو داشتین بجای من استخدام می شدین و به مهندس گله کردین، ولی شما اگه جای من بودین، چنین شبی رو بخواب هم نمی دیدین ، چون ذاتتون خیلی خرابه و منصور فقط تو نخ ذات آدمهاست و بقول شما خیلی عاقله .با اجازه .

و عصبانی بلند شدم و به منصور نگاه کردم . با تعجب به من نگاه میکرد. بطرف در سالن رفتم . لبخندی تصنعی زدم که کسی از قضیه بویی نبرد و به اتاقم پناه بردم .لبه تخت نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم .لعنتیها از دل و دماغم در آوردند .اصلا این دوتا مرا یاد خواهر ناتنی سیندرلا می اندازند. با این تفاوت که مثل آنها زشت نیستند .ولی بیشتر این سیرت زیباست که صورت را زیبا میکند. این دوتا هیچکدام سیرت زیبایی ندارند خاک بر سرها نگذاشتند آهنگ را گوش بدهم .واقعا که چه سورپریزی بود .چند ضربه به در خورد .

- بفرمایین
- گیتی جان؟

مثل ترقه پریدم و رفتم در را باز کردم . چرا اومدی بالا ؟ مگه قرار نشد به آهنگ گوش کنی

- معذرت میخوام مهندس،دوست داشتم ، اما.....
- المیرا والناز چیزی بهت گفتن؟
- خصوصی بود
- ولی در مورد من بود.مگه نه؟

سکوت کردم

- چی گفتن؟
- چیز مهمی نبود باور کنین
- پس نمی گی؟
- ناراحت کردن شما چه سودی داره
- خیلی خب، الان میرم از خودشون می پرسم
- نه،صبر کنین
- پس بگو
- میگم ، ولی حالا نه، وقتی رفتن، قول می دم
- باشه. پس بیا پایین چون دارن می رن
- چه خوب. و یکدفعه جلوی دهانم را با دستم گرفتم و لبخند زدم

لبخند زد وگفت: بیا بریم

- شما برید ، من میام .میترسم دوباره من با شمابینن اعصابم رو خرد کنن
- اتفاقا میخوام حرصشون بدم .این الناز رو فقط من میتونم آدم کنم
- بیچاره الناز به هزار امید بشما نگاه میکنه
- پس باید خودش رو درست کنه و به عزیز من بی احترامی نکنه

چند پله به آخر از شانس گند من و شانس خوب منصور، مثل دوتا هویج جلوی ما سبز شدند .کیفشان را روی شانه انداخته بودند و خداحافظی میکردند. من و منصور را که دیدند.لبخندی تصنعی زدند . نگاهم را از آنها برگرفتم .به پله آخر که رسیدم به مهندس فرهان چشم دوختم که در حال خداحافظی با مادر بود .بعد بطرف من آمد و گف: خیلی از دیدارتون خوشوقت شدم .منتظر جوابتون هستم

- من هم از دیدنتون خوشحال شدم مهندس .فقط بهم فرصت بدین
- بله حتما.خدانگهدار
- خدانگهدار، خوش اومدین . بعد با منصور خداحافظی کرد و رفت .الناز و المیرا هم جلو آمدند و از منصور ومن خداحافظی کردند . من هم به سردی جواب آنها را دادم. خلاصه با همه خداحافظی کردیم. خانمها در اصل با گردنبند وگوشواره من خداحافظی میکردند، چون بدون استثنا وقتی مقابلم قرار می گرفتند ، چهار چشمی به آنها خیره می شدند، بعد خداحافظی میکردند. بالاخره همه رفتند .به سالن برگشتیم. مادر یک خیار برداشت و نشست وگفت: شش ساعته میخوام یه خیار بخورم نتونستم . بس که این مردم حرف می زنن

خندیدیم .روی مبل نشستم و به پشتی تکیه دادم .منصور گفت: بس که حرف می زنین یا حرف می زنن؟

- تو دیگه نطق مارو کور کردی پسر جان
- قربون اون نطقتون برم الهی ، خودم بازش میکنم. ورفت مادرش را بوسید بعد گره کراواتش را شل کرد وگفت : خب گیتی جان، حالا میتونی شالت رو برداری و راحت باشی
- من راحتم،ممنون

مادر همانطور که به خیارش گاز می زد خیار بر لب ثابت ماند وابرویی بالا انداخت و گفت: به شال گیتی چکار داری بچه جان ؟ این همه تن و بدن دیدی بس نیست .

هر سه زدیم زیر خنده.ثریا برای جمع کردن میوه ها ، سینی به دست وارد شد

- نکنه مست کردی منصور؟
- نه مادر جون،مهندس هم مثل ما لب به مشروبات الکلی نزدن
- منصور مشروب نخوره؟
- باور کنین نخوردم مامان، می خوای دهنم رو بو کنی؟
- نه نه ، باور کردم ، لازم نگرده

صدای خنده بلند شد .منصور روی مبل کنار من نشست و گفت: آخیش،چقدر سکوت خوبه .خسته شدم بس که اون چماق رو کوبیدن تو سر اون سطل .رسمی برخورد کردنش هم از همه بدتر!

ثریادر حالیکه سینی پر از میوه را بیرون می برد گفت: تا باشه انشاءا... این برنامه ها .ایشاءا.... عروسی شما آقا!

- ممنون ثریا، حسابی خسته شدی.راستی چرا مرتضی نیومد؟ مگه دعوتش نکرده بودیم؟
- راستش پدر یکی از دوستهاش حالش بد شد، زنگ زدن بهش که بره اونجا اونها رو ببره بیمارستان،خیلی دوست داشت بیاد،قسمت نبود. ماشین شما رو برد و عذر خواهی کرد .
- هنوز نیومده؟
- نه آقا
- عیب نداره، اون کار واجب تر بوده، ولی جاش خالی بود.
- شما محبت دارین .ما نمک پرورده ایم
- اختیار دارین. در هر صورت ممنون .میتونی بری استراحت کنی، به محبوبه و صفورا هم بگو .کارها رو بذارین برای صبح
- چشم آقا ، پس شبتون بخیر . گیتی خانم، شب بخیر!
- شب بخیر .زحمت کشیدین غذاها خیلی خوشمزه بود
- نوش جونتون

در دلم گفتم گوشت بشه به تنتون. ما که هر چه خوردیم آب شد، خدا لعنتتون کنه خواهران سیندرلا

مادر گفت: چقدر لباست شیکه، خیلی بهت میاد عزیزم

- سلیقه شماست دیگه مادرجون .ازتون ممنونم
- خب من می رم بخوابم خیلی خسته‌م.دواهام رو هم یادم رفت بخورم
- آخ آخ! ببخشید منم یادم رفت بهتون بدم

- مهم نیست عزیزم. چه بهتر!اگه میخوردم که نمی تونستم بشینم ، همه شون خواب آورن
- اما سلامتی شما از هر چیزی مهمتره
- قربونت برم الهی!عروسیت رو ببینم و خمیازه امانش نداد

منصور گفت: برین بخوابین مادر تا آبروی منو نبردین

مادر رو به من کرد و گفت : بیا اینم اولاد! من نمی دونم چطور بعضی ها نادونی می کنن ووقتی بچه دار نمی شن می رن دخیل می بندن .آدم تو خونه‌ش نمیتونه خمیازه بکشه؟

- مادر من! نگفتم خمیازه نکشین. خودتون می دونین بدم میاد جلوی من کسی خمیازه بکشه .برین تو سالن خمیازه بکشین
- مگه دست خودمه؟ چه حرفها می زنی ؟ فکر میکنی سیگاره که هر موقع اراده کنی بکشی!
- خیلی خب. حق با شماست مامان
- شب بخیر گیتی جان . تو نمی خوابی؟
- چرا مادر، منم الان میام . و بلند شدم همراه مادر بروم که منصور گفت: تو بمون گیتی ، باهات کار دارم . یه قولهایی داده بودی

سر جایم نشستم و گفتم : چشم.مادر شب بخیر

- شب بخیر عزیزم . منصور شب بخیر
- شبتون بخیر

مادر دوباره برگشت و با کنایه به منصور گفت: دستت سپرده منصور ها!

منصور چند ضربه به پاکت سیگار زد تا یک سیگار بیرون بیاد بعد گفت: نه مامان جان، مطمئن باشین که سی وچهار سال پیش دختر زائیدی نه پسر

مادر قهقهه خنده سر داد وگفت: والله کم کم خودم هم دارم شک میکنم بجنب پسر! داره میشه چهل سالت .پس کی میخوای زن بگیری؟ آخه منم آرزو دارم .اینهمه دختر تو جشن بود.

- چشم مادر، در فکرش هستم
- تا ببینم . و رفت

منصور پکی به سیگارش زد ، نگاهی به من کرد وگفت: من نمی دونم آخه آوردن کسیکه چشم نداره ببینه،آرزو داره؟ مادر هنوز نمی دونه عروس یعنی چه؟

- مگه عروس یعنی چه؟
- یعنی ساواک ، یعنی شکنجه گر روحی، یعنی آینه دق، یعنی سوهان روح
- با این تعابیر، فکر کنم ازدواج نکنین بهتره. بیچاره عروسی که گیر شما بیفته
- پس از الناز دفاع میکنی؟

خدا مرگت نده مرد که اینطور دلم رو می شکنی.آره، می دونم عروست النازه . ((فرق نمی کنه عروس عروسه. بذارین بیاد بعد قضاوت کنین .

منصور سیگارش را خاموش کرد وآمد کنارم روی مبل سه نفره نشست . خودم را جمع و جور کردم .بعد به چشمهایم خیره شد و گفت : خب الناز و المیرا چی گفتن؟

- فراموش کنید مهندس
- باز که.....
- آخه من روم نمیشه بگم منصور. شما ده سال از من بزرگترین
- عادت می کنی. حالا جمله ات رو تکرار کن
- خب، فراموشش کن منصور
- آفرین حالا شدی دختر خوب،ولی من نمیتونم فراموشش کنم چون اونوقت تا صبح خوابم نمی بره
- یعنی انقدر براتون مهمه؟
- بله، برام خیلی مهمه

با اصرار او گفتگویی را که بین من والمیرا والناز رد و بدل شده بود برایش تعریف کردم.منصور همانطور که نگاه پر تحسینش را به من هدیه میکرد لبخند زد .بعد گوشه شالم را از روی پایم برداشت و بویید و گفت: یادم باشه ایندفعه با هر کی دعوام شد تو رو با خودم ببرم که جوابشون رو بدی، چون خیلی حاضر جوابی گیتی .

- کار بدی که نکردم؟
- نه عزیزم،اگه یکی یه سیلی هم بهشون می زدی خوشحال تر می شدم .حقشونه،تا چشمهاشون از کاسه در بیاد.

- با اینکه خیلی ناراحت شدم، ولی ته دلم حق رو به الناز می دم. منم بودم ناراحت می شدم .می دونید ، من باید زودتر از اینجا برم. میترسم رابطه شما دو خونواده به هم بریزه .با اینکه بهتون عادت کردم، ولی قدرتش رو دارم دل بکنم .فکر نمی کنم دیگه مادر نیاز به پرستار داشته باشه . میشه یه نفر دیگه رو برای ایشون پیدا کنین.خواهش میکنم ، من تحمل ندارم کسی باهام اینطور وقیحانه صحبت کنه. میترسم ایندفعه بزنم تو صورتشون.من خودم می دونم آدم بدبختی ام و اینهمه مهربونی و توجه برام زیاده . اما دیگه دوست ندارم اینو به رخم بکشن . و بغض راه گلویم را بست .اشک در چشمهایم حلقه زد. نگاهم را به زمین دوختم تا اشکهایم را نبیند. ولی او دید.شاید هم از لرزش صدایم متوجه شد که بغض کرده ام .چانه ام را با دستش بالا آورد.مجبور شدم نگاهش کنم .اشکهایم به ترتیب سرازیر شدند .لحظه ای در چشمهایم نگاه کرد .بلند بلند گریستم .این اشک عشق بود که بی وقفه بر روی گونه هایم می ریخت .از شدت گریه شانه هایم تکان میخورد .موهایم را نوازش کرد و گفت: تو خوشبخت ترین . خانم ترینی، گیتی جان! اونها بهت حسادت می کنن، می دونن کمتر از آنها که نیستی هیچ ، بیشتر هم هستی. گیتی! گیتی جان، گریه نکن دیگه ، ناراحت می شم.

با انگشتش اشکهایم را پاک کرد و گفت: مگه من می ذارم تو از اینجا بری. من به عشق تو روزها میام خونه. تو منو از تنهایی در آوردی.

- از شماممنونم ، ولی بالاخره چی. اون همسر آینده شماست و من مجبورم ازش اطاعت کنم وقتی دلش نمیخواد من اینجا باشم ، چرا ناراحتی و اختلاف درست کنم؟
- اون شاید دلش خیلی چیزها بخواد .مگه باید به حرف اون باشم؟ مگه نگفتی میخوای جای خواهر از دست رفتهم باشی و سنگ صبورم؟

در حالیکه بخاطر این حرف به خودم لعنت می فرستادم، گفتم: آره

- پس نباید هیچوقت ترکم کنی.

غم دنیا به دلم نشست .منصور مرا بجای ملیحه فرض میکرده و در تمام این مدت او را در چهره من می دیده. بخاطر اونه که دوستم داره، نه بخاطر خودم .خداوندا پس چرا بعد از اینهمه خوشی یکباره سرکوبم کردی .تازه وارد دنیای دیگری شده بودم .فشار و دردی طاقت فرسا برمن وارد شد .بلند شدم وگفتم: فکر کنین خواهرتون میخواد ازدواج کنه و باید به زودی اینجا رو تر کنه .مهمونی با شکوه ومفصلی بود . شبتون بخیر مهندس .

نگاهم را از او برگرفتم وبطرف در سالن راه افتادم. کنار در برگشتم و نگاهش کردم .بلند شده بود و از روی میز،پاکت سیگارش را بر می داشت. سیگاری روی لبش گذاشت و به من نگاه کرد وگفت: بهترین شب زندگیم بود . شب خوش!

از پله ها بالا رفتم و به اتاقم آمدم .اشکهایم سیلاب شد. روی تخت افتادم و بالشم را روی دهانم گذاشتم . خدایا چرا باید آرزوی هرچیزی که دوست دارم به دلم بمونه،چرا باید حسرت به دل باشم .چرا منصور منو بخاطر خودم دوست نداره .چقدر گیجم .اصلا سر در نمیارم .آدم مگه به خواهرش بیشتر از همسرش توجه داره چرا تمام حواسش به منه ولی میخواد با الناز ازدواج کنه .این سوالات درهم وبرهم گیجم کرده ، نمی دونم باید چکار کنم ، غرورم حسابی خرد شده .آه!باز داره آهنگ الهه ناز رو میزنه .برو که دیگه از چشمم افتادی ، شاید قسمت اینه که من الهه ناز کس دیگه ای باشم یا الهه ناز مهندس فرهان .

بلند شدم بطرف پنجره رفتم .پنجره را باز کردم .نسیم خنکی روحم را آرام کرد .لباسهایم را عوض کردم و به رختخواب رفتم تا ببینم فردا چه روزی خواهد بود .

برای صرف صبحانه پایین رفتم .منصور پیراهن سفید و شلوار سرمه ای به تن داشت .

- سلام صبح بخیر .مجددا عیدتون مبارک
- سلام گیتی جان. عید تو هم مبارک.سال خوبی داشته باشی
- ممنونم انشاءاله
- خستگیت در رفت؟
- بله، شما که دیشب خیلی دیر خوابیدید ؟
- من اصلا نخوابیدم، و مرا بسمت میز هدایت کرد و صندلی را برایم عقب کشید نشستیم
- یعنی تا الان بیدار موندین؟
- ساعت سه اومدم بالا که بخوابم ، ولی تا شش خوابم نبرد. شش خوابیدم تا نه ونیم .بعد هم که در خدمت شمام
- چرا نخوابیدین .نکنه من ناراحتتون کردم
- الهه ناز واسه ما آرام وقرار نذاشته گیتی جان
- الهه ناز؟ الهه ناز کی یه دیگه
- سلام!صبح بخیر
- سلام ثریا

- سلام ثریا خانم صبح شما بخیر
- بفرمایین. وبرایمان فنجانهای چای گذاشت و رفت
- یه بنده خدا
- خوش به حالش که چنین لقبی داره
- خوش بحال کی؟
- الناز خانم دیگه

در حالیکه با قاشق چای را هم میزد ، لبخند زد

- شبهایی که اینجام به آهنگی که براش می زنین گوش میکنم، واقعا زیبا می نوازین.پدرم خیلی این آهنگ رو دوست داره.اون موقع ها همیشه به آهنگ های استاد بنان گوش می داد.
- دوست داره؟ هول شدم
- خب،هنوز مرگ اونا باورم نمیشه. برای همین فعل حال بکار میبرم. فکر میکنم هنوزم وقتی این آهنگ رو بشنوه روحش شاد میشه. مطمئنم، قانع شد .خیالم راحت شد
- شعرش رو بلدین؟
- بله،گاهی که شما می زنین باهاتون میخونم . ودیکته وار برایش خوندم

باز ای الهه ناز با دل من بساز کاین غم جانگداز برود زبرم

گر دل من نیاسود از گناه تو بود بیا تا زسر گنهت گذرم

- آفرین!ولی باید یه شب که من میزنم برام با آهنگ بخونی
- من صدام خوب نیست متاسفانه
- صدای گرمی داری. از من بپرس
- امیدوارم. انشاءا... اگه موندگار شدم چشم.
- باز شروع کردی؟ خوشت میاد تن منو بلرزونی؟

لبخند زدم

- شما چرا تا دیروقت بیدار بودی گیتی جان؟
- شاید یه نفر هم هست که آرام و قرار رو از دل من ربوده . و خیلی خونسرد فنجان چای را سر کشیدم و نگاهش کردم .فنجان را کنار لبش نگهداشت ، کمی نگاهم کرد، بعد فنجان را داخل نعلبکی گذاشت و گفت: اون کیه؟
- یه بنده خدا
- تلافی میکنی؟
- خب شما هم مثل من حدس بزنین
- فرهان؟

سکوت کردم و لبخند زدم .مانده بودم چه بگویم که خوشبختانه مادر وارد سالن شد و گفت: سلام، صبح بخیر بچه ها

- سلام مادر جون
- سلام مامان،صبح بخیر. عیدتون مبارک
- خوب خوابیدین مامان؟
- مگه تو میذاری آدم بخوابه،نمیشه یه شب صدای سازت رو در نیاری؟
- معذرت میخوام .دست خودم نیست .این آهنگ از دل و روحم بلند میشه
- قربون اون دل و روحت برم. الهی عروسیت رو ببینم

من و منصور نگاهمون به هم برخورد کرد و لبخند زدیم

صبحانه ام تمام شده بود .از سر میز بلند شدم. اقلا بذار یه بارم اون دلش برام بتپه .چرا همه ش من. از این به بعد می دونم چه بلایی سرت بیارم

- تو چرا شیر نمیخوری گیتی جان ؟هنوز تو سن رشدی،دخترم
- میل ندارم مادرجون
- حواست باشه که پس فردا باید مادر یه بچه شیر خوار بشی .اون توجه نداره که تو میخوری یا نمیخوری. شیر میخواد. اونوقت کسیکه ضرر میکنه تویی.ضعیف میشی .پوستت خراب میشه.پوکی استخوان میگیری

از خجالتم به منصور نگاه کردم .گفت: حرفهای شما درست مامان .برای سلامتی خودش لازمه شیر بخوره .ولی من خواهرم رو شوهر نمی دم .

انگار تو قلبم زلزله آمد . انگار مغزم آتشفشان کرد .خدایا چرا با من اینطور میکنه .نکنه سادیسم داره.

بطرف در رفتم و با شوخی گفتم : کاش زودتر گفته بودین برادر خوبم .چون کمی دیر شده .بهتون که گفتم

مادر زد زیر خنده و گفت: می دونی منصور، مهندس فرهان بدجوری عاشق و شیدای گیتی شده .مدام درباره اون از من سوال میکرد .گویا با خود گیتی هم صحبت کرده .قراره جواب بگیره .گفت میخواد با تو هم صحبت کنه .

منصور از سرمیز بلند شد و گفت:فرهان بیخود کرده .بعد از عمری چشمش به چراغ خونه ما افتاده .خدا خونه شو با یه چراغ دیگه روشن کنه و روزیش رو جای دیگه بده .

از سالن غذاخوری بیرون آمدم و بسمت پله ها راه افتادم .منصور در پله ها خودش را به من رساند و گفت : من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم

- دیگه چه فرقی میکنه؟ شما که شوهرم نمی دی.
- بستگی داره طرف کی باشه
- دیگه از فرهان بهتر کیه مهندس؟
- منصور!

- خوب،منصور

- واقعا از فرهان بهتر نیست؟

- هست،ولی برای دیگران .برای من مهندس فرهان بهترینه. به من گفت تو رویاهام دنبال تو می گشتم .پس قدرم رو می دونه

بطرف اتاقم رفتم و ادامه دادم: برای همین هم سلام منو به ایشون برسونین

ابرویی بالا انداخت .دستهایش را در جیبش گذاشت و با حرص با نوک زبانش دندانهایش را لمس کرد و سری تکان داد .از او فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم . او هم بسمت اتاقش رفت . بعد از چند دقیقه ، چند ضربه به در اتاقم خورد .هرچه گفتم بفرمایین کسی جواب نداد .بلند شدم در را باز کردم.کسی نبود به بیرون نگاه کردم دیدم کیفش را برداشته و کنار پله ها ایستاده . ولی کت و کراوات نپوشیده بود . شما بودین مهندس؟

- بله
- دارین می رین شرکت؟

با دست اشاره به سر و وضعش کرد و گفت: من اینطوری میرم شرکت؟ دیگه کم کم داری منو میکنی حسنی.

- حسنی کیه دیگه؟
- همون حسنی که به مکتب نمی رفت وقتی هم می رفت جمعه می رفت . تعطیلات نوروزه خانم!

زدم زیر خنده و گفتم: برای همین پرسیدم .حواسم بود که امروز تعطیله گفتم شاید الهه ناز حواستون رو بر باد داده

- اون که بله و لبخند زد
- خب کاری داشتین؟
- خواستم بگم با گیسو خانم تماس بگیر و ازشون خواهش کن ناهار بیان پیش ما،میخوام ببینمشون
- ممنونم،باشه برای وقتیکه دائمی شدم مهندس

آهسته جلو آمد .مقابلم قرار گرفت و گفت : اینقدر با اعصاب من بازی نکن خانم کوچولو

خانم کوچولو جد وآبادته. خانم کوچولو الهه نازته .بی تربیت! حالا نشونت می دم .اتفاقا این تویی که با اعصاب من بازی میکنی و دیوونه م کردی آقا بزرگ .

جرات نکردم اینها را با صدای بلند بگویم .فقط چون خیلی بر من فشار آمد گفتم: ایشاءا... ایندفعه پرستار مادرتون خانم بزرگ باشن ، که به اعصاب شما آرامش بدن

لبخند زد. سری تکان داد و گفت: ما تو رو می خوایم خانم کوچولو .بیا پایین تو حساب کتابا کمکم کن .دوباره کارم گیر کرده

دست به سینه زدم و گفتم: خانم کوچولو که حسابداری بلد نیست

- خانم کوچولوی خونه ما بلده .دست هر چی پرستار و معلـم و مـدرس و حـسابدار و آرایـشگر و هنرمند و رقاصه از پشت بسته وا....

لبخندی بر لبانم نشست

- منتظرم

مادر جون که از پله ها آمده بود بالا گفت:تو با گیتی چی کار داری؟اصلا من نمی دونم گیتی مال منه یا مال تـو منصور؟ یک لحظه رهاش نمیکنی !اِ ، یعنی چی؟

منصور لپهای مادرش را گرفت و گفت: مال هر دومون مامانی. از پله ها رفت پایین.

مادر لبخندی زد و گفت: می بینی با ما چه کردی دختر قشنگم ؟

- محبت دارین ، خبر ندارین شما با من چه کردین؟
- قربونت برم الهی .راستی ، گیتی جان عصری میای با هم بریم امامزاده صالح ؟نذر دارم .روز اول ساله ، ثواب داره
- راستش اگه اجازه بدین یه ساعت دیگه رفع زحمت میکنم .خیلـی دوسـت دارم امـامزاده صـالح ،چون خودم هم حاجت دارم ، اما یه دفعه دیگه ایشاءا...
- کجا میخوای بری؟ بگو گیسو جون هم بیاد اینجا
- نه مادرجون، این جمعه اگر نرم ÷درم رو در میاره .باهـام قهـر کـرده. روز اول عیـده، بـرم خونـه بهتره .الان میخواستم برم ولی گویا مهندس حسابدار میخواد

- هر طور میلته عزیزم .ناراحتت نمیکنم .راست میگی .گیسو جون هم حقی داره .ما که انقدر دوستت داریم ، وای بحال او
- ممنونم مادرجون، ببخشین باهاتون نمیام
- اشکالی نداره عزیزم .یه دفعه دیگه با هم می ریم. ئ به اتاقش رفت

از پله ها پایین رفتم منصور در سالن نشیمن نشسته بود و دفتر و دستکش را روی میز پهن کرده بود .نیم خیز شد و گفت: بیا گیتی جان. اینجا بشین . و به کنار خودش اشاره کرد

به حرفش توجهی نکردم و مبلی را جلو کشیدم و جدا نشستم .لبخند زد و گفت: بیا این دفتر سالیانه .اینم ماشین حساب

- مگه کارهای آخر سال رو تموم نکردین؟
- چرا، ولی ماه آخر چیزهایی خریدیم و فروختیم .باید اونها رو حساب کنم
- پس گیر نکردین
- گیر نکردم ،ولی بهت احتیاج دارم
- با کمال میل

و با هم شروع به حساب کتاب کردیم و باز تمام حرکاتم را زیر نظر داشت .یکساعت و نیم بعد محاسبات به پایان رسید .نیمساعت به ظهر مانده بود .بلند شدم و گفتم: دیگه امری نیست؟

- نه ممنونم .لطف کردی گیتی جان. راستی این حقوق این ماه شما .خیلی ازت ممنونم

- متشکرم .با اجازه تون دیگه می رم خونه

لبخند به لبش خشک شد و با تعجب نگاهم کرد ، بعد گفت: گفتم زنگ بزن گیسو بیاد.هنوز زنگ نزدی؟

- تعارف نمی کنم .گیسو باهام قهر کرده ، این جمعه ، مخصوصا امروز که روز اول سال نوئه باید خونه باشم
- گیتی روز اول عید رو خراب نکن ، تو رو خدا عصر می خوایم با هم بریم منزل عمو عید دیدنی
- من تو این ماه یه روزم مرخصی نداشتم .بی انصاف نباشین مهندس،خواهرم گناه داره
- خیلی خب،اگه تو دوست نداری اصرار نمی کنم .مثل اینکه اینجا خیلی بهت بد می گذره
- خودتون می دونین که اینطور نیست .فقط بخاطر گیسوئه

چشم ابرویی آمد و به اوراقش چشم دوخت . با حالتی معصوم گفتم: چکار کنم منصور،بمونم یا برم؟ هر طور شما بخوای .دلم نمیخواد ناراحت بشین

انگار خیلی جمله ام به دلش نشست .چهره اش باز شد و گفت : پس عصر بیای ها! منتظر می مونیم تا تو بیای بعد با هم می ریم منزل عمو

- سعی میکنم .باهاتون تماس میگیرم
- ما منتظریم گیتی ها

به اتاقم رفتم ، کیفم را برداشتم و از مادرجون خداحافظی کردم با هم پایین آمدیم .منصور هم تا بیرون همراهی ام کرد و سفارش کرد که حتما برگردم .خداحافظی کردم .سر راه برای گیسو بلوز شیکی عیدی خریدم و به منزل رفتم

****

- سلام گیسو !عیدت مبارک خواهر خوبم! روبوسی کردیم
- سلام!عید تو هم مبارک!اینکارها چیه، پولش رو می دادی. خواستی ارزونتر در آد خسیس

زدیم زیر خنده . حقوق گرفتی؟

- لیاقت نداری !منو بگو که یه ساعت مرتضی رو کنار خیابون نگهداشتم رفتم اینو خریدم
- دستت درد نکنه،شوخی کردم . بسته را باز کرد و گفت: وای چقدر قشنگه
- قابل تو رو نداره،چه خبرها؟
- سلامتی.دیشب پیش نسرین اینا بودم. جات خالی بود. شب نذاشتن بیام .نیمساعته که اومدم .می دونستم حتما میای
- با مصیبتی اومدم .مگه منصور می ذاشت؟آخر التماسش کردم ازم قول گرفته عصربرگردم
- غلط کرده!چه رویی داره ها!پس من چی؟ نمیگه من تو این خونه تنهام و دلم به تو خوشه؟
- بخاطر تو این چندساعت رو هم اجازه داده

- نمیشه بری .اگه بری ،دیگه نه من نه تو . شب باید منو ببری گردش ،رستوران،شیرینی اولین حقوقت رو ندادی
- گیسو جان ،آخه من چه گناهی کردم؟ این وسط از دست شما دوتا تلف میشم بخدا .باید برم . ناراحت میشه
- همین که گفتم .من ناراحت بشم مهم نیست؟
- تو منو درک نمیکنی .عجب هفت سینی چیدی ناقلا!
- اگه منصور رو بیشتر دوست داری ، خب برو . و بلند شد و به آشپزخانه رفت .حق داشت بیچاره ، ولی اخم و تخم منصور را چکار میکردم .بلند شدم و گفتم: جای ناهارخوری رو عوض کردی؟ اینجا بهتره ،کار خوبی کردی .میگم دیگه میز دوازده نفره به درد ما نمیخوره ،بفروشیمش به جاش چهار نفره بخریم

با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: که با ما به التفاوتش امشب ما رو مهمون کنی؟ آره؟ خیلی گدایی! آدم میز ناهار خوری خونه رو میفروشه چلو کباب میخره؟

از خنده ضعف کردم

- چیه نشونت کردن آبجی گیتی؟
- برای چی؟
- این جواهرات ناب.....
- اینها رو مادر بهم هدیه کرد. گفت از طرف خودش ومنصوره .نمی دونی چه شبی بود! و همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کردم

- با اینهمه علایم باز هم میگی تو رو بجای ملیحه می دونه؟
- آره،مطمئنم .خودش گفت
- چه ساده ای تو!

ناهار را صرف کردیم.یکساعتی حرف زدیم .بعد رفتم روی تخت گیسو کنارش خوابیدم. و باز کلی با او درددل کردم .بعد چرتی زدیم .ساعت چهارونیم از خواب پریدم و گیسو را صدا زدم

- گیسو من برم؟ گیسو با توام؟ تکلیف منو معلوم کن
- گفتم که ببین کی رو بیشتر دوست داری،تصمیم بگیر
- آه از دست دو !منطقت کجا رفته دختر؟
- تو منطق داری؟ نمی گی خواهر بدبخت من چکار میکنه؟
- بابا من که شبا میام . حالا یه دیشب نبودم
- جمعه ها حق منه .نمی ذارم از حالا بر ما مسلط بشه
- بابا منتظره!میخوان برن عید دیدنی
- خب برو،جلوت رو که نگرفتم .برو به عشقت برس!ما هم که باید بریم مثل بقیه بمیریم

بلند شدیم تا چای خوردیم ساعت شد پنج .گوشی را برداشتم و شماره منزل منصور را گرفتم. دعا میکردم که ثریا خانم بردارد و پیغام بگذارم که دعایم مستجاب نشد و منصور برداشت

- بله بفرمایین

- سلام
- سلام گیتی خانم، من منتظر بودم زنگ در رو بزنی
- ببخشید مهندس، شرمنده م نمی تونم بیام
- چرا؟
- کار دارم
- چی کار داری؟
- مهمون داریم
- مهمون دارین؟ این وقت نشناس کیه ؟ از کی شدی بزرگ فامیل و روز اول عید می آیند دیـدن تو؟
- حالا پیش آمده دیگه
- بیرونش کن
- دیگه چی؟
- من نمی دونم تا ساعت شش باید اینجا باشی وگرنه.....
- وگرنه چی؟
- وگرنه نمی ریم خونه عمو
- یعنی چه؟ چه ربطی به هم دارن؟ من صبح میام دیگه. چقدر سخت می گیرین!
- برای اینکه سخت می گذره
- شما لطف دارین ، ولی باور کنین نمیتونم بیام

- خیلی خب،هر طور دوست داری و گوشی را گذاشت

اعصابم بهم ریخت. سرگیسو فریاد کشیدم: دیدی ناراحت شد .گوشی رو گذاشت. وقتی بهت می گم لوس بازی در میاری .بابا من خدمتکار مردمم. میخوای بیرونم کنه؟

- چیه هوار میکشی؟ اینی که من می بینم تا موهاش سفید شه تو رو ÷یش خودش نگه می داره .تازه اگه ناراحتی بلند شو برو. عاشق دلباخته!
- دیگه اگه تو هم اصرار کنی نمی رم. بی تربیت بدون خداحافظی گوشی رو کوبید رو تلفن. فکر کرده میترسم! تا تو باشی لقب خواهر به من ندی منصور!

گیسو احساس کرد هوا پس است. بنابراین بلند شد و به آشپزخانه رفت . با خودم کلنجار می رفتم که نروم ، ولی از طرفی هم عشق مرا به آنسو میکشاند .نگران این بودم که لجبازی کند و بخانه عمویش نرود،بعد مادر جون از چشم من ببیند.بالاخره غرورم بر عشقم غلبه کرد و نرفتم

غروب با گیسو بیرون رفتیم و شام را در یک رستوران خوردیم و حدود ساعت ده ونیم بخانه برگشتیم

****

صبح بمنزل متین رفتم.اضطراب داشتم .خودم را آماده کرده بودم که سرم فریاد بکشد و بیرونم کند. وارد منزل که شدم به ثریا برخوردم

- سلام خسته نباشین

- سلام گیتی خانم،حالتون چطوره؟
- الحمدالـله .آهسته پرسیدم :چه خبر ثریا خانم؟اوضاع خوشه یا پسه؟
- والـله چی بگم دخترم؟پسه
- پسه؟
- دیشب آقا خیلی کلافه بود با مادرش هم بحثش شد
- برای چی؟
- آخه آقا برای دیدن عموش نرفت
- نرفت؟چرا؟
- خودت که بهتر می دونی .مگه پای تلفن بهت نگفت؟
- چرا،ولی من فکر نمیکردم نرن .خیلی بد شد .ولی آخه نباید اینقدر به من وابسته باشن
- حالا که وابسته ن ، اون هم بدجوری، مثل اینکه آقا دلش پیش شما گیر کرده
- ای بابا ثریا خانم،منو جای ملیحه خانم فرض کرده
- نه،اشتباه مب کنب
- حالا کجان؟
- خوابه،هنوز نیامده پایین.شما صبحانه خوردین؟
- بله،ممنون

از پله ها بالا رفتم که سری به مادر جون بزنم .تازه بیدار شده بود .کلی هم از من گله کرد .ولی حق را هم به من داد. بعد به اتاق خودم رفتم .جرا روبه رو شدن با منصور را نداشتم .از صدای باز و بسته شدن در اتاق منصور فهمیدم بیدار شده .پنج دقیقه بعد از داخل اتاق شنیدم که پرسید: ثریا،گیتی اومده؟

- بله آقا، یکساعتی میشه
- مادر بیداره؟
- بله،پایین دارن صبحانه میخورن

محبوبه و صفورا که رفتن مرخصی .شما هم اگه میخوای دو سه روزی استراحت کن. می گم غذا از بیرون بیارن

- نه آقا من کار نکنم مریض میشم
- هرطور دوست داری.درهرصورت ازت ممنونم .این روزها همه مرخصی میخوان .فکر کردم شما روت نمیشه بگی
- نه آقا، خیالتون راحت!

فهمیدم به من کنایه زد

- گیتی کجاست؟
- تو اتاقش
- که اینطور .برو ثریا من اومدم
- چشم آقا

فهمیدم میخواهد بیاید سروقت من. قلبم فرو ریخت .یک ربعی منتظر ماندم ولی خبری نشد .ترس را کنار گذاشتم و به طبقه پایین رفتم . مادر در سالن نشسته بود و به رادیو گوش می داد. منصور هم در سالن غذاخوری صبحانه میخورد .رفتم کنار مادر نشستم

- گیسو چطور بود عزیزم ؟
- سلام رسوند .خوب بود. رفتین امامزاده صالح؟
- نه دخترم،نرفتیم. اعصابم رو بهم ریخت ، بی حوصله شدم. قرار بود منو ببره امامزاده ، بعد بریم خونه دکتر که بازی درآورد .خیلی بد شد . ما همیشه روز اول عید می رفتیم اونجا .البته بغیر از این دو سال ، توقع داره
- متاسفم تقصیر من شد. می دانستم منصور صدای ما را میشنود
- مهم نیست .حالا امروز می ریم. میگم حالم خوب نبوده نشده بیاییم .منصور هم نیومد خودمون می ریم .خودش جواب عموش رو بده
- اوم میاد.
- شایدم نیاد. غذ و یکدنده س .مثل بابا خدابیامرز من می مونه
- خدا رحمتشون کنه

منصور از سالن غذاخوری بیرون آمد. بقولی آخر جذبه بود. به ما نزدیک شد .بلند شدم و سلام کردم

- سلام مهندس

اصلا نگاهم نکرد .با کلی اخم و تخم گفت: سلا. سلام مامان جان

تلافی اش را مادر در آورد و مثل خودش جوابش را داد .منصور عینک و کتابش را از روی میز برداشت و آمد روی مبل نشست و بدون اینکه نگاهم کند کتابش را بازکرد، بعد رو به مادرش کرد و گفت: حالتون خوبه؟

به کنایه گفت: از محبتهای شما خوب خوبم

- خب الحمدالله . و مشغول مطالعه شد . بدجوری با من قهر کرده بود .مادر نگاهی به من کرد و چشمک زد ،یعنی که منصور باهات قهره .من هم بظاهر لبخندی زدم ، ولی در دل خون گریه میکردم .هم از دستش عصبانی بودم ، هم به غلط کردن افتاده بودم. خلاصه حالت عجیبی بود. بعد از بی توجهی اش عصبانی شدم و گفتم: مادرجون، من بالا هستم .اگه کاری داشتین صدام کنین.
- برو دخترم

متوجه شدم منصور از زیر عینک نگاهی به من کرد. با خودم گفتم حالا کاری کنم که تو به غلط کردن بیفتی آقا کوچولو .

به اتاقم رفتم .مغزم از کار افتاده بود .نه حوصله مطالعه داشتم نه قلاب بافی . روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . سه ربع گذشت که مادر جون به اتاقم آمد و گفت: گیتی جان، منصور میگه حاضر شین بریم خونه دکتر .فقط زود باش تا پشیمون نشده .البته به عموش خبر دادیم که برای ناهار می ریم اونجا .

- حالا که ایشون میان ، منو معاف کنین مادر
- میخوای دوباره بازی در بیاره؟

- نه دیگه، وقتی اطلاع دادین ، مجبوره بیاد. ایشاءا... خوش بگذره
- بلند شو گیتی. چقدر تعارفی شدی!
- تعارف نمی کنم .من یکی بهم احم کنه اعصابم خرد میشه . اونم مهندس اینه که تا تلافی نکنم راحت نمی شم.
- مگه تو از ÷س این بربیای!هر طور دوست داری،ولی اگه می اومدی خیلی خوب بود .
- انشاءا.... در فرصتهای دیگه شما کی برمیگردین؟
- احتمالا شب ،چون همیشه نگهمون می داره
- خوش بگذره ! پس منم شاید برم خونه
- برو عزیزم .اگه می دونستم بهت زنگ میزدم این همه راه نیای .بگو مرتضی تو رو برسونه
- باشه
- پس فعلا خداحافظ

مادر را تا کنار در اتاقم همراهی کردم. متوجه منصور شدم که به اتاقش می رفت. نگاهی به ما کرد و از خداحافظی ما به قضیه ÷ی برد .سریع به اتاقم برگشتم و در را بستم واز پشت در گوش دادم .منصور آهسته پرسید: مگه گیتی نمیاد؟

- اگه دوباره بازی در نمیاری نه. می ره خونه شون
- می ره خونه شون
- خب تا شب تنها بمونه اینجا چکار .اقلا می ره پیش خواهرش

- برین بگین بیاد
- اصرار کردم ،میگه حوصله دیدن اخمهای تو رو نداره
- برنامه دیشب ما رو به هم زده ،توقع داره بهش بخندم
- به اون چه مربوطه؟ جمعه روز استراحتشه منصور، چرا اینطوری می کنی؟
- نیاد ما هم نمی ریم.
- باز شروع کردی؟
- نکنه وظایفش رو فراموش کرده
- من که دیگه حالم خوبه. چرا اذیتش می کنی؟
- دوست دارم با ما باشه .این اذیته؟
- من نمی دونم،خودت برو بهش بگو .میخواستی اخم و تخم نکنی!یه احوالپرسی ازش نکردی .اون از تو غدتره .نمی دونی بدون!
- برین بهش بگین بیاد مامان . اگه من برم و نیاد اونوقت قاتی میکنم
- خودت بری بهتره ، مطمئن باش میاد
- اگه نیومد نمی ریم ها!
- تو برو، اگه نیومد با من

از پشت در بسمت مبل دویدم و الکی کتابی را برای مطالعه باز کردم و مشغول خواندن شدم .چند ضربه به در خورد. بفرمایین .

در راباز کرد .بلند شدم ایستادم

- گیتی حاضر شو بریم
- ممنونم مهندس شما برین خوش بگذره
- تو نیای خوش نمی گذره
- آخه من بیام شما اخم می کنین .اینه که نمیخوام باعث دردسر بشم میترسم وسط پیشونی تون چروک برداره

لبخندی به لبش نشست و جلو آمد وگفت: چرا دیشب نیومدی؟

- مهمون داشتیم
- مطمئنم گیسو خانم نذاشته بیای
- اینطور نیست
- خب حالا عیبی نداره،بیا بریم
- من دوست ندارم با کسی جایی برم که اونطور جواب سلامم رو می ده .ببخشین
- خب، معذرت میخوام .خوبه ؟ اینها همه اش نشونه علاقه س
- شاید هم نشونه اخراجه

لبخند کمرنگی زد وگفت: تو عزیز مایی. حالا حاضرشو بریم دیگه . انقدر ناز نکن می دونیم ناز داری

- چی شد؟ میای؟

- باشه،الان حاضر میشم . و در دلم گفتم دیدی به پام افتادی آقا بزرگ!
- پس ما پایین منتظریم و کنار در لبخند زد و رفت

خدایا چقدر دوستش دارم! اگه منصور مال من نشه دیوونه می شم .نه، خودم رو می کشم .خدایا رحم کن .

به منزل عموی منصور رفتیم .عموی منصور مردی پنجاه و هفت ساله بود که تنها زندگی میکرد .تا بحال ازدواج نکرده بود. و این خیلی برایم عجیب بود.یک لحظه پیش خودم فکر کردم حتما منصور هم میخواهد رویه عمویش را در پیش بگیرد .چطور با این همه ثروت و موقعیت عالی، به این سن رسیده و ازدواج نکرده؟مرد خوش تیپی هم بود یک لحظه مادر جون را کنار هموی منصور گذاشتم، دیدم زوج خوبی میشوند . ولی خب، هیچوقت منصور اجازه نمی دهد عمویش جای پدرش را بگیرد ، با اینهمه تعصب و غرورش!

سر ناهار عمو گفت: اون شب که شما دوتا می رقصیدین احساس کردم خیلی به هم میاین، هر دو قد بلند و زیبایین .

با خجالت نگاهی به منصور انداختم.او هم به من لبخند زد . مادرجون گفت: خدا از دهنتون بشنوه دکتر.ولی الناز رو چکار کنیم .موهام رو می کنه بخدا.

زدیم زیر خنده .منصور گفت: من میخوام راه عموجون رو در پیش بگیرم

- تو بیخود می کنی .من آرزو دارم منصور .دلم میخواد نوه ام رو بغل کنم
- زیاد هم جدی نگیر مادر، یه چیزی گفتم. اگه عمل کردم حسابه

باز خندیدیم

عموی منصور گفت: ولی بهت نصیحت میکنم منصور جان که اشتباه منو نکنی. تنهایی خیلی بده .الان پشیمونم .یه موقع ها پیش خودم می گم نادونی کردم . اونکه ازدواج کرد و رفت .من چرا حماقت کردم وتشکیل خانواده ندادم .

کنجکاو شدم و پرسیدم : دکتر متین کسی رو دوست داشتین؟

- آره عزیزم،وقتی سی و دو سه ساله بودم عاشق دختری شدم که وضع مالی خوبی نداشتن ، ولی خونواده اصیلی بودند .مادرم اجازه نداد با اون ازدواج کنم .من هم چون خیلی به مادر وابسته بودم حرفش رو گوش کردم . ولی عهد کردم که ازدواج نکنم و تا حالا هم نکردم .اون دختر تا پنج سال بعد هم به پام نشست .بعد ازدواج کرد و داغش رو به دلم گذاشت .الان هم دو تا پسر داره که هر دو رفتن اتریش .شوهرش هم دو سال پیش در اثر تصادف کشته شد حالا تنها شده گاهی با هم تماس داریم اونم میخواد بره پیش بچه هاش
- خب دیگه حالا که مشکلی نیست .می تونین باهاش ازدواج کنین
- من که از خدامه گیتی خانم ، اما اون راضی نمیشه .زن مغروریه . خیلی التماسش کردم . بی فایده بود.
- ایشون چندسالشونه
- چهل و پنج سال
- پس هنوز جوونه

- آره خیلی هم خوشگله . با چشمهای سبز و موهای بلوند .بیچاره زود بیوه شد .بچه هاش سیزده ساله و چهارده ساله اند .رفتن اتریش پیش عموشون
- چطور دلش اومده بچه های به این کوچکی رو بفرسته اونجا؟
- شوهر خدابیامرزش اصرار داشت .قرار بود خانوادگی برن ، ولی مرگ مهلتش نداد
- دکتر متین عقب نشینی نکنین . زنها موجودات دلرحم و حساسی هستن .مطمئنم روزی به خواسته تون می رسین

منصور نگاه معنی داری به من کرد

- دیگه کی دخترم؟ من میخوام اقلا یه بچه هم ازش داشته باشم .برای بچه دار شدن دیگه وقت زیادی نداره ، تازه دیر هم شده
- اگه با شما ازدواج کنه بچه هاشم بر میگردونه ایران
- یه مشکلش همینه،اونا دوست دارن اونجا بمونن ، اینم دلش پیش اوناس
- خب شما برین
- حاضرم بخدا ،انقدر که دوستش دارم ، ولی ما رو قبول نداره . مدش خیلی رفته بالا خانوم .من از مادرم خیلی گله مندم .نگذاشت اونطور که دوست دارم زندگی کنم
- خدا رحمتشون کنه. حالا هم دیر نشده دکتر متین
- امیدوارم. حالا شما تصمیم به ازدواج نداری گیتی خانم؟

راست نشستم .مادر زد زیر خنده و گفت : اگه جواب مثبت گرفتین ذوق زده نشین دکتر .

بلند خندیدیم .منصور گفت: برای خودتون که نمی خواین عمو جان؟

عمو در حالیکه می خندید گفت: نه منصورجان نترس .همینطوری پرسیدم .گفتم سوال دل تو رو من بپرسم

صدای خنده فضا را پر کرد .گفتم: منتظرم ببینم خدا برام چی میخواد،دکتر متین

- خدا برات خواسته دخترم. و به منصور نگاه کرد و ادامه داد: فقط باید زرنگ باشی.رقیب زیاد داری،البته رقبایی که بازنده اند و البته با معذرت پررو

با تعجب و خجالت اول به عمو ، بعد به مادر و سپس به منصور نگاه کردم .سرخ شدم .منصور سینه ای صاف کرد و مثلا خیر سرش آمد حرف را عوض کند : راستی از خونواده فرزاد چه خبر دارین عمو جان؟

- اتفاقا شب میان اینجا

خشکم زد .منصور هم متعجب شده بود. می دانست دوست ندارم شب آنجا باشم .

- شما دعوتشون کردین؟
- نه،دیشب تماس گرفتن وگفتن امشب میان اینجا برای عرض تبریک عید. من هم گفتم شام بیان

آنقدر کلافه بودم که قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشتم و کمی بشقاب را عقب زدم وآخرین لقمه را فرو دادم .منصور متوجه من بود. گفتم : دکتر متین از لطفتون ممنون. غذای خوشمزه ای بود

- نوش جونتون گیتی خانم ، چقدر کم خوردین!
- کافیه سیر شدم

- اقلا سالاد میل کنین
- ممنونم،دیگه اشتها ندارم
- ای بابا، ایشون همیشه اینطور غذا می خورن زن داداش؟
- آره دکتر،گیتی کم غذاست

منصور نگاه معنی داری به من کرد، بعد برای اینکه خیالم را راحت کند گفت: بهشون سلام ما رو برسونین عمو جان

- مگه میخواین عصر برین؟
- با اجازه تون
- مگه من می ذارم؟ بعد از دو سال زن داداش قدم رنجه کردن، همینطور گیتی خانم، تو هم که جای خود داری .همین جا دور هم هستیم

تشکر کرد و گفتم : خیلی ممنون دکتر ، اما من باید حتما برم. مادرجون و مهندس رو نگهدارین

- گفتم که نمی ذارم .پس انقدر تعارف نکنین لطفا یه شب رو بد بگذرونین.

سکوت کردم و آرامشم به اضطراب تبدیل شد . بعد از ناهار در سالن جمع شدیم . دکتر متین دو خدمتکار داشت که از ما پذیرایی میکردند . صحبت می کردیم،می گفتیم و می خندیدیم.منصور و عمویش با هم تخته بازی کردند .بعد منصور از من دعوت کرد و بازی خوبی با هم کردیم . در حین بازی محو صورتم می شد و

رفتارم را زیر نظر داشت .آن روز با آن کت و دامن فیروزه ای که پوشیده بودم و موهایی که مدل پر سشوار کشیده بودم خیلی ملیح تر و جذاب تر شده بودم و همین باعث شده بود که منصور از من چشم برندارد

دور آخر بازی منصور آهسته پرسید: گیتی چکار کنیم؟بمونیم یا بریم؟

- از من چرا می پرسین مهندس؟ من مهمون شما هستم!
- آخه تو می گی میخوام برم
- خب آره، من که میرم، ولی شما بمونید .الناز خانم اینها هم میان .بهتون خوش میگذره
- تو بری که ما نمی مونیم
- یعنی چی مهندس؟ شما به من چکار دارین. معذبم نکنین .خودتون می دونین چرا نمیخوام بمونم
- خیلی خب ، همه با هم می ریم
- گفتم که نه .من می رم خونه پیش گیسو ، شما هم اینجا می مونید .عموتون ناراحت می شن ها .جفت شش،عجب شانسی ! بردم مهندس
- بازی خوبی بود لذت بردم خانم روانشناس

با تعجب نگاهش کردم

- از این به بعد منم می گم روانشناس .این مهندس از دهن تو نمی افته؟
- خب،منصور!
- آفرین خانم خانما!

- بالاخره کی برد؟
- گیتی جان ماشاءا... خیلی ماهره. از اون قماربازهاس
- مهندس! و نگاهش کردم .جلو عمو که نمی شد بگویم منصور .ادامه دادم: مهندس بهم ارفاق کردن
- نه دیگه شکسته نفسی نکن گیتی جان،من ارفاقی نکردم .اعتراف میکنم که باختم اونم یه پیرهن شیک
- ممنونم ، نکنه زحمت بکشید که ناراحت می شم . این فقط یه سرگرمی بود .

ساعت شش بعد از ظهر آهسته به مادر گفتم : مادر جون من با اجازه میخوام برم، اشکالی نداره؟

- توبری که منصور نمی مونه عزیزم.خب همه با هم می ریم.
- نمیخوام برنامه شما به هم بخوره. اما من با الناز اینها آبم تو یه جو نمی ره .براتون که گفتم مادر
- منم مثل تو گیتی جان با هم می ریم خونه

مادر با یک بشکن منصور را متوجه خودش کرد و گفت: بلند شو بریم ،گیتی میخواد بره

- بریم مامان جان

عمو وارد سالن شد و گفت: چیه پچ پچ می کنین؟ در مورد رفتن نباشه که ناراحت میشم .

- عموجان اجازه بدین بریم ممنون میشیم .کمی کار داریم. انشاءا .....یه فرصت دیگه

- تعطیلات نوروزز چی کار دارین آخه؟

مادر جون گفت: شادی مهمون بیاد، خوب نیست خونه نباشیم

- عیده همه دید وبازدید دارن.یک پیغام می ذارن که ما اومدیم تشریف نداشتین
- حالا یه فرصت دیگه میاییم عمو جان
- خونواده فرزاد بشنوند اینجا بودین و رفتین ناراحت می شن
- به قول شما می دونن دید و بازدید داریم. منصور بلند شد ، ما هم بلند شدیم
- عمو جان خیلی زحمت دادیم
- ای بابا،منصور تو که تعارفی نبودی!

می دانستم منصور بخاطر من دعوت عمویش را رد میکند .موقعیت بدی بود .از خجالت داشتم می مردم .من نمی دانم پرستار آنها بودم یا بزرگتر آنها

عمو گفت: گیتی خانم شما راضیشون کنین .می دونم منصور روی شما رو زمین نمی ذاره

- اختیار دارین

منصور هم گفت : روی شما رو هم زمین نمی ذارم عموجان.فقط نمی خوایم مزاحم باشیم .بالاخره میان دیدنتون ، زیاد شلوغ نباشه بهتره

- یعنی چی. کی بهتر از شما؟ خودت می دونی چقدر دوستت دارم منصور. اونوقت از این حرفها می زنی

منصور نگاهی به من کرد و گفت: اجازه بدین بریم عمو

دیدم خیلی زشت است اینهمه اصرار را نپذیریم .برخلاف خواسته قلبی ام گفتم: خب حالا که عموجان انقدر اصرار می کنن بمونیم .البته باز هم هر چی شما بگین . و به مادر ومنصور نگاه کردم. منصور خوشحال شد و گفت: من تابع شما هستم

مدر گفت: بگو تابع تو هستم گیتی جان

قاه قاه خنده بلند شد . مادر ادامه داد: من هم که تابع دریای محبتم و به من نگاه کرد

عمو گفت : کاش از اول از گیتی خانم میخواستم انقدر اصرار کردم که دهنم خشک شد بخدا.

خندیدیم و نشستیم .منصور نگاهی به من کرد و پا روی پا انداخت و چشمک زد .یعنی که ممنون .من هم لبخند زدم .ساعت هفت خواهران سیندرلا تشریف فرما شدند .الناز با اینکه نمی دانست منصور هم آنجاست ولی لباس چشمگیری پوشیده بود.بلوز شلوار سفید کرپ که لبه آستینها و شلوارش حریر کلوش بود. و پشت بلوزش هم تا وسطهای کتفش باز بود یعنی یقه را از پشت در آورده بودند .از دیدن ما جاخوردند و البته معلوم بود بیشتر خوشحال شدند .دست دادند و احوالپرسی کردند. البته همه ظاهری درست مثل من. جالب اینجا بود که منصور هم کنار من نشسته بود و هر دو روی یک مبل سه نفره بودیم. کمی به صحبت ، کمی به شوخی ، کمی به نفرت گذشت تا اینکه الناز از منصور خواهش کرد که با هم تخته بازی کنند .منصور نمی دانم از خدا خواسته یا از

رودربایستی پذیرفت و البته نگاهی هم به من کرد که معنی اجازه گرفتن می داد. من هم اصلا لبخند نزدم .بیچاره انگار حساب کار دستش آمد که گفت: گیتی جان شما هم بیا کمکم کن

الناز نگاه نفرت باری به من کرد، هم از اینکه چرا دعوتم کرده و هم از اینکه به من گفت گیتی جان

- پس منم کمک میارم ها ،منصورخان!
- بیارین ،من که حرفی ندارم پس المیرا بیا پیش من بشین که کمکم کنی
- مهندس شما کمک نیاز ندارین ماشاءا... واردین و هرچه اصرار کرد نرفتم.

الناز و منصور با هم بازی کردند و من ترکیدم از حسادت،از حرص ، از خودخوری.وای که خدا هیچکس را عاشق نکند که کارش به اینجا نکشد .با مادر و خانم فرزاد صحبت میکردیم و البته با المیرا حرف نزدم .بازی آنها تما شد و منصور برد .بعد رفت کنار عمویش و مهندس فرزاد نشست و با آنها مشغول صحبت شد،ولی انگار با من حرف میزد چون بیشتر مرا نگاه میکرد

خلاصه هرطور بود آنشب را گذراندیم .داشتم خدا را شکر میکردم که المیرا والناز امشب به من گیر ندادند که الناز گفت: بنده خدا گیسو خانم، آدم دلش میسوزه ،همه ش تنهاست

انگار با پتک زدند تو سرم .می دانستم منظورش چیست .یعنی مگر تو خانه زندگی نداری؟ مگر خواهر نداری؟ مگر عید نمیخواهی پیش خواهرت باشی .رنگ از رخسارم پرید .آنهم جلوی همه . گفتم : همه ش که تنها نیست من اکثر شبها و جمعه ها پیشش هستم . و به منصور نگاه کردم .معلوم بود عصبانی شده چهره اش برافروخته شده

بود. گفت: اتفاقا میخوایم گیسو خانم رو هم بیاریم پیش خودمون .چون از گیتی جان خواستیم شبانه روزی پیش ما باشه .

این بار رنگ از رخ الناز پرید .بعد گفت : حالا تا ایشون رو هم بیارین. چند روزی به گیتی خانم مرخصی بدین منصور خان

- امکانش نیست ، چون شدیدا به ایشون وابسته شدیم. در ضمن ایشون نیازی به مرخصی نداره .سالار اون خونه س .و هرموقع دلش بخواد میتونه بره خواهرشو ببینه

انشاءا... نصیب من بشی مرد! چقدر تو خوبی! ((اختیار دارین مهندس))

عموی منصور صحبت را عوض کرد و گفت : خب تصمیم ندارین برین مسافرت جناب دکتر فرزاد؟ هر سال می رفتین

- چرا دکتر ، قراره بریم شمال
- کی انشاءا...؟
- چهار پنج روز دیگه .البته شما و مهندس متین هم باید بیایین تا جمعمون جمع باشه

عمو گفت: ممنونم، من هفته دوم عید از مشهد برام مهمون میاد .اینه که شرمنده م

- چه بد شد ! شما چطور منصورخان؟ شما که دیگه باید بیاین ما اونجا همسایه می خوایم

فهمیدم که ویلای منصور و مهندس فرزاد کنار هم است. حالت مرگ به من دست داد .بیچاره عمو آمد حرف را عوض کند که بهترش کند بدتر شد. منصور نگاهی به من کرد و گفت: هنوز برنامه ریزی نکردیم مهندس فرزاد. بهتون اطلاع می دیم .

- پس منتظریم

بالاخره به منزل برگشتیم .آنقدر عصبی بودم که بخانه آمدم سریع شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم

****

شش روز بعد وقتی سر میز ناهار نشسته بودیم منصور گفت: انشاءا... که کارهاتون رو برای فردا آماده کردید؟ فردا راهی شمال هستیم .امشب هم می ریم گیسو خانم رو میاریم که همه با هم بریم

- ممنونم مهند....،منصور ، ما مزاحم نمی شیم
- باز شروع کردی، گفتم می ریم.

مادر گفت: راست میگه مادر، بدون شما به ما خوش نمی گذره .بیاین بریم حال وهوای شمام عوض میشه

لبخند زدم و پذیرفتم و گفتم: خودتون هستین یا.....؟

- نه دخترم ،خونواده فرزاد نمیان .گفتن براشون مهمون ماید .ولی من گفتم که صبح می ریم

منصور گفت: بهتر، پس به گیسو خانم زنگ بزن گیتی ، بگو میریم دنبالش

- باشه

بعد از ناهار با گیسو تماس گرفتم .اول نپذیرفت ، ولی بعد که مادر خودش با او صحبت کرد و از او دعوت کرد ، پذیرفت

حدود ساعت دوازده شب بود که زنگ تلفن به صدا در آمد .مادر جون گوشی را برداشت

- بفرمایین
- سلام خانم فرزاد، حال شما چطوره؟

قلبم فرو ریخت .دست از قلاب بافی کشیدم .نگاه من ومنصور به هم برخورد کرد. قربان شما همه خوبن .سلام می رسونن

- بله اینجا هستن . و به من نگاه کرد
- جدی؟چه خوب ! و با دست زد توی سرش و به سقف چشم دوخت
- خب اینطوری ما هم تنها نیستیم . تو شمال دور هم بودن خوبه

منصوربا دست به پیشانیش کوبید و سرش را تکان داد

- بله بله ،ایشون هم میان . یعنی به هزار التماس راضیش کردیم .قراره گیسو خانم هم بیاد..... خواهش میکنم ، هر گلی یه بویی داره ..... اختیار دارین..... قربان شما، چشم اینها هم سلام می رسونن .....

صبح؟! آره دیگه صبح زود حرکت کنیم بهتره ..... اجازه بدین از خودشون بپرسم .منصور جان خانم فرزاد اینها هم تشریف میارن .صبح می ریم دنبالشون؟

منصور نگاهی به من کرد و به مادرش علامت داد که چرا آنها می آیند .مادرش هم با دست فهماند که من چه تقصیری دارم .منصور گفت ساعت ده اونجا هستیم .تا بریم دنبال گیسو خانم طول میکشه ..... بله ما ده، ده و نیم میایم دنبالتون خانم فرزاد ..... قربان شما..... خدانگهدار

و گوشی را گذاشت و گفت: بیا،مار از پونه بدش میاد،در لونه ش سبز میشه .میگه برنامه مهمونامون به هم خورده نمیان

منصور لپهایش را پر باد کرد و نفسی بیرون داد .من فقط سکوت کردم .آخر چه میتوانستم بگویم .جز اینکه بر اقبال گند خود لعنت بفرستم .هیچ دلم نمیخواست هفته دوم نوروزم را با آنها سپری کنم .وقتی برای خواب بالا رفتیم به اتاق مادر رفتم و گفتم: مادرجون جلوی مهندس جرات نکردم بگم، ولی صبح به ایشوت بگید که ما نماییم

- خودت می دوتی که برنامه رو به هم میزنه گیتی. می دونم که الناز و المیرا اعصابت رو خرد می کنن ، ولی بهشون اهمیت نده.بیا بریم خوش می گذره
- ممنونم مادر، ولی من تصمیمم رو گرفتم .دلم میخواد این روزهای آخر نوروز رو آرامش داشته باشم. اونجا با وجود من ، نه به الناز خوش می گذره، نه به من و نه به شما . سفر رو به کام مهندس تلخ می کنن.بهتره نیام

- من بدون تو نمی رم
- مادر درکم کنین،اقلا شما اصرار نکنین

مادر سکوت کرد .بعد گفت: عجب شانسی داریم ما بخدا..... عیب نداره آنها هم خوش سفرن، مادر

- ما هم دوست داریم با شما باشیم.ام یه دفعه دیگه
- آخه به منصور چی بگم گیتی؟
- بگید من منصرف شدم .الان یه گیسو هم زنگ میزنم میگم
- می گم، ولی اگه اومد سرت داد زد ناراحت نشی ها!
- فریاد مهندس بهتر از همسفری با النازه
- باشه،هر طور راحای
- من می رم بخوابم ،شما برید بهشون بگید
- میترسی؟
- آره والـله

هر دو زدیم زیر خنده

- پس در اتاقت رو قفل کن که بهت حمله ور نشه، چون می دونم خیلی عـصبانی میـشه. بعـد مـرا

بوسید وگفت: دلم برات تنگ میشه دخترم

- من هم همینطور مادر جون .شبتون بخیر

- شب بخیر

به اتاقم آمدم .هر لحظه منتظر بودم در اتاقم کوبیده شود، ولی نشد. صبح داشتم خمیازه می کشیدم و دستهایم را برای رفع خستگی از هم باز میکردم که چند ضربه به در خورد

- بله
- سلام گیتی خانم
- سلام صفورا خانم!حال شما چطوره؟ دلمون برات تنگ شده بود
- ممنون خانم
- ببخشین صورتم رو نشستم ، وگرنه می بوسیدمتون
- خواهش میکنم
- صفورا خانم این هفته رو هم استراحت می کردین .آقا وخانم که دارن می رن مسافرت
- خب تا امروز مرخصی داشتم .نمی دونستم میخوان برن مسافرت ، ولی گویا نظرشون عوض شده

از جا پریدم

- منظورتون چیه؟
- آقا عصبانی یه میگه نمی ریم.
- یعنی چه؟

- بخاطر شما .خانم هرچی میگه زشته قول دادیم،منتظرن ، آقا زیر بار نمی ره .گیتی خانم متوجه شدین آقا تازگی ها یه طورهایی شدن؟
- چطوری شدن؟
- در هر صورت، تحول ایشون باعث خوشحالی ماست .چه کسی بهتر از شما! یادمه آخر هفته ها آقا اکثرا می رفتن شمال. ولی از وقتی شما اومدین نرفتین .حالا هم بدون شما حاضر نیستن برن . و لبخند زد
- آخه مادرجون حالشون بد نیست که حتما وجود من لازم باشه
- واقعا شما فکر کردین بخاطر خانم جونه؟ وسری تکان داد.
- مهندس منو مثل ملیحه خانم می دونه
- اگه آقا انقدر به ملیحه خانم خدابیامرز توجه داشت که خوب بود. البته همدیگر رو خیلی دوست داشتن ولی مدام اختلاف سلیقه داشتن و با هم نمی ساختن

بلند شدم تا صفورا ملحفه را عوض کند . رفتم صورتم را شستم و مسواک زدم و به اتاق برگشتم .لباسم را عوض کردم ، موهایم را شانه زدم و به طبقه پایین آمدم .در پله ها متوجه شدم منصور با مادرش در حال صحبت اند . این بود که برگشتم بالا و گوش تیز کردم

- منصور چرا لجبازی میکنی؟ بلند شو ،دیر شد!منتظرن!
- چقدر اصرار می کنی مامان؟ خب شما باهاشون برین
- یعنی چی؟ چرا برنامه رو بهم می زنی؟
- اینو به گیتی بگین نه به من

- به گیتی چه مربوطه؟ خب دلش نمیخواد بیاد،مگه زوره؟ بیاد ادا اصول الناز رو تماشا کنه یا گوشه کنایه های المیرا رو بشنوه؟
- من از کنار گیتی تکون نیمخورم، خوبه؟ ببینم که میتونه به گیتی حرف بزنه؟
- آره الناز هم از تو میترسه .آهسته تر گفت: بابا بالاخره تو الناز رو میخوای یا گیتی رو؟

سکوت کرد

- با توام منصور!
- من نمی فهمم شما چرا تا آدم به کسی علاقه مند میشه مسئله ازدواج رو پیش میکشین؟ اصلا مگه ازدواج جز بدبختی و دعوا مرافعه و پایان عشق و عاشقی معنی دیگه ای هم داره؟
- باز رفت تو فلسفه! بلند شو! دیر شد!ساعت نه ونیم شد!
- اون پرستار شماست و باید کنار شما باشه
- من که علیل نیستم .حالم خوبه .اون بنده خدا هم حق داره. میخواد پیش خواهرش باشه. میخواد تو خونه ش باشه، چه انتظاریه تو داری!تازگیها خیلی لوس شدی ها!
- خب من هم میخواستم ببرمشون سفر که استراحت کنن
- با وجود الناز و المیرا میشه شکنجه روحی .والله خودم هم دوست ندارم، ولی چه کنم که مجبورم
- من خودم ازشون عذرخواهی میکنم .میگم کاری پیش اومده نمی تونیم بیاییم
- نمیشه بابا، نمیشه. حالا چقدر سیگار میکشی ، خفه شدم!

- اعصابم خرده مامان، تمام برنامه ها رو به هم ریخته .حالا چرا خودش رو قایم کرده؟
- اگه دوستش داری ،بگو تا برات بگیرمش .چرا بازی در میاری؟

سکوت

- چی کار میکنی؟
- میخوام تلفن کنم به فرزاد و عذرخواهی کنم .بگم نمیاییم.
- اصلا می دونی چیه .خود دانی. تکلیف رو معلوم کردی خبرم کن! عجب بساطی داریم بخدا! معلوم نیست تو اون مغزش چی می گذره!

پله ها را دو سه تا یکی آمدم پایین و سلام کردم .منصور گوشی به دست شماره می گرفت .سرش را بالا کرد و گفت: سلام! صبح بخیر خانم خوش قول. و گوشی را روی تلفن گذاشت .

- گیتی !دیدی گفتم از سفر منصرف میشه
- نه نباید اینکار رو بکنین مهندس. اونا منتظرن
- شما هم نباید خیلی کارها بکنین .مثلا نباید برنامه ما رو به هم بریزین
- من که میخواستم بیام ، ولی می دونید که با وجود اونا مسافرت به من و شما و اونا زهر میشه. البته نه اینکه فکر کنین حسادت میکنم ، نه، اعصابم رو خرد می کنن
- من نمی ذارم شما رو ناراحت کنن
- نه مهندس من نمیام. اصلا یه هفته مرخصی میخوام

- خیلی خب. و گوشی را دوباره برداشت

گوشی را از دستش گرفتم و گفتم : اصلا چه اصراری دارین من بیام؟ کسیکه آینده تون بهش مربوطه باهاتون میاد دیگه. منو میخواین چکار؟

- آینده من به هیچکس مربوط نیست!
- مهندس، خواهش میکنم سخت نگیرین!منم دوست ندارم چند روز خونه م باشم ، پیش خواهرم از تجملات خسته شدم.
- ویلای ما مثل اینجا پر زرق وبرق نیست
- ولی افراد همون افرادن
- منزل فرزاد از ما جداست
- بالاخره که همدیگه رو می بینیم
- یعنی روزی چند ساعت هم نمی تونین تحملشون کنین
- بگید یک دقیقه،یعنی تحمل میکنم ولی از درون داغون میشم
- خیلی خب ما هم نمی ریم . اینکه مسئله ای نیست . وگوشی را دوباره برداشت .

با عصبانیت گوشی را گرفتم و گفتم: باشه میام .ولی اگه یک کلمه،فقط یک کلمه بهم متلک بگن یا چیزی بگن که به غرورم بر بخوره ، بخدا قسم وقتی برگردیم از همون جلوی در برای همیشه باهاتون خداحافظی میکنم

چهره منصور تغییر کرد .خم شد از روی میز سیگاری برداشت و روی لبش گذاشت .با همان عصبانیت سیگار راز از روی لبش برداشتم و توی پاکت گذاشتم و گفتم : ببخشید، ولی هر چیز حدی داره !

بر و بر نگاهم کرد . دستی به موهایش کشید و بعد دستهایش را در جیبش گذاشت .اضطراب داشت. انگار از جانب آنها مطمئن نبود. خوب، چهار پنج روز دوری بهتر از دوری همیشگی بود .گوشی را از دستم گرفت .نگاهی به من کرد و شماره گرفت .به مادر نگاه کردم .بیچاره مبهوت ایستاده بود ببیند بالاخره تکلیف چیست .سلام واحوالپرسی کرد و گفت که با مدتی تاخیر به آنجا می رسند و بخاطر تاخیر عذرخواهی کرد .گوشی را گذاشت و با نگاه تندی از مقابل من رد شد .

بدون اینکه نگاهم کند گفت: مامان زود باش بریم .تو ماشین منتظرم . و راهش را کشید و رفت بالا، چمدانش را پایین آورد .صفورا اون جعبه ویولن منو بیار

- بله آقا

منصور ویولنش را برداشت و از سالن خارج شد .مادر بالا رفت ، چمدانش را آورد وگفت: بیا بریم گیتی جان، این تا اونجا تو اخم می مونه

- ممنون مادر جون .خوش بگذره .ببخشین! اونطور صحبت کردم که مهندس راه بیفته بیاد
- خوب نقطه ضعفی دستت داده ها
- ایشون لطف دارن ، من لیاقت اینهمه محبت رو ندارم

- داری، خوبم داری،ولی راستش وابستگی شدیدش به تو داره نگرانم میکنه .اگه یک کلمه بگه تو رو میخواد بخدا به پات می افتم و لحظه ای درنگ نمی کنم .ولی خودش هم نمی دونه چی میخواد
- این حرفها چیه من خواهر ایشونم .وا... لیاقت پرستاری شما رو هم ندارم چه برسه به اینکه..... عروس شما باشم.

پیشانی ام را بوسید و گفت : روز و شب دعا میکنم که تو عروسم بشی عزیزم. نهایت آرزومه ، ولی هیچوقت اینو شخصا ازش نمیخوام . اون پسر عاقلیه و مطمئنم درست تصمیم میگیره

صدای بوق پی در پی منصور بلند شد .معلوم بود خیلی عصبانی است .

- خداحافظ عزیزم ، مواظب خودت باش .ببخشید بدون خداحافظی رفت ، ولی بذار بحساب علاقه ش
- اشکالی نداره مادر، از قول من از ایشون خداحافظی کنین
- قربون تو دختر گلم برم. الان می دونم داره خودش رو لعنت میکنه که چرا برنامه شمال رفتن ریخته

هر دو زدیم زیر خنده .مادر رفت .تا کنار در ورودی بدرقه اش کردم ، ولی بیرون نرفتم .از پشت سالن نشیمن، طوری که دیده نشوم ، به بیرون نگاه کردم .منصور مدام به در ورودی منزل نگاه میکرد بلکه من بیرون برم ، ولی کور خوانده بود. خداحافظ عشق من!

ثریا قرآن را روی سقف ماشین گرفت ومنصور دنده عقب گرفت . وقتی رفتند انگار قلبم را از من جدا کردند ، انگار روحم بود که رفت .یکباره تهی شدم ، بی وجود شدم ، بی اختیار روی اولین مبل نشستم .چطور دوری اش را یک هفته تحمل کنم؟ چطور دوام بیارم؟ کاش رفته بودم ! آخر چطور صدای آهنگهایش را نشنوم ؟ بلند شدم، به اتاقم رفتم و در پناهگاه رویاهایم اشک ریختم .وقتی فکر میکردم الناز این مدت چه لذتی میبرد. از خودم وغرورم بدم می آمد. بلند شدم، کیف و دفتر خاطراتم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم .سری به اتاق منصور زدم .در را قفل کردم و روی تختش دراز کشیدم .بوی بدنش بر جا مانده بود آرامم کرد .همیشه بدنش بوی ادوکلن می داد. روبالشی اش را در آوردم و در کیفم گذاشتم . عکس روی میزش را هم برداشتم و از اتاق بیرون آمدم .در پله ها به ثریا برخوردم .

- داری می ری گیتی خانم؟
- با اجازه تون
- نمیشه پیش ما بمونی ؟
- ممنونم .جواب گیسو رو چی بدم؟ فرصت خوبیه که مدتی پیشش باشم
- آره خب، ما که غریبه ایم بهتون عادت کردیم ، وای بحال ایشون
- شما محبت دارین .چه جاشون خالیه!
- خودمونیم خانم .آقا دل نمی کندن .چقدر وابسته شدن بشما! خیلی عصبانی بودن
- ایشون فقط قصد قدر دانی دارن
- نه خانم جان، وقتی شما هم نیستین همینطورن .هی میپرسن کجاست؟ کی میاد؟ اومده؟ نیومده؟ چرا دیرکرده؟ وقتی با خانم بیرون می رین مدام غر میزنه

- منو جای ملیحه خانم می دونه .میخواد محبتهایی رو که به ایشون نکرده در حق من بکنه
- دختر گلم ، من یه عمره با این خونواده زندگی میکنم .آدم با خواهرش اونطور عاشقانه می رقصه؟ دلش نمیخواست یه لحظه ازت فاصله بگیره .راستش از شما چه پنهون اونشب که تو باغ بودین ، آقا از پنجره سالن غذاخوری چند دقیقه ای شما رو زیر نظر داشت .بعد هم که اومد پیشتون.آقا عاشق شما شده .اونم بدجوری
- ای بابا ثریا خانم، ما از این شانسها نداریم. اگه اینطور بود یک کلمه می گفت .مهندس خجالتی نیست
- حتما دلیلی برای اینکار داره
- نمی دونم ثریا خانم .ایشاءا... که خدا هم منو خوشبخت کنه هم اونو
- ایشاءا...!راستش آرزوم بود عروس خودم بشی . ولی وقتی پای آقا در میونه ما رومون نمیشه پا پیش بذاریم.شما لیاقتت بیش از ماست .درسته پسر من هم تحصیل کرده است و ایشاءا... آینده خوبی در انتظارشه .اما خب این مال و ثروت و این ابهت رو نداریم
- این حرفها چیه ثریا خانم؟ شما ومادرجون برام هیچ فرقی ندارین تا قسمت چی باشه .کاری ندارین؟
- نه، قربونت برم
- خدانگهدار

از محبوبه و صفورا هم خداحافظی کردم وراهی منزل شدم ولی انگار جنازه ام بود که به خانه رسید

****

- سلام!این چه قیافه ایه گیتی؟ مگه قُلت مرده که انقدر غصه داری.....اِاِ، داری گریه میکنی؟ خجالت بکش ! حیا کن! خب می رفتی ! گور بابای الناز والمیرا چرا دو دستی تقدیم اونا کردیش؟

- چون مال اوناس .چطور یه هفته دوام بیارم؟

- حالا چی شد که گذاشت بمونی؟

- نمی دونی چقدر اصرار کرد میخواست برنامه رو به هم بزنه اما با اصرار من کوتاه آمد .آخه بهش گفتم اگه حرف درشت بارم کنن برای همیشه با شما خداحافظی میکنم .ولی باهام قهر کرد .ازم خداحافظی نکرد.

- اون خودش الان ناراحت تر از توئه .خیلی دلم میخواد ببینمش قیافه اش چه شکلیه که تو را مجنون کرده .صداش که از پشت تلفن خیلی گیرا بود. مونده قیافه ش

بدون اینکه نگاهش کنم و همانطور که سرم را به مبل تکیه داده بودم ، از داخل کیفم عکسش را بیرون آوردم و جلویش گرفتم .گیسو قاب عکس را از من گرفت .کمی به عکس خیره شد، کمی به من نگاه کرد و بعد گفت : عجب تیپ و قیافه ای داره .بخدا حق داری گیتی، بذار برم یه سطل بیارم که پر توش گریه کنی، چه جذبه ای داره!

- همین جذبه اش منو کشته

- آخ که پدر عاشقی بسوزه .می دونی گیتی نمیخوام تو دلت رو خالی کنم ولی اگه تو رو میخواست یک کلمه می گفت دوستت دارم، می خوامت، اگه اون ازدواج کنه ضربه بزرگی بهت وارد میشه. خودت رو بکش کنار. می دونم سخته ، ولی سعی کن فراموشش کنی.ببین فقط برای چند روز که رفته مسافرت رنگ و رو و حال و احوالت اینه ، وای بحال اینکه زن بگیره
- فکر میکنی تا حالا سعی نکردم ؟ فکر میکنی نخواستم؟ نمی تونم! هر چی سعی کردم دوستش نداشته باشم ، بدتر عاشقش شدم . این رو بالشی رو می بینی؟ مال اونه .بوی تنش آرومم میکنه .فکر کردی دیوونه م ؟نه، دیوونه نیستم. ولی تا این حد دوستش دارم .بخدا نه پولش رو میخوام ، نه قصرش رو، نه ماشینهاش رو، نه شرکت و کارخونه ش رو، خودش رو میخوام . وجودش رو دوست دارم .این دفتر رو می بینی ؟ خاطرات هر روزیه که با او دارم .اینها رو می نویسم که اگه روزی با کس دیگه ای ازدواج کرد، این نوشته ها زندگی کنم و اگه مردم تو این خاطرات رو بهش بدی . دلم میخواد اقلا بدونه یه نفر تو این دنیا بوده که بخاطر خودش دوستش داشته ، اونو می پرستیده .یه نفر بجز مادرش .خیلی ها آرزوی منو دارن و من آرزوی منصور رو. ای کاش نرفته بودم خونه اونا که اینطوری بیمارش بشم
- پاشو خجالت بکش گیتی، چقدر ضعیفی تو ! بنظر من اگه تا یه مدت کوتاه دیگه عشقش رو ابراز نکرد از اون خونه بیا بیرون
- آره همین تصمیم رو دارم .بگذار اول تو رو استخدام کنه بعد . کسی چه می دونه شاید از تو خوشش اومد.
- فکر کردی عشق خواهرم رو به همسری می پذیرم؟

- چه اشکالی داره؟ من راضیم ، من و تو یه وجودیم ، پس چه مال تو باشه چه مال من، فرقی نمیکنه
- پاشو انقدر چرت وپرت نگو .اون داره الات با الناز خانم عشق و کیف میکنه ، تو نشستی اینجا غمبرک زدی و اشک می ریزی .نشستی رو بالشی شو بو میکنی .ای خاک بر سرت کنن!
- آره،ایشاءا ....خاک بر سرم کنن .اگه بهش نرسم یا الناز رو کنارش ببینم ، اون روز فکر نمیکنم طاقت بیارم .چون قلبم فقط به عشق اون می تپه گیسو می دونی با هر ضربه ش چه میگه؟
- چی میگه؟
- میگه منصور! منصور! دوستت دارم!
- ای که مرده شور اون قلب پاره پاره ات رو ببره . با همین دستهام خفه ش میکنم .جا خواستیم جانشین نخواستیم .

****

دو روزی به شیراز رفتیم تا پدر را ملاقات کنیم .دلم برایش یک ذره شده بود. وقتی وارد اتاقش شدیم روی تختش نشسته بود و به عکس خانوادگی مان خیره شده بود

- سلام بابا!

نگاهی به ما کرد . در آغوشش فرو رفتیم .موهای ما را نوازش کرد وگفت: سلام دخترهای قشنگم، دیگه این پیرمرد مریض رو فراموش کردین؟

اشکهایمان را پاک کردیم و گفتیم : این چه حرفیه بابا؟ مگه میشه پاره تنمون رو فراموش کنیم .ما جز شما کسی رو نداریم

- پس چرا دو ماهه به من سری نزدی؟ گیسو اومد ولی تو نیومدی
- آخه من کار پیدا کردم، مرخصی نداشتم ولی گیسو بیکاره
- آره،گیسو گفت .راضی هستی؟
- یه کار مربوط به رشته تحصیلی مه . برای روانکاوی از خانم بیماری استخدام شدم که حالا خوب خوبه . راضیم ، شکر.
- آفرین دخترم .پس منو هم مداوا کن
- انشاءا... دو سه ماه دیگه میاییم شما رو هم می بریم تهران .بذارین کمی جا بیفتیم ، شما هم بهتر بشید .بعد
.
- باشه عزیزم .خب چه خبرها؟

از صبح تا غروب پیش پدر بودیم .شب هم به منزل دایی ناتنی ام رفتیم که قربون همان ناتنیها.دوشب آنجا بودیم و به تهران برگشتیم .ولی برگشتن همان و یک سرمای حسابی خوردن همان. بقدری حالم بد بود که در بستر افتادم .شایدم تب عشق بود و از دوری منصور به این روز افتاده بودم .دل تو دلم نبود. بیقرار بودم .خیلی دردناک است که کسی عزیزش را دست گرگ بسپارد .مثل آدمهای افسرده یا در بسترم دراز می کشیدم یا همانجا روی

تخت می نشستم وکز میکردم و یا عکس منصور را بر میداشتم و به آن خیره میشدم . گیسو مرتب به من غر میزد و سرزنشم میکرد .حق داشت . او تا بحال دلباخته کسی نشده بود .سر به سرم می گذاشت ووقتی به عکس منصور چشم می دوختم یا رو بالشی اش را بو میکردم می گفت: بهش نزدیک نشو می گیره ها . شب دوم بیماریم ثریا تماس گرفت و خبر داد که از مسافرت برگشته اند .بی نهایت خوشحال شدم .خانم متین گوشی را گرفت و صحبت کرد:

- سلام عزیزم!
- سلام مادرجون ، رسیدن بخیر و سرف پشت سرفه
- چه صدایی داری مادر .عجب سرمایی خوردی. چه بلایی سر خودت آوردی؟
- از غصه دوری شما ضعیف شدم . به این روز افتادم
- قربونت برم ، بخدا دلم یه ذره شده .الان میگم مرتضی بیاد بیارتت
- نه مادر، حالم خوب نیست ازم می گیرین .تب دارم
- خب بگیرم عزیزم، یه غمخوار مهربون دارم مثل تو
- ممنونم،خب ، خوش گذشت؟
- چه خوشی مادر؟ تو که نباشی گم کرده داریم.منصور که مثل افسرده ها یا سیگار می کشید ، یا تو اتاقش دراز می کشید ، خیلی که حوصله داشت لب دریا می رفت و آنجا فکر میکرد .اتفاق زیاد با خونواده فرزاد ارتباط نداتشیم .وقتی می دیدن منصور بی حوصله س زیاد نمی اومدن.خانم فرزاد به من گفت این گیتی خانم شما رو جادو کرده .منصور هم گفت آره با محبتشون جادومون کرده
- خیلی ممنونم .محبت دیدم که محبت کردم .مهندس چطورن؟ وسرفه

- خوبه اینجا نشسته سلام می رسونه
- لابد مثل خداحافظی!
- مثلا باهات قهره عزیزم
- بهشون بگید ما قهرشون رو هم به جون میخریم .خیلی سلام برسونین
- ای قربون تو!منصور، گیتی میگه ما قهرشون رو هم به جون می خریم سلام می رسونه
- پشت چشم نازک میکنه.گیتی جان. یه خرده نه،خیلی لوس شده

از شدت خنده به سرفه افتادم

- اُه اُه چه سینه ای داری! میگم منصور بیاد ببردت دکتر مادر.

شنیدم که منصور گفت: مگه بیماریش خیلی شدیده ؟

- آره ، بچه م نمیتونه حرف بزنه بس که سرف میکنه
- میخواین ببریمش دکتر؟
- لازم نکرده ، تو چشم نازک کن .میگم فرهان ببرتش . وغش غش زد زیر خنده .من هم همراهی اش کردم
- خارج از شوخی ! مادر بیا ببردت دکتری؟ بیمارستانی؟
- نه مادر دکتررفتم ، دوره داره دیگه.ممنونم
- خب، کاری نداری عزیزم؟ حال نداری زیاد مزاحمت نمی شم

- نه ، لطف کردین .خوشحال شدم بسلامت برگشتین ، ولی دو سه روزی فکر نمیکنم بتونم بیام ببخشین
- اینم از شانس منصوره .عیب نداره عزیزم، راحت باش .گوشی رو بده به گیسو خانم حالی ازشون بپرسم
- بله، گوشی خدمتتون .خدانگهدار!

نزدیک ظهر با صدای زنگ در ، گیسو اف اف را برداشت

- بفرمایین
- شما؟
- آقای مهندس شمایین؟بفرمایین بالا!

اف اف را گذاشت و بلند گفت: گیتی منصوره،خاک بر سرم

از تو اتاق خواب گفتم:شوخی میکنی؟

با اضطراب گفت:شوخی چیه.پتوت رو مرتب کن ببینم. بعد رفت جلو آینه موهایش را شانه زد که زنگ در آپارتمان بلند شد.((اینجا اومده چکار؟))

- عشق خانم،عشق او رو کشونده

گیسو پرید در را باز کرد .سلام!خیلی خوش اومدین

- سلام گیتی خانم!روز به روز خوشگل تر و سرحال تر می شی. من فکر میکردم الان تو بستر ببینمت
- من گیسو ام مهندس، گیتی تو اتاقشه
- شرمنده م! باورم نمیشه، با هم مو نمی زنین
- چرا زحمت کشیدین ،خودتون گلید

مثل زائوها از جایم تکان نخوردم ، چون شلوار کوتاه پایم بود

- خواهش میکنم!میتونم برم تو اتاق ببینمش
- بله ، خواهش میکنم بفرمایین

نیم خیز شدم و ادای احترام کردم .بلوز اسپرت شطرنجی با شلوار لی آبی روشن پوشیده بود که دلم ضعف رفت . سلام ، خیلی خوش اومدین

- سلام خانم خانما!چی شده؟ این چه رنگ و روییه؟ چقدر لاغر شدی گیتی؟
- آه شما منو گرفت

لبه تختم نشست وگفت: من آه نکشیدم ، افسوس خوردم ، اونم شش هفت روز

- منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر بهتون وابسته ام. و سرفه
- بد جور سرفه میکنی گیتی
- تازه، خوب شدم .عقب تر بشینید . میترسم بگیرین

- حاضرم درد و بلاهات بیفته به جون من. خدا لعنت کنه الناز و المیرا رو کـه مـن رو برداشـتند بـه زور بردند شمال
- خدا نکنه! اونها شما رو به زور نبردن شما خودت بخاطر قول و قرار رفتی.
- خب چه خبرها؟ این هفته چی کار کردی ، کجا بودی؟
- استراحت، دلتنگی ، سفر
- سفر؟!
- با گیسو دو روزی رفتیم شیراز .جاتون خالی
- رفتین شیراز؟ تو که مرخصی میخواستی استراحت کنی ! دستتون درد نکنه گیسو خـانم، زحمـت نکشین
- اختیار دارین
- خب رفتیم پدرم رو..... و به گیسو که برایم آبمیوه گذاشت نگـاه کـردم .بـا ابـرو علامـت داد .تازه یادم افتاد .گفتم: رفتیم سرخاک خونواده م. یادی از خاطرات تلخ و شیرین کردیم
- چی شد افتخار دادین به کلبه محقر ما بیاین؟
- شما به این خونه شیک و پیک و بزرگ می گین کلبه محقر؟ بفرمایین قصر محبت!
- ممنونم .چشمهاتون قشنگ می بینه
- خب، گیسو خانم ما همیشه احوالتـون رو از گیتـی خـانم مـی پرسـیم .سـعادت نداشـتیم شـما رو زیارت کنیم

- اختیار دارین .من هم همینطور .ذکر خیرتون اینجا زیاده .فقط این گله رو ازتون دارم که خواهرم رو کم می بینم مهندس متین
- به! تازه ما می خوایم شبانه روزی او رو نگـه داریـم ، گیـسو خـانم. شـما رو هـم مـی بـریم پـیش خودمون
- گیتی جان زحمت می ده کافیه و روی صندلی میز آرایش نشست
- رحمت آورده تو اون خونه ، زحمت چیه؟
- ممنونم
- خب ، گیسو خانم. شما در رشته زبان انگلیسی تحصیل کردین ، درسته ؟
- بله
- می تونین خوب صحبت کنین؟
- تا حدودی، ولی نه خیلی عالی .شاید اگه تو محیطی باشـم کـه مجبـور باشـم صـحبت کـنم ، راه بیفتم
- به تایپهم واردین؟ فارسی و لاتین؟
- بله فارسی رو کامل مسلطم ، ولی لاتین رو باید کار کنم .نوزده ساله بودم کلاسش رو رفتم
- خب، پس تو شرکت ما استخدام شدین .از روز یکشنبه منتظر تونیم
- ممنون قابل دونستین اما..... و به من نگاه کرد؟
- اما چی؟ به گیتی نگاه می کنین که اجازه بگیرین .اجازه گیتی هم دست منه
- بله، من که مثلا در استخدام شما هستم اجازه م دست شماست، ولی اجازه گیسو دست منه

- لابد بخاطر همون هفت هشت دقیقه

زدیم زیر خنده و دوباره افتادم به سرفه

- تو که اونجا موندگاری.پس دیگه چرا خواهرت رو خونه نشین می کنی؟
- موضوع همینه که دایمی نیستم
- چیه از ما خسته شدی یا از تجملات
- تا همسرتون بیرونم نکرده، خودم بیام بیرون بهتره
- فعلا که مجردم .به فرض هم شما دایمی نباشی ؟ چه ربطی به گیسو خانم داره؟
- فکر میکنم الناز خانم تا توی شرکت و کارخونه هم سایه ما رو با تیر بزنه
- یعنی انقدر من ساده و ابلهم؟
- دور از جون! ایشون خیلی زرنگند
- گیتی بس کن تو رو خدا، اونجا الناز اینجا الناز، شمال الناز،ما میخوایم یه نفر رو استخدام کنیم .چرا الناز رو میکشی وسط؟
- خب پرسیدین دلیلش رو گفتم .حالا شربتتون رو میل کنین. عصبانی نشین
- ممنون
- من حرفی ندارم ، گیسو رو استخدام کنین ، ولی به یک شرط
- چه شرطی؟
- اول بگید قبول می کنین یا نه

- آخه من که نمی دونم چی میخوای. شاید گفتی خودمو بکشم
- نه، مطمئن باشین به نفعتونه
- خب، چون بهت ایمان دارم قبوله .هر چی باشه رو چشمم
- باید قول بدین سیگار رو ترک کنین

با تعجب به چشمهایم چشم دوخت . می تونین دو سه روز هم فکر کنین از حالا تا روز یکشنبه که گیسو بیاد وقت دارین

- گیتی من سیگار به جونم بنده .این چه انتظاریه که تو داری؟!
- مجبورتون که نکردم .خب سیگار رو انتخاب کنین .گیسو هم تو خونه س. ما ناراحت نمیشیم. هیچ رودربایستی نکنین!
- توقع نداری که یه دفعه بذارمش کنار؟
- نه،کم کم بذارین کنار .ولی بشرطی که از کنار برندارین بکشین ها!
- روزی چندتا اجازه دارم بکشم خانم دکتر؟
- هفته اول روزی چهارتا، هفته دوم روزی سه تا، هفته سوم روزی دوتا ، هفته چهارم روزی یکی و هفته پنجم دیگه سیگار دستتون نبینم .البته اگه پیشتون بودم. نبودم هم باید سر قولتون بمونین
- اگه بری که روزی ده تا پاکت سیگار میکشم
- میل خودتونه
- میخوام استخدام کنم،التماس باید بکنم ، ناز بکشم ،شکنجه هم بشم؟

- خب اینها دلیلش خوبی ومهربونی شماست
- اینها همه دلیلش خوبی ومهربونی توئه فرشته مهربون گیسو خانم! تو رو خدا انقدر زحمت نکشین
- زحمتی نیست ، بجای دود سیگار میوه بخورین
- من نمی دونم حالا چه اصراری یه که برادرتو صحیح و سالم بفرستی خونه بخت گیتی خانم؟
- سلامتی شما برام مهمه، حالا هرجا که باشین و هرکس رو که دوست داشته باشین
- ممنونم .چقدر سرخ شدی ، تب داری؟ و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: آره تب داری، دراز بکش گیتی جان، چرا نشستی
- راحتم .از بس خوابیدم خسته شدم .چقدر خوب کردین اومدین .انتظار هر کسی رو داشتم جز شما
- پس تکیه بده گیتی . و بالش را عقب کشید تا پشتم بگذارد که ای کاش نمی کشید. چه آبرو ریزی بزرگی ! چون روبالشی و عکسش را دید .کمی مکث کرد .نگاهی به من کرد و لبخند زد .بعد سینه ای صاف کرد .از خجالتم مردم . گیسو از خجالت بلند شد، رفت بیرون .فکر کنم مثل لبو قرمز شده بودم آنقدر لبم را گزیدم که طعم شور خون را احساس کردم .در چشمهایم خیره شد .قاب عکس را برداشت و گفت :پس بنده خدا اینه ؟ ای، بدک نیست ، ولی خودت چیز دیگه ای هستی . اینم روبالشی بنده خدا که از دیشب داره دنبالش می گرده بدبخت . گفتم چه دزد خوب ومنصفی بوده که فقط عکس و روبالشی ام رو برده .برم پابوسش .

سرم را پایین انداختم وگفتم: ببخشید، بی اجازه اینا رو برداشتم .یه هفته دوری از شما برام سخت بود. اینها رو آوردم که اقلا به این وسیله برادرم رو کنارم احساس کنم

آن نگاه جز نگاه عاشقانه نبود .بعد گفت: کاش منم یه یادگاری از خواهرم میبردم .خیلی بهم سخت گذشت .به عقلم نرسیده بود

- اگه دلتون تنگ میشد حتما می بردین .خواهرتونو دوست ندارین

- یعنی دلم تنگ نشده؟ یعنی تو رو دوست ندارم ؟

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم . با انگشتش چانه ام را بالا آورد و در چشمهایم خیره شد و گفت : بخدا دوستت دارم گیتی. انقدر که فکرشم نمی کنی.

- ممنونم. خواهرتون هم شما رو بی نهایت دوست داره . اوایل بخاطر اینکه وجود شما برای مادرتون حیاتی بود . ولی حالا بخاطر خودتون.....

گفت : نمی دونی شمال چه حالی داشتم گیتی، نمی دونی! شرمنده م که ازت خداحافظی نکردم .هزار بار به خودم ناسزا گفتم که چرا یه بار دیگه نیومدم ببینمت .

- شما هم سرما می خورین ها .اونوقت غصه هام زیادتر میشه .برید عقبتر بشینید.
- اقلا یه چیزی از تو خواهر مهربون عایدمون بشه. پس فردا شوهر میکنی، داغت رو به دلم می ذاری .ویروس سرما خوردگیت رو هم به من روا نداری؟

با اینکه غم دنیا به دلم نشست ولی خندیدم .نمی دانم تا حالا برای کسی پیش آمده که هزار درد و غصه در دلش باشد ولی بخندد .در دل گریه کند و از لب بخندد؟ نقاشی اش را که حتما دیده اید ، همان تابلوی معروف لبخند ژکوند.

- خب دیگه بهتره آماده شی بریم .اومدم ببرمت
- ممنون، من حالم خوب نیست .کاری هم ازم برنمیاد. دو سه روز دیگه مرخصی میخوام
- شما تا آخر عمر استراحت کن، ولی در منزل ما ، در جوار بنده .می دونی که به شوق تو میام خونه ، نازنین خانم!
- انقدر منو خجالت ندین .انقدر هم وابسته نباشین ، من نگرانم
- نگران نباش ، بلند شو گیتی! بلند شو بریم میخوام مامان رو غافلگیر کنم
- خبر نداره اینجا اومدین؟
- نه
- باور کن حالم خوب نیست .اونجا مرتب باید از پله های غرور بالا پایین برم و با پرستیژ رفتار کنم .با استخون دردم جور در نمیاد
- شما فقط تو اتاقتون استراحت بفرمایین .اگر ما خواستیم سرمیز شام یا وقت ناهار و صبحونه شما رو زیارت کنیم، به گیسو خانم نگاه می کنیم .کی باورش میشه گیتی گیسوئه ، گیسو گیتیه .گیسو خانم؟

گیسو آمد وگفت: بله مهندس.

- حاضر شید بریم

- گیتی رو ببرین مهندس .من همین جا هستم .ممنونم
- گیتی به گیسو نگفتی وقتی منصور چیزی بخواد ، نه سرش نمیشه
- من چیزی نگفتم .خودش عکستون که دید فهمید چه جذبه ای دارین

صدای خنده اش در اتاق پیچید

- مهندس آخه مزاحمته ، من بیمارم ، بی فایده م
- گیتی بلند شو، حوصله ندارم ها
- گیسو، بی زحمت لباس و داروهام رو بردار .خودت هم حاضر شو بریم
- تعارف نمیکنم ، ایشاءا... یه دفعه دیگه میام
- نمیشه همین حالا باید بیایین.یکشنبه هم با هم می ریم شرکت
- من ناهار درست کردم ، اقلا ناهار بخوریم بریم .نیمساعت دیگه آماده س
- ببینید مثل من بی تعارف باشین .باشه ناهر میخوریم می ریم .چون حیفه ، می مونه فاسد میشه
- کاش مادرجون رو هم می آوردین
- حالا مرافعه ها مونده .باید جواب پس بدم که چرا تنها اومدم
- به مادر خبر نمی دین ناهار اینجا هستین ؟ نگران نشن
- آخه میخوام غافلگیرش کنم .با دیدن شما جا میخوره
- خب به ثریا خانم بگین منزل دوستتون هستین و ناهار نمی رین .من می دونم مادر نگران می شن
- چشم خانم پرستار ،اون تلفن رو بده به من ببینم

منصور شماره گرفت و گفت: خدا کنه مادر برنداره

ثریا بود که گ.شی را برداشت و به او خبر داد که الناز سراغش را گرفته . گوشی را کـه گذاشـت ، گفـت : مـن نمی دونم این الناز از جون من چی میخواد .

- خودتونو
- خب خودم رو بهش می دم ببینم باز هم حررف داره .آه!

باز چنگال در قلبم فرو کرد .چه جالی شدم و چه دردی کشیدم ، بماند

تلفن را سرجایش گذاشتم و گفتم : ببخشید، اشکالی نداره کمی دراز بکشم؟

- نه عزیزم ، بخواب ، من که از اول گفتم

کمی در بالشم فرو رفتم و گفتم : خب برام از شمال تعریف کنین .چطور گذشت؟

- در ماتم و غم
- الناز که بود ، شما دیگه چی میخواستین ؟
- تو رو ! جا خوردم
- منظورتون چیه؟
- الناز رو میخوام که برام وارث بیاره ، ولی دوست دارم تو در کنارم باشی که باهات حرف بزنم

خدایا ! کاش بجای آمپول پنی سیلین به من آمپول هوا می زدن که از این درد راحت بشم. گریه ام گرفته بود ولی مگر میشد گریه کنم؟ نامرد پست فطرت! میخوای هم النازو بدبخت کنی هم منو؟

- چی شده گیتی ؟ اتفاقی افتاده؟
- نه ، یه دفعه قلبم از حال رفت .مال این آمپولاس
- آبمیوه تو هم که نخوردی دختر.بگیر بخور ببینم .اندازه گنجیشک آب وغذا میخوره ! درستت میکنم

تو داری منو میکشی! داری منو از بین میبری! اونوقت میگی درستت میکنم، قاتل!

کمی آبمیوه خوردم و گفتم : خب میگفتین

- اونا نظرشون اینه که تو ما رو جادو کردی .حالا راست می گن؟ چشم سوسمار دادی خوردیم یا مدفوع کفتار ؟
- لنگ سوسک و پاچه مورچه، کمی هم ادرار الاغ .البته با عرض معذرت

چنان بلند زدیم زیر خنده که گیسو از داخل آشپزخانه گفت: چه خبره تنها تنها؟ صبر کنین منم بیام آخه. منو کردین آشپزباشی ، خودتون گل می گین گل می شنوین؟گیتی بسه دیگه هرچی استراحت کردی،بلند شو بیا میزو بچین

باز خندیدم .گفتم: آخ ، آخ گیسو .درجه تب رو بیار که سوختم . خودت می دونی چرا.

هر سه زدیم زیر خنده .منصور گفت : گیسو خانم، گیتی داره جادوگری میکنه، منم دارم میخورم

- پس منم الان میام نعش کشی کنم

باز صدای خنده بلند شد

- چه خبر از الهه ناز؟ دلم برای شنیدنش یه ذره شده
- اله نازم حالش بد نیست ، تو شمال باهاش صفا میکردم
- یعنی با الناز خانم؟

جوابی نداد .سیبی برداشت از وسط دو نیم کرد و گفت : این گیسوئه ، این گیتی .خیلی شبیه اید .بیا بخور .گیتی جان گیسو مال تو، گیتی مال من . و گازی از نیمه سیب زد .

- ممنونم . و نیمه سیب را گرفتم . .یک گاز زدم و فریاد کشیدم : گیسو خوردمت! خیلی خوشمزه ای
- مطمئنم فردا ما باید بیایم عیادت شما
- عیب نداره، اونهم از شما برای ما غنیمته ، خانم خانما
- ببخشید بریم تو سالن مهندس
- تو باید استراحت کنی ، همنی جا خوبه. بعد دستم را در دستش گرفت و ادامه داد: وقتی کنار تو هستم هیچی نمیخوام گیتی
- منم همینطور مهندس، موندم وقتی ازدواج کنین چه خاکی بر سرم کنم

- برای اونم یه فکر میکنیم.این عکس خونواده ته؟
- آره مامانم، بابام و برادرم.اون دوتا نیمه سیب هم که معرف حضور هستن
- چه مامان خوشگلی داشتی ، خدا رحمتش کنه
- همیچنین پدر شما رو
- برادرت هم خوش قیافه بوده، چه تیپی داشته خدابیامرز .به پدرت هم شباهت داشته
- شاید بخاطر همینه که اونو در وجود شما می بینم .البته انشاءا... هرچی خاک اونه عمر شما باشه
- نگاهم کرد و لبخند زد و بعد گفت: پدرت منو یاد پدرم می ندازه .همنیطور جدی و خوش تیپ بود .روحش شاد .خدا رحمتش کنه . دوتا خانم حسابی تحویل جامعه داده ور فته
- ممنونم

عکس را سر جایش گذاشت و گفت: هر چی خدا بخواد همون میشه .با اینکه خیلی برای مرگ پدر و مادر و برادرت متاسفم ، اما گاهی فکر میکنم اگه اونا بودن شاید من و تو هیچوقت با هم آشنا نمی شدیم

- بله ، شاید مصلحت بر این بوده .خودمم گاهی به این نتیجه می رسم
- اتاقت رو خودت چیدی؟
- اگه بده گیسو چیده ، اگه خوبه من چیدم
- عالیه خیلی با سلیقه ای، همه چیز سبزه ، مثل خودت سبز و باطراوت
- اگه عالیه پس هر دو چیدیم .شما بفرمایین تو سالن تا منم لباسم رو عوض کنم
- باشه عزیزم و بلند شد

- راستی تیپ اسپرت خیلی بهتون میاد .تا حالا ندیده بودم اینطوری لباس بپوشین .همه ش با کت و شلوار و کراوات شما رو دیدم
- کجاش رو دیدی..... نمیخوای کمکت کنم؟ سرت گیج نره
- نه ممنون

با لبخند از اتاق بیرون رفت و سرگرم صحبت با گیسو شد .بلوز شلوار مشکی پوشیدم ، چون احساس میکردم واقعا عزادارم . آن جمله منصور را هنوز فراموش نکرده بودم .غمی بر دلم سنگینی میکرد که از آهن سنگین تر بود. موهایم را بافتم و از اتاق بیرون آمدم و وارد سالن شدم و رو به روی منصور نشستم

- عیده ، چرا سیاه پوشیدی گیتی؟
- آخه میگن سیزده به در نحسه . ما جلو جلو رفتیم پیشواز
- از دست تو حاضر جواب ، ولی بهت میاد
- ممنون
- هنرمند این خونه کیه؟ و به پیانو اشاره کرد
- این مال برادرم بود .مهارت خاصی داشت .گیسو هم وارده
- آفرین .گیسو خانم، آشپزی را رها کنین به ما افتخار بدین ، بنوازین
- من خوب نمی زنم
- شما بزنین ما نظر می دیم
- بزن گیسو جان!

- آخه.....
- آخه نداره.منصور غریبه نیست .اگه بد بزنی مسخره ت نمیکنه

گیسو پشت پیانو نشست و یک آهنگ قشنگ معروف را نواخت .گیسو مهارت خاصی داشت .منصور کف طولانی زد و گفت: واقعا مرحبا،احسنت، خیلی هنرمندین

- ممنونم،اینهم به افتخار مهندس
- لطف کردین.دیگه نمی زنین؟ بقول معروف دوباره! دوباره!
- بعد از ناهار میزنم .الان گشنمه ، دستهام میلرزه مهندس

صدای خنده بلند شد .

ناهار را صرف کردیم و ساعت چهار بعد از ظهر آماده حرکت شدیم .بین راه منصور پرسید : تزریق آمپولت چه ساعتی یه گیتی جان؟

- شش بعدازظهر
- می برمت درمانگاه
- ممنون

به جلوی عمارت رسیدیم .آقا نبی با صدای بوق در را باز کرد و تا ما را دید با ناباوری نگاهی به ما انداخت و گفت: سلام خوش اومدین. کدوم یکی گیتی خانمه؟

منصور گفت: حدس بزن آقا نبی

- والـله فکر کنم گیتی خانم شما باشین که جلو نشستین و رنگ وروتون کمی پریده س .درسته؟
- بله درست حدس زدین آقا نبی. حالتون خوبه؟
- الحمدالـله، کسالت هنوز برطرف نشده؟
- نه متاسفانه.
- شما خوبین گیسو خانم؟
- الحمدالـله.
- ما همیشه از زری و گیتی خانم حال شما رو می پرسیم
- ما هم همینطور .به زری خانم زیاد زحمت می دیم.
- اختیار دارین .زری شما رو خیلی دوست داره ، یعنی همـه مـا .گیتـی خـانم انقـدر بـه مـا محبـت کردن که وقتی تو این خونه نیستن انگاز این خونه ستون نداره

منصور به کنایه گفت : آقا نبی، پس ما هیچی دیگه ؟ دستتون درد نکنه!

- اختیاردارین آقا، شما که رکن اصلی هستین . ولی گیتی خانم ستون شادی و جنب و جـوش ایـن خونه س
- حق با شماس آقا نبی. ما هم به این مهم رسیدیم
- بفرمایین
- راستی، مرتضی ماشین رو برد سرویس؟

- بله آقا، نیمساعت پیش برد
- باشه ممنون و گاز را گرفت و وارد منزل شد .جلوی ساختمان ایستاد و گفت: تو با اهل این خونه چکار کردی که یه لحظه طاقت دوریت رو ندارن . دیگه آقا نبی که بناله وای بحال ما!

خندیدیم .از ماشین پیاده شدیم .از فشار تب و درد استخوان توان ایستادن نداشتم .سریع وارد منزل شدم.

- سلام ثریا خانم
- به به! سلام، خیلی خوش اومدین
- نمی بوسمتون، سرما خوردم
- پس شما گیتی خانمید! الله اکبر باورم نمیشه ، خوش اومدین گیسو خانم!

روبوسی کرد و گفت: من دلم براتون خیلی تنگ شده بود. باید شما را ببوسم.حاضرم سرما بخورم

- چقدر هم داغین!

منصور به شوخی گفت : ما هم حاضریم از این سرماها بخوریم

همه خندیدند

- مادر کجاست ثریا؟
- بالا، الان می رم بهشون اطلاع می دم. یادم باشه بگم لباس سیاهه گیتی خانمه، لباس سفیده گیسو خانم

داخل سالن آمدیم و نشستیم .گیسو نگاهی به آنهمه زرق وبرق انداخت و خیلی زود به آن بی توجه شد. انگار نه انگار! نمی دانم جد وآبادش قصر نشین بودند یا خودش.دختره چشم سفید.

- خونه مون منور شد.
- ممنون

ثریا در حالیکه از پله ها پایین می آمد گفت: الان میان. نمی دونین چقدر خوشحال شدن

- ثریا به صفورا بگو یه اتاق برای گیسو خانم آماده کنه
- چشم اقا
- نه آقای مهندس، من تو اتاق گیتی راحت ترم. ما عادت داریم پیش هم باشیم
- در هر صورت تعارف نکینی .اینجا منزل خودتونه
- سپاسگزارم

صفورا جلو آمد و روبوسی و حال و احوال کرد

- به به! به به!خونه روشن شده بخدا.دوتا دختر خوشگل و مهربون قدم رنجه کردن.خیلی کار خوبی کردین
- سلام مادرجون!
- سلام خانم متین
- سلام،سلام، عزیزم

- منو نبوسین، شما هم سرما می خورین ها!
- عیب نداره،بذار عقده این هفته رو خالی کنم
- منصور اگه تو عمرت یه کار خوب برای مادرت کردی همین بود، بخدا.
- دست شما درد نکنه مامان جان، ما که صبح تا شب در خدمت شماییم
- دیگه تنها تنها می ری خونه گیتی .یادم باشه چشمات رو از کاسه در بیارم

صدای خنده بلند شد. مادر کنار گیسو نشست .منصور طبق عادت از جیبش پاکت سیگار را بیرون آورد و با چند ضربه یک عدد سیگار بیرون کشید . آن را کنار لبش گذاشت و تا آمد فندک بزند سینه ای صاف کردم. متوجهم شد .ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم. منصور لبخند زد .سیگار را از روی لبش برداشت ، در پاکت گذاشت و گفت: ترک عادت موجب مرضه

- شما دوتا سیگار دیگه می تونین بکشین ، چون تا الان دوتا کشیدین
- باشه یکی بعد از شام می کشم .یکی آخر شب . ولی از حالا بگم باید بد اخلاقی بنده رو تحمل بفرمایینها، چون ترک اعتیاد شاید هم احتیاج به تخت و طناب داشته باشه.

زدیم زیر خنده .

- این منصور مگه از تو حساب ببره گیتی، ما که حریفش نیستیم
- ایشون به من لطف دارند و برای حرفم احترام قائلن . وگرنه صاحب اختیارند مادرجان

- ممنون، ولی حساب میبرم والـله ، چون اگه نبـرم بعـدش بایـد بیـام منـت کـشی ، حوصـله ش رو ندارم
- خب چی کار کردین این هفته؟
- جاتون خالی، دو روز رفتیم شیراز
- باریکلا! کاش ما هم با شما اومده بودیم
- انشاءا... سفر بعدی
- گیسو جان ، خیلی دلم میخواست ببینمت عزیزم.ماشاءا... در زیبـایی و وقـار از خـواهرت چیـزی کم نداری
- ممنونم، لطف دارین

ثریا با سینی چای وارد شد و پذیرایی کرد.منصور گفت: ثریا برای گیتی خانم آبمیوه بیار

- بله آقا الساعه

منصور بلند شد ضبط را روشن کرد .موسیقی آرامی در فضا پخش شد .بعد کنار من نشست و گفـت: ببیـنم تبـت پایین اومده یا نه. و دست به پیشانیم گذاشت . یه کم پایین اومده، ولی نه زیاد .میخـوای بلنـد شـو بـرو اسـتراحت کن تا ساعت شش که می ریم درمونگاه

- ثریا برای گیتی جان شام مناسبی تهیه کن، باید پرهیز کنه
- بله آقا، براشون ماهیچه درست میکنم

- لازم نیس ثریا خانم، کمی سوپ میخورم
- سوپ چیه ، تو باید خودت رو بسپاری دست من . یعنی چه هیچی نمیخوری؟
- میخواین بدهیکل بشم و یه سوژه دیگه هم دست خاطرخواهاتون بدم
- جا داری ، نگران نباش

ثریا نگاه معنی داری به من کرد و لبخند زد و رفت .مدتی بعد منصور نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خب ساعت نزدیک ششه گیتی جان، وقت تزریقته .بلند شو بریم

مادر گفت : اتفاقا قراره دکتر سپهر نیا برای دیدنم بیاد .شش ونیم _ هفت میاد میشه اون آمپولت رو بزنه عزیزم

- نه مامان، می ریم درمونگاه
- دکتر میاد تو خونه، تو میخوای ببریش درمونگاه پسرم ؟
- اگه دکتر سپهرنیا زن بود هیچ مانعی نداشت

به گیسو نگاه کردم . به هم لبخند زدیم .گیسو ابرویی بالا انداخت .

- غیرتی شدی منصور جان، چی شده؟
- وقتی زن هست، چرا مرد
- ببینم ، اونوقت دکتر سپهر نیا برای من آمپول بزنه مشکلی نیست؟
- نه، مسئله ای نیست مامان

همه خندیدند

- چه بی غیرت! به بابات بگم کلاهش رو بالاتر بذاره!

زدیم زیر خنده

- این اداها چیه در میاری مامان جان؟ دکتر به آدم محرمه!
- مامان جان گفتم می برمش درمونگاه یعنی میبرم ، چه اصراری یه دکتر سپهرنیا برای گیتی آمپول بزنه ؟ مطمئنم تا آمپول رو بزنه من پاکت سیگار رو تموم کردم. اونوقت نمیتونم جواب گیتی رو بدم

آنقدر خندیدیم که به سرفه افتادم .منصور لیوان آبمیوه را دستم داد و گفت: بخور گیتی جان، تا سپهرنیا نیامده بریم

مادر نگاهی عاشقانه و معنا دار به من و منصور کرد، بعد به گیسو نگاه کرد و سر تکان داد .برای اولین بار بود که احساسی به آن قشنگی داشتم .منصور نسبت به من تعصب داشت و این نشانه توجه و علاقه بیش از حد بود، حالا به چه منظور ، خدا عالم بود. خلاصه با منصور به درمانگاه رفتیم و برگشتیم. بعد با گیسو برای استراحت به اتاقم رفتیم .گیسو چرخی در اتاق زد و کنار پنجره رفت و گفت: من فکر میکردم تو دیوونه منصوری . اونکه دیوونه تره گیتی.

- خدا از دهنت بشنوه گیسو، ولی اینها همه قدردانی یه. او منو خواهر خودش می دونه. امروز می دونی چی می گفت؟ می گفت من الناز رو میخوام بگیرم که برام وارث بیاره ، ولی تو رو دوست دارم تا کنارم باشی و باهات حرف بزنم
- زده به سرش؟

- نمی دونم
- تو باید کلک بزنی و دست پیش بگیری
- چیکار کنم؟
- یه روز خیلی جدی بساطت رو جمع کن. بگو میخوام برم. بگو قصد ازدواج دارم .ببین چیکار میکنه .آخه اینکه نمیشه مدام با اعصاب تو بازی کنه .
- خب معلومه ، التماس میکنه که نرو ، بهت وابسته م ، ترکم نکن ، زانوهام سست میشه ، ولی بازم خواستگاری نمیکنه .اون النازو برای ازدواج میخواد، منو برای هم صحبتی .هفته پیش وقتی مادر صحبت فرهان رو وسط کشید گفت خواهرم رو شوهر نمی دم
- تو بگو من میخوامش .باید در مقابل عمل انجام شده قرارش بدی تا ازش اقرار بگیری وگرنه کلاهت پس معرکه س. اون داره تو رو بازی می ده. اون عشق رو محدود به همین روابط می دونه . فکر میکنه اگر تو رو بگیره علاقه تون به هم کم میشه .از طرفی نوازشت میکنه ، از طرفی میگه خواهرمی. یعنی ؟ می دونی گیتی، منصور آرزوی هر دختریه، بجنب ، حیفه!
- اینطوری نمیخوام .دوست دارم خودش ازم بخواد
- نمی دونم چرا حس بدی دارم گیتی .نگرانم .اگه دیوونه باشه ، اگه بازیت بده، اگه ازدواج کنه ، اگه مسخره ت کرده باشه، اگه قصد سوء استفاده داشته باشه ، من می دونم چه حالی میشی. گیتی من فقط تو این دنیا تو رو دارم. پدر آدم سالمی نیست که روش حساب کنم.
- میترسی من هم مثل علی خودکشی کنم؟

گیسو سکوت کرد و لبه تخت نشست

- حق داری نگران باشی .آخه عشق و عاشقی های خونواده ما از شور به دره
- گیتی به فرهان جواب مثبت بده .بخدا برات مناسبتره. من که ندیدمش ولی می دونم سلیقه ت خوبه
- اگه منصور نبود شاید ، ولی حالا نه . تو باشی منصور رو رها میکنی؟
- اگه دوستم نداشته باشه، آره
- خودت می بینی که چقدر دوستم داره. ولی باید بفمم چه جوری
- پس زودتر ، زودتر. مرگ یه بار، شیونم یه بار. کارو یکسره کن
- خیلی خب ، تو غصه نخور. من یه کاری میکنم .چقدر بد شد روبالش و عکسش رو دید گیسو
- من که مردم از خجالت .اینم از حماقتهای تو!
- ولی باور کرد مثل برادر دوستش دارم
- پس باید خیلی خنگ و احمق تشریف داشته باشند .چطور عکس خانم متین رو زیر بالش نذاشتی . مگه اونو جای مادر نمی دونی؟
- نمی دونم والله ، شاید داره فیلم بازی میکنه
- اگه منصور ازدواج کنه چیکار میکنی؟
- هیچی دراز به دراز می افتم ، تو کپه کپه خاک بریز رو سرم

گیسو با نگرانی نگاهم کرد

- نه بابا شوخی کردم. مطمئن باش تا منصور زنده س خودکشی نمیکنم خیالت راحت

- یعنی اگه دور از جون منصور بمیره .مارو عزادار میکنی ؟آره؟
- آره ، منصور عشق منه
- اعتماد به نفس داشته باش دیوونه .آدم باید بیشتر از هرکس، خودش رو دوست داشته باشه نه اینکه خودش رو مریض و دیوونه مردم کنه. خدا بخیر بگذرونه .خدایا اگه عاشقی اینه نخواستیم

لبخند زدم و گفتم : تو هم که خاطرخواه نداری وروجک، حالا هم میشی منشی مخصوص جناب رئیس و مترجم و تایپیست.

روی تخت دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم و گفتم: من یه چرت میخوابم . تو هم هرکاری دوست داری بکن .خواستی با منصور هم میتونی صفا کنی

- خاک بر سرت کنن ! من مثل تو بی عقل نیستم .مطمئنم هیچوقت عاشق کسی نمی شم
- حالا خواهیم دید خانم عاقل با اعتماد به نفس
- مجله نداری گیتی؟
- مجله زندگیم تو کیفمه.بردار بخون
- جدی؟ پس خوندنیه !وصیتم کردی ؟ بعد کیفم را برداشت تا دفتر خاطرات را در بیاورد و بخواند

****

- چقدر قشنگ میزنه گیتی! آدم روحش تازه میشه .بیخود نیست شبها نمیای خونه وروجک

- چه کنیم دیگه، عاشقیم آبجی
- حالا چرا نیمه شب می زنه ، ساعت یک ونیمه
- خب آدم نیمه شبا عاشقتره، یعنی آدم تو سکوت شب بیشتر و عمیقتر میتونه به معشوقش فکر کنه
- چه جالب و رویایی . ولی خودمونیم ، خیلی هم عاشقه .آدم جالبیه .ازش خوشم میاد
- حالا کم کم به حرف و احساس من می رسی گیسو خانم. اگه عاشق شدی بدون رودربایستی اعلام کن عزیزم، من بخاطر تو خودم رو کنار می کشم
- مثل اینکه باز تب کردی!
- پس بیا بریم پاشویه م کن
- حالا لگن از کجا بیارم
- لگن نمیخوام .بیا بریم پایین پیشش ، تبم پایین میاد

گیسو زد زیر خنده و گفت: پس پاشویه منصوره

- اون همه چیز منه!
- دستت درد نکنه ، خیلی بی صفتی!
- تو هم عزیز منی! حالا میای بریم ؟

- اشکالی نداره؟
- نه مطمئنه،خیالت راحت
- باشه بریم
- ببینم ، اگه بدونی با منصور بدبخت میشی بازهم حاضری زنش بشی
- آره حاضرم چون خیلی دوستش دارم چرا بدبخت بشم؟ منصور آدم بدی نیست، من هم که حرف گوش کنم .مطمئنم منصور زن دوست و خانواده دوسته. اهل آزار و اذیت نیست
- مثلا اگه بهت بگه دوست ندارم با خواهرت بری و بیای چی؟
- دیگه چی؟ بیخود میکنه.من فقط تو دنیا تو رو دارم گیسو
- بیا از حالا دعواها شروع شد

از پله ها پایین رفتیم ووارد سالن شدیم . به گیسو علامت دادم که شلوغ نکند . چون عجیب رفته بود تو حس و مینواخت .آهسته روی مبل نشستیم .با احساس آرشه را روی سیمها حرکت می داد .وقتی تمام شد کف زدیم . ((عالی بود .فوق العاده بود .

بطرف ما برگشت و گفت: شما اینجایین شیطونا.مگه خواب ندارین؟

- مگه شما می ذارین آدم تو این خونه بخوابه .حالا اگه ناراحتین بریم
- کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم
- جدا؟ دعا می کردین ما بیاییم پایین
- بله و چه زود حاجت گرفتم

- طوی که شما تو حس رفته بودین .فکر نمیکنم به چیزی جز الناز خانم فکر میکردین
- بله، خب، من وقتی مینوازم تمام حواسم به علت نواختنمه
- پس چطور به ما فکر میکردین؟ ما ضد ونقیض فکر میکنیم یا شما ضد ونقیض صحبت می کنین؟
- شما ضد و نقیض فکر می کنین گیتی جان . حالا بهتر شدی؟
- الحمدالله
- گیسو خانم ، شما از دست این گیتی چی میکشین ؟ دلم براتون میسوزه
- چرا نگهش داشتین مهندس؟ بیرونش کنین تا نکشین . من حاضرم بکشم
- بد نیست کمی هم ما بکشیم
- آهنگهای درخواستی هم می زنین مهندس؟
- البته! شما امر بفرمایین!
- اگه سوء تفاهم نمیشه میخواستم آهنگ دختر زیبا رو بزنین
- خیلی از خودتون متشکرین ها!

زدیم زیر خنده ، گیسو گفت: خواستیم کمی بهمون تلقین بشه ، وگرنه می دونیم زشتیم

- اختیار دارین .بنازم هنر خالق را
- ای کاش خالق مهربون یک جو شانس هم چاشنیش میکرد
- همینکه شما مردها رو خوشبخت می کنین واسه خدا کافی بوده

- شما لطف دارین .چه فایده، شما که از زن جماعت بیزارین!
- خب حالا تغییر جهت دادم
- چه جالب! به شمال؟ شرق؟جنوب؟غرب؟ کدوم جهت؟
- به شمال غربی!

گیسو نگاهم کرد و لبخند زد .منظورش را متوجه شدم .آخر شمال غربی منصور من نشسته بودم. منصور زیر چشمی نگاهی به من کرد . بعد ویولن را زیر چانه اش گذاشت و برای نواختن آماده شد . با حالتی با مزه گفت: دیگه آوازشو نمیخونم که نیاین منو ببوسین ، چون حواسم پرت میشه هم طاقت این افتخارات رو ندارم .

صدای خنده فضا را پر کرد .منصور مرا ببوس را نواخت و ما را به دنیای بوسه ها برد. وقتی تمام شد برایش دست زدیم .تشکر کرد و گفت: خب حالا آهنگ درخواستی شما چیه گیتی جان؟

- تو را دوست دارم

گیسو جابجا شد و چشم غره ای رفت .یعنی خاک بر سرت کنن .کمی اعتماد به نفس داشته باش. یکی نبود بگوید اینکه بهتر از آهنگ مرا ببوس است .منصور ابرویی بالا انداخت و سرش را بعلامت رضایت کج کرد و گفت: اتفاقا منم تصمیم داشتم همین آهنگ رو بزنم

آهنگ که تمام شد .گیسو گفت: حالا کی رو دوست داری گیتی جان. بگو ما هم بدونیم

منصور گفت: یه بنده خدا رو! زدیم زیر خنده .ادامه داد: البته یه بنده خدایی که جاش زیر بالشه و نزدیک بود خفه بشه ، من به دادش رسیدم .

باز به سرفه افتادم .به ما خنده نیامده بود. گیسو هم که دلش را گرفته بود و می خندید .منصور هم با خنده بلند شد و ویولنش را سرجایش گذاشت . برای اینکه حالش را بگیرم گفتم: ایشون رو که به چشم برادری دوست دارم مهندس، منظور گیسو چیز دیگه ای بود

در حالیکه می نشست گفت: خب اون کیه . بگو بدونیم .برادرت خوشحال میشه .

- فکر نمیکنم ، چون شما مخالف ازدواج منید
- حالا شاید تجدید نظر کردم. قبل از اینکه ازدواج کنم بهتره شما رو سر و سامون بدم.

تمام ذوق و شوقم کور شد. ای که خدا لعنتت کنه! من فقط حالت رو گرفتم ولی تو جونم رو گرفتی. منصور!

گیسو نگاهی از سر دلسوزی به من کرد و گفت: پس بهتره خواستگارات رو به مهندس معرفی کنیم تا ایشون هم نظر بدن .

منصور حالت چهره اش فرق کرد و گفت: یکیش که فرهانه. دومیش کیه؟

- غیر از مهندس فرهان!
- جدی؟
- راستش در همسایگی ما.....
- بس کن گیسو!
- گیتی بالاخره باید یکی برای ما بزرگتری کنه یا نه؟ خب چه کسی بهتر از مهندس متین

اگر یک بچه پنج ساله هم آنجا بود دقیقا متوجه رنگ پریدگی منصور میشد

- گیسو جان بلند شو بریم بخوابیم
- نه گیسو خانم بنشینین، به حرف گیتی توجه نکنین
- راستش یکی از اونا همسایه ماست. دندانپزشکه .پسر خوب و موقری یه. مادرش چند باری به من گفته .میگه گیتی رو برای پسرش میخواد و منو برای برادرش .اون یکی هم کسی یه که مغازه پدرمو از ما اجاره کرده .اونم پسر با ایمان و خوبیه .خیلی هم وضعش خوبه .اسمش هم کیوانه .البته یکی هم فامیلمونه که اسمش فرشیده. مهندس راه و ساختمانه و البته بیش از حد گیتی رو میخواد
- گیسو یکبارگی جعفر آقا و اصغرآقاو آقا غلام و آقا قربون رو هم بگو
- حالا بذار فعلا مهندس رو این دوتا فکر کنه تا بعد
- تا حالا با خودت شخصا صحبت کردن گیتی ؟
- ای،تا حدودی

منصور ابرویی بالا انداخت و گفت : همه شون؟

- فقط فرشید و کیوان
- خب، خودت نظرت چیه؟

نگاهی به گیسو کردم فهمیدم باید فیلم بازی کنم : والـله ، خب ، بالاخره باید سـرانجام بگیـرم .چـون گیـسو هـم خواستگار داره و تا من ازدواج نکنم اون ازدواج نمی کنه .از طرفی به مرد جماعـت اطمینـان نـدارم .اینـه کـه تـا مطمئن نشم فرهان بهتره یا علیرضا جوابی نمی دم

بی اختیار دستش به پاکت سیگارش رفت و سیگاری برداشت .من و گیسو به هم نگاه کردیم. گفتم: گیـسو حـق نداری بری شرکت مهندس ها!

- برای چی؟
- گویا ایشون براشون خیلی سخته .مـا دوسـت نـداریم باعـث نـاراحتی ایـشون بـشیم . در حالیکـه سیگار را از روی لبش برمی داشت گفت : لااله الا الـله ، چشم مسئولیت سنگینی رو بر عهده گرفتن .سخت نگیر
- ولی امروز روز دومه .ساعت دو و نیم بامداده .بنابراین از جیره روز دومشون کم میکنم
- خوبه رزق و روزی مون دستت نیست، گیتی خانم
- خب گیتی جان، بلند شو بریم بخوابیم تا آقای مهندس هـم کمـی فکـر کـنن .شـاید هـم بخـوان استراحت کنن
- من عادت دارم بیدار بمونم
- ممنون. اونوقت صبح نمی تونیم بیدار بشیم . شب بخیر
- شبتون بخیر .فقط اومدین اعصاب منو به هم بریزین و برین .آره؟

لبخندی زدیم و از پله ها بالا رفتیم میان پله ها گیسو گفت: مهندس بهتـره اینبـار اینطـور دعـا کنیـد : خـدایا اگـه مصلحته و بدتر مایه ناراحتیم نمیشوند بفرستشون پایین . تا به اتاق رسیدیم پقی زدیم زیر خنده

- خوشم اومد گیسو .خوب حالش رو جا آوردی
- اگه با غیرت مردها بازی کنی زود خودشونو لو می دن. تا منو داری غصه نخور!
- خیلی تو هم رفته بود، ولی بازهم فکر میکنم نمیخواد خواهرش رو شوهر بده
- عجله نکن، معلوم میشه
- حالا نره سراغ علیرضا
- ما که بهش آدرس ندادیم
- مگه تو آپارتمان ما چند تا علیرضا هست؟
- عاقلتر این حرفاست. مگه بچه س؟ خوب خواستگاری کرده ، گناه که نکرده
- شب بخیر .بگیر بخواب انقدر فکر نکن
- تو هنوز معنی دوست دشتن رو نمی دونی گیسو .من عاشقش نیستم ، دوستش دارم ، برای همین هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم
- بگیر بخواب حال داری؟ دختر زده به سرش!عاشقش نیستم ولی دوستش دارم! دیوونه شده

گیسو خوابید ، ولی من خوابم نبرد .بنابراین ترجیح دادم بنشینم وقایعی را که گذشت بنویسم .خوش بحالت گیسو که فکرت راحته .ایشاءا... خدا عاشقت کنه !

****

سیزدهم فروردین را همراه گیسو، مادر، منصور و خانواده ثریا به لواسان رفتیم و حسابی خوش گذراندیم و به منزل منصور برگشتیم .یکشنبه پانزدهم فروردین گیسو و منصور به شرکت رفتند . من هم تا حدودی حالم بهتر

شده بود ولی هنوز سرفه میکردم. ساعت دو بعدازظهر بخانه آمدند .منصور یک جعبه شیرینی خریده بود. آن را به من داد و گفت : شیرینی شاغل شدن گیسوئه .مبارک باشه

- ممنونم لطف بزرگی کردین. مادر وگیسو مشغول صحبت شدند

جعبه را روی میز گذاشتم و دنبال منصور بالا رفتم و گفتم : مهندس، نمیشه یه جوری تو شرکتتون منو هم استخدام کنین .

- نه نمیشه . شما جات همینجاست. اتفاقا چقدر خوب شد ، هم تو شرکت تو رو می بینم ، هم تو خونه .اینطوری دلم کمتر تنگ میشه. امسال خدا، همینطور پشت هم برام میخواد
- ولی من اصلا حاضر نیستم اینجا بمونم و شاعد غرغرهای خانمتون بشما یا خودم باشم
- بالاخره یه کاری میکنیم که خواسته شما هم بر آورده شه
- مثلا ازدواج نمی کنین؟
- ازدواج که میکنم ، چون وارث میخوام، ولی با کسی که تو هم راضی باشی و انقدر با اعصاب بنده بازی نکنی.

تو پله آخر گفتم: ولی من میخوام ازدواج کنم .فکرهام رو کردم

ایستاد و نگاهم کرد . برای همین میخوام تو شرکتتون استخدام شم که کار دائمی داشته باشم ، بعنوان منشی یا حسابدار . دلم میخواد وقتی به خونه همسرم میرم شاغل باشم.

باز با غضب نگاهم کرد و گفت: دیگه نشنوم اسم ازدواج رو بیاری گیتی ها ! بار آخرت باشه.

- متاسفم مهندس ، ولی با آینده من نمی تونین بازی کنین. نمیشه که تا آخر عمر تو این خونه بمونم .منم حق زندگی دارم .نمیشه که شما ازدواج کنین و من نکنم .این خودخواهی محضه .قول می دم بهتون سربزنم

از حرص با دندون گوشه لبش را می گزید . گفتم: حالا خواستم بدونم بنظر شما فرهان مناسب من هست یا نه؟ خیلی وقته منتظر جوابه

کیفش را به دست چپش داد و چنان سیلی محکمی توی گوشم خواباند که برق از چشمهایم پرید. در حالیکه دستم را روی گونه ام گذاشته بودم و نگاهش میکردم ، راهش را کشید و به اتاقش رفت و در را محکم کوبید . بغض داشت خفه ام میکرد. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. ولی باید گریه میکردم، اما نشد چون گیسو داشت بالا می آمد. برخودم مسلط شدم .انگار نه انگار اتفاقی افتاده

- چرا اینجا ایستادی گیتی ؟
- یکدفعه سرم گیج رفت
- چرا؟
- ضعیف شدم
- برم برات شربت قند بیارم؟
- نه،استراحت کنم بهتر میشم ..برای ناهار بیدارم نکنین
- مگه نمی گی ضعیف شدی، پس باید غذا بخوری!
- میخورم، ولی بعد مادر پایینه؟

- آره مهندس امروز لطف کردن و تمام کارخونه و شرکت رو نشونم دادن .چه کارخونه بزرگیه.

تو دلم گفتم: مرده شور خودش و کارخونه ش رو ببره ای کاش نذاشته بودم گیسو رو استخدام کنه

- منشی مهندس هم منو با کارها آشنا کرد
- خوبه،ایشاءا... بسلامتی. دیگه وقتشه که من برم خونه استراحت کنم
- تو از این خونه دل بکنی؟
- خیلی راحتتر از اونچه که فکرشو بکنی

پتو را رویم کشیدم .گیسو گفت: من برم از اتاق خانم متین ژورنالش رو براش ببرم . انگار آخر هفته مهمونی دعوتین .میخواد مدل انتخاب کنه . به خیاطش گفته عصر بیاد

- کی دعوت کرده؟
- نمی دونم
- ژورنالش تو کشوی میز توالتشه گیسو .منو بیدار نکنین
- باشه بابا، **لالا** کن

گیسو رفت و در را بست .چشم به سقف دوختم و به حرکت زشت منصور فکر کردم .چطور جرات کرد تو صورتم بزند . هر چه فکر کردم چرا زد، چیزی دستگیرم نشد.بالاخره فهمیدم که من را اسیر و اجیر خودش کرده تا مثل یک برده فرمانبردارش باشم. با این تفاوت که آن برده خواهر ناتنی اوست .خوشبختانه خوابم برد وگرنه دیوانه می شدم . ساعت پنج گیسو به اتاقم آمد خودم را به خواب زدم .سوهان ناخنش را از کیفش برداشت و لبه تخت نشست و گفت: چرا کتک خوردی گیتی جون؟ عجب دستهای سنگینی هم داره،لامذهب

جا خوردم ، ولی جواب ندادم

- با توام گیتی!
- بخاطر تجویزهای تو! اتفاقا تا تو رو دارم باید غصه بخورم
- تجویزهای من؟
- مگه نگفتی با غیرتش بازی کن ؟ خب کردم ، سیلی هم خوردم
- چی گفتی؟
- گفتم میخوام ازدواج کنم .فرهان مناسبه یا نه
- خب، حالا چرا ناراحتی؟
- تو بودی می رقصیدی؟
- آره، چون می فهمیدم دوستم داره
- خب اینو که خودمم می دونستم
- منکه فکر میکنم اون تو رو بعنوان همسر آینده ش دوست داره، نه بعنوان خواهر
- اگه چیزی بهت گفته بگو، وگرنه نمیخوام دلداریم بدی، منکه دیگه ازش بدم اومد
- این بود معنی دوست داشتن؟ عاشقش نیستم ، ولی دوستش دارم! پس یعنی این!
- تو خودت می دونی من غرورم رو به عشق نمی فروشم.دوستش دارم ولی دیگه نمیخوام

ببینمش.یکی دو روز دیگه هم از اینجا می رم .این بهترین کاره. از حالا که بزنه تو صورتم، پس فردا میخواد چکار کنه؟

- تو که می گفتی بد اخلاقی شو تحمل میکنی

- بد اخلاقی، نه دست بزن
- اون خودش هم الان ناراحته. دو قاشق بیشتر غذا نخورد .زود هم رفت بالا تو اتاقش .بهش نگی ها، ولی دوتا سیگار کشید
- انقدر بکشه که اندازه یه هندونه تو ریه ش غده سبز بشه ، به درک! بره بمیره.اگه تو رو امروز استخدام نکرده بود همین حالا می رفتم، ولی زشته
- حالا چقدر میخوابی!اینم زشته خب!
- حوصله ندارم، مریضم، جسم و روحم را بیمار کرده لعنتی، ببینم، تو از کجا فهمیدی سیلی خوردم؟
- از جای انگشتهاش عزیزم .همون ظهر فهمیدم .به من می گن گیسو زرنگه نمی گن گیسو ملنگه .خانم متین میگه بریم با هم پارچه بخریم . مدل رو انتخاب کرد .خیاط هم نوع پارچه و اندازه ش رو تعیین کرد و رفت ، حالا میخوادبره خرید .بلند شو!
- من نمیام تو ببرش بگو گیتی تب کرده
- خودت بیا بگو .چند ضربه به در خورد . بفرمایین
- چقدر میخوابی دختر، بلند شو ضعف کردی!
- دست و پام می لرزه مادر جون، نمی دونم چم شده
- ضعیف شدیمادر.بلند شو غذات رو بخور، سرحال شی تا با هم بریم بیرون خرید
- اجازه بدین استراحت کنم با گیسو برین
- باشه عزیزم اصرار نمی کنم .گیسو جان رانندگی بلدی؟

- بله، ولی بنده رو معاف کنین. یه مدتیه ننشستم پشت رل، میترسم
- بیا بریم، ترس نداره عزیزم
- شما خودتون رانندگی کنین.
- من اعصابش رو ندارم، بیا بریم
- ما رفتیم گیتی جان .برو غذات رو بخور .این منصور هم نمی دونم چه ش شده، رفته تو لک
- مربوط به ترک سیگاره مادرجون
- ظهر دوتا کشید این چه ترکی یه؟ باید به حسابش برسی
- چشم
- خداحافظ عزیزم
- خداحافظ گیتی . وباز سرش را از لای در آورد تو و با شست اتاق منصور را نشان داد و بوسه ای فرستاد . یعنی که آشتی کنان راه بینداز .کوسن روی تخت را برداشتم و بطرفش پرت کردم که به هدف نخور و به در خورد و در بسته شد.

چند ضربه به در خورد و در باز شد

- سلام گیتی خانم!
- سلام ثریا خانم
- این کوسن چیه اینجا؟
- پرت کردم در بسته شه.ببخشید تنبل شدم .پاهام میلرزه ثریا خانم

- خب غذا نخوردین!براتون بیارم؟
- نه،خودم میام پایین. الان میل ندارم

بلند شدم در را قفل کردم و دوباره آمدم خوابیدم .آنقدر فکر کردم و خودخوری کردم که نفهمیدم چطور ساعت شد هفت. احساس گرسنگی شدیدی داشتم، بلند شدم سر و وضعم را مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم .خیر سرش روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید . هیچ نگفتم و بطرف آشپزخانه رفتم که به ثریا برخوردم

- اومدین گیتی خانم؟
- بله
- یه چیزی بیارم بخورین؟ رنگتون پریده
- بله ممنون
- بیارم سرمیز
- بدین می برم بالا
- من براتون میارم شما بفرمایید
- ممنون

احساس کردم منصور نگاهم میکند ، ولی اصلا نگاهش نکردم و بالا رفتم . ثریا با سینی غذا وارد شد و گفت: بفرمایین گیتی خانم

- دستتون درد نکنه

- شما نمی دونین آقا چشونه؟
- نه!از کجا بدونم؟
- ظهر که اومد سرحال بود، شیرینی خریده بود
- حتما چون داره سیگار ترک میکنه ناراحته
- امروز که مرتب سیگار کشید .کاری ندارین؟
- نه ممنونم . و رفت

هنوز سه چهار قاشق نخورده بودم که چند ضربه به در خورد

- بله؟
- گیتی!گیتی! میتونم بیام تو؟

جوابی ندادم در را باز کرد و پشت سرش در را بست که گفتم : در رو باز بذارین .

در را باز کرد . بطرفم آمد. سینی غذا را که جلو من روی تخت بود کنار زدم و لبه تخت نشستم .آمد کنارم نشست .دستهایش را به هم قلاب کرد. کمی نگاهم کرد، اما من نگاهش نکردم

- بهت گفتم دیگه تکرار نکن ، ولی تو گوش نکردی

سکوت کردم

- باور کن من اصلا نفهمیدم چطور اون کارو کردم .کنترلم رو از دست دادم گیتی

سکوت کردم

- پس چرا هیچی نمی گی؟

باز سکوت.

- تو می دونی چقدر دوستت دارم . ولی مرتب انگشت رو نقطه ضعف من می ذاری.

باز سکوت .

- دِ یه چیزی بگو. بزت تو صورتم! تلافی کن!

باز سکوت .

- تو فرهان رو میخوای گیتی؟

باز سکوت

دو بازوی مرا گرفت و مرا بطرف خودش برگرداند و گفت: تو چشمام نگاه کن!.... با توام!

نگاهش کردم.

- فرهان رو دوست داری؟
- من با شما حرفی ندارم آقا. پس انقدر سوال نفرمایین
- آقا کیه دیگه؟ هر لحظه بدترش میکنی!

- ما دوباره از هم فاصله گرفتیم .هر طوری هست این چند روز باقی مونده رو تحمل کنیم بهتره
- چند روز باقی مونده؟
- من تا آخر این هفته در خدمتتون هستم . بعد هم مرخص میشم. دیگه داره رومون به هم باز میشه
- باز شروع کردی؟
- نه، خواستم بدونین که دنبال پرستار باشین
- من متاسفم،معذرت میخوام. بخدا هزار بار خودم رو لعنت کردم .خودمم باورم نمیشه که زدم تو صورت قشنگت.گیتی!

یکباره از این رو به آن رو شدم. احساس کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم.موهایم را نوازش کرد و گفت: من تا حالا دستمو رو هیچ بنی بشری بلند نکردم. یه دفعه زد به سرم! تو رو خدا گیتی با اعصاب من بازی نکن! ای کاش تو این خونه نیومده بودی که اینطور مجنونم کنی. دقیقه ای نیست که از مغزم بیرون بری. تو شرکت مدام حواسم اینجاست .اونوقت تو میگی میخوام برم؟ میخوام شوهر کنم؟

اشکهایم بدون توقف می چکید

- آخه چرا منصور. حرف حسابت چیه؟ ادامه دادم: آدم خواهرش رو اینطوری دوست داره؟ آره منصور؟ اگه منو جای ملیحه می دونی بدون، من حرفی ندارم .ولی به منم حق زندگی بده .انقدر بهم وابسته نباش . بعدها عذاب میکشی منصور.چون همسرت هیچوقت نمی ذاره باهام بگی، بخندی، به اتاقم بیای ، بعد عذاب می کشی .

همانطور که با اشکهایم نگاهش میکردم ، سرم را میان دو دستش گرفت، با دو انگشت شستش اشکهایم را پاک کرد.صورتش را جلو آورد . قلبم فرو ریخت. ولی گفت: نمیخواد غصه برادرت رو بخوری ، فقط از پیشم نرو گیتی. خوب، دوستت دارم، چکار کنم؟

ای که خاک بر سرت کنن. ای ایشاءا... اون لبات رو گل بگیرن! اون زبونت رو طناب پیچ کنن که اینطور با احساس من بازی میکنی مرد!

- تا کی؟
- همیشه، تا وقتی زنده م
- پس من چی؟ حق زندگی ندارم؟ من وارث میخوام ؟
- چرا نداری؟ تو هم ازدواج میکنی، بچه دار میشی، ولی اونطور که من دوست دارم
- تو چطور دوست داری منصور
- دلم میخواد تو مال کسی باشی که من دوست دارم. کسیکه لیاقت همسری تو رو داشته باشه. کسی که دوستت داره و برات میمیره . کسی که قدرت رو بدونه، چون تو با همه فرق داری .دلم نمیاد حروم بشی
- اونطورها هم که فکر میکنی نیستم
- هستی!
- مگه فرهان چشه!

- اگه بهتر از فرهان سراغ نداشتم بی درنگ رضایت می دادم . چون آستینم رو کنده انقدر التماس میکنه . ولی باز هم کسی بهتر از او
- حرفت منطقی نیست. بهت قول نمی دم منصور
- باز عصبانی می شم ها

سکوت کردم

- منو می بخشی؟

سکوت

- معذرت میخوام، قول می دم دیگه تکرار نشه . منو ببخش . می ذاری جاش رو ببوسم
- معلومه که نه
- پس منو ببخش
- نبخشم چکار کنم؟

موهایم را نوازش کرد، چند ضربه به در خورد ، به هم خیره شدیم

- بفرمایین، در که بازه

ثریا از دیدن منصور که مقابلم نشسته بود جا خورد و یک قدم به عقب رفت

- بیا تو ثریا، چرا رفتی؟

- مزاحم نباشم
- اختیار دارین بفرمایین .داریم صحبت میکنین
- اومدم سینی رو ببرم ، ولی مثل اینکه نخوردین
- ببرش ثریا خانم، دیگه نمیخورم
- بخور گیتی، تو که چیزی نخوردی
- نه ممنون، میخوام یه دفعه شام بخورم

ثریا سینی را برداشت و با لبخند به من نگاه کرد و رفت

- نکنه فکر کنه ما.....
- خب بکنه
- یعنی چی؟ برای شما بد نیست، برای بنده بده!
- اینجا همه جز خودت می دونن تو عزیز منی، حالا بلند شو بریم بیرون گشتی بزنیم.
- حوصله ندارم منصور
- بلند شو دیگه . لازمه باز هم عذرخواهی کنم؟
- کجا بریم؟
- پارکی، جایی
- آخه شاید مادر جون فکر کنه نخواستم با ایشون برم

- من براش توضیح می دم. اون از خداشه ما رو با هم بفرسته بیرون .نگی زدم تو صورتت ها!

بیچاره م میکنه. حداقلش اینه که دوباره دو سال باهام حرف نمیزنه

لبخندی زدم .بلند شد بطرف در رفت و گفت: من می رم آماده شم. پایین منتظرم

بلند شدم ، آبی به سر و صورتم زدم و کت دامن مغز پسته ای قشنگی پوشیدم . موهایم را کمی ژل زدم و تا می توانستم بردمش بالا و رهایش کردم .این مدل خیلی به من می آمد .مثل آبشار می شد . در پله ها به ثریا برخوردم.

- تشریف می برین بیرون؟
- آره ثریا خانم .مهندس میگن بریم گشتی بزنیم
- برید خانم. بلکه لرزش دست و پاتون خوب بشه
- برید خانم، بله لرزش دست و پاتون خوب بشه.

هر دو زدیم زیر خنده . ((ثریا خانم ما رو گرفتی ها!))

آهسته گفت: کم کم دارین به حرفای من می رسین! الهی شکر!

- ای بابا، ثریا خانم الان می گفت میخوام شوهرت بدم به یکی که قدرت رو بدونه .میخواد در حقم برادری کنه.
- بشنو ولی باور نکن .بگو شما برو اول فکری بحال خودت بکن که داره میشه سی و پنج سالت .

اصلا میخواستی بگی کی بهتر از شما

با خنده از ثریا خداحافظی کردم. وقتی توی حیاط آمدم. آقا نبی کنار منصور ایستاده بود و با او صحبت میکرد

- سلام آقا نبی
- سلام خانم .حالتون بهتره الحمدالـله؟
- بله، کمی بهترم
- سرمای سختی خورده بودین
- بله آقا نبی، از همه چیز دنیا سختهاش مال ماست
- خدا نکنه.

سوار ماشین قرمز شدیم و بطرف فرحزاد حرکت کردیم .روی تختی نشستیم . از او پرسیدم: پدرتون چطور فوت کرد؟

- یه شب بهاری، بارون تندی می بارید . اونشب تو خونه ما جشن بزرگی برپا بود .جشن تولد ملیحه . حال پدرم زیاد خوش نبود . پدرم آسم داشت .اونشب تنفس اون دچار مشکل شده بود، ولی تا میتوانست تحمل کرد. ما هم سرمون گرم بود. گویا دیگه نمیتونه تحمل کنه و از مامان میخواد همراهش بره بالا. ولی مادرم حواسش به دوستاش و صحبت بود و اهمیت نداد و پشت گوش انداخت .حاضر نبود یه دقیقه از خوشی هاش دست بکشه. البته پدرم رو خیلی دوست داشت، ولی وقتی به دوستهای همسن و سال خودش می رسید دیگه حواسش به کسی نبود . در ضمن فکر میکرد ناراحتی پدرم مسئله حادی نیست و مثل همیشه س. آخرشب که مهمونا میخواستن برن از ثریا خواستم بره پدر رو صدا کنه .ولی ثریا رنگ و رو پریده و اشک ریزان برگشت . زبونش بند اومده بود . من و ملیحه و مادر بسمت اتاق پدر دویدیم و با پیکر بی جانش رو به رو شدیم. وقتی فکر

میکنم در تنهایی چطور جون داده ، از خودم و مادرم بدم میاد .مادر که جیغی کشید و از حال رفت . خلاصه مهمونی اونشب ما شد عزا .ضربه روحی شدیدی بود. پنج ماه بعد ملیحه تو دریا غرق شد. اونجا هم مطمئنم مادرم گرم صحبت بوده .آخه ملیحه گاهی رگ پاش می گرفت. فکر میکنم رگ پاش گرفته و نتونسته شنا کنه ، وگرنه شناگر ماهری بود. یه روز که خیلی عصبی بودم سرمادر فریاد کشیدم مسبب مرگ پدرم و خواهرم بوده . و با پرحرفی هاش اونها رو نابود کرده .مادر هم از اون به بعد سکوت کرد و دم نزد .انگار میخواست هم خودش رو تنبیه کنه هم منو. منم از حرفم پشیمون شده بودم .حرفم غیر منطقی بود اما مادر بعد از اون دیگه حرف نزد. از دست دادن پدر وخواهر ، و غم بیماری مادر منو منزوی کرد. دیگه از زن جماعت بدم می اومد. مادرم که این بود وای بحال غریبه ها . خلاصه نزدیک دو سال خونه ما تبدیل به ماتمکده شد تا اینکه تو فرشته مهربون اومدی و ما رو از اون وضع در آوردی .اعتراف میکنم خدا، و محبت رو فراموش کرده بودم .حق با تو بود گیتی ، تو دوباره ما رو زنده کردی .ازت ممنونم

- من کاری نکردم ، فقط وسیله بودم . همیشه بهتون می گفتم شما ذات اصلی تون رو قایم می کنین . من اینو از همون روز اول فهمیدم .مشکلات برای همه هست ، کم یا زیاد . باید مقاوم بود. ما باید مشکلات رو از بین ببریم ، نه مشکلات ما رو.
- تو اینهمه خوی و درستی را از کی یاد گرفتی گیتی؟ بهت غبطه میخورم
- شما لطف دارین . راستش مادرم خیلی در تربیت ما موثر بوده .من هر چه دارم از او دارم.
- خدا رحمتشون کنه
- کم کم بریم .مادر و گیسو حتما اومدن
- بریم

هنگام برگشت بخانه، از یک بوتیک لباسی را که در بازی به من باخته بود برایم خرید و بخانه برگشتیم .مادر کمی سر به سر ما گذاشت و گفت : که دست و پات میلرزه؟

- باور نمی کنین مادرجون؟
- چرا عزیزم، منصور! اگه الناز تو و گیتی رو با هم می دید که خفه ت کرده بود. حالا تو هیچ، گیتی رو بگو! صدای خنده برخاست
- به الناز چه مربوطه؟
- پس مربوط نیست؟ خوشحال شدم
- بجای اینکه حسودی کنه، کمی از گیتی اخلاق و رفتار یاد بگیره، موفق تره

****

امروز ظهر گیسو همراه منصور به خانه نیامد. البته از قبل گفته بود که بخانه خودمان می رود. جشن تولد المیرا است .هر چه میکنم به این میهمانی نروم منصور قبول نمی کند . می گوید اگر نیایی ما هم نمی رویم . او هم نقطه ضعف مرا پیدا کرده

یک روز به جشن مانده، خیاط لباس فوق العاده شیکی را که مادرجون برایم سفارش داده بود آورد. لباسی از ساتن سرمه ای مدل اسکارلتی، با یقه دلبری تقریبا باز و آستینهای کوتاه همراه دستکش های بلند که یک پاپیون بزرگ هم پشت کمرش میخورد .وقتی آنرا پوشیدم مادر و ثریا خیلی تعریف کردند. خانم متین گفت: منصور تو

رو تو این لباس ببینه دیوونه تر میشه گیتی جان، حالا نمی دونم به چشم خواهری یا به چشم عشق، ولی می دونم که نمی ذاره از کنارش تکون بخوری .

ثریا گفت: ما که روز و شب دعا می کنیم که گیتی خانم همسر آقا بشن . تا خدا چی بخواد!

- این الناز لعنتی اگه نبود شک نداشتم. ولی مگه اون می ذاره .انقدر پر روئه که حد نداره . یه ساعت پیش مادرش تماس گرفت گفت میاد اینجا که در مورد منصور و الناز صحبت کنه .گفتم منصور رفته بیرون.گفت با خودتون میخوام صحبت کنم

خشکم زد.

- من نمی دونم که تو دهن اینا انداخته کا ما الناز رو میخوایم. والله تا حالا منصور یکدفعه نگفته الناز رو میخوام. خودشون می برن، خودشون می دوزن . من و منصور هم باید اطاعت کنیم . عجب دنیایی شده

آن لباس که هیچی ، هوا هم روی بدنم سنگینی میکرد . قلبم داشت از جا کنده میشد .

ساعت هفت بعد از ظهر خانم فرزاد آمد . پایین نرفتم و از پا گرد به صحبتهاشون گوش کردم

- والله راستش خانم متین، مزاحم شدم تا بالاخره برای این دوتا جوون دستی بالا کنیم، حقیقت، خواستیم بدونیم شما الناز رو میخواین یا نه؟

- الناز خانم دختر خوبیه . ما دوستش داریم اما، والله تا حالا منصور راجع به ازدواج با من صحبت نکرده ، اینه که نمی دونم چی بگم

- الناز مدتیه با وجود گیتی خانم نگران شده، من هر چه بهش میگم که منصورخان گیتی رو بعنوان خواهر دوست داره باور نمیکنه .البته حقم داره. منصورخان توجه چشمگیری به گیتی خانم داره و این ما رو هم به شک انداخته .اگه ایشون الناز رو میخواد که زودتر دست بکار بشیم .حقیقت، برای الناز خواستگار ایده آلی اومده که البته منصور خان ایده آل ترن .اما اگه ایشون الناز رو نمیخواد، ما هم باید بالاخره به خواستگارش جواب بدیم . الناز منصور خان رو خیلی دوست داره . ما هم همینطور، ایشون باعث افتخار ما هستن. می دونم کار خوبی نکردم پا پیش گذاشتم، ولی تکلیف باید معلوم بشه .نه الناز زشت و ترشیده س . نه قصد و غرضی داریم . پس مطمئنم که سوء تفاهم نمیشه . اگر جوابتون مثبته که انشاءا... ما فردا شب تو تولد المیرا تاریخ نامزدی رو اعلام کنیم، اگه هم جواب منفی یه که هیچ.

به زور نفس می کشیدم. همانجا کنار نرده ها دو زانو نشستم. خدایا! منصور فقط تا فردا به من تعلق داشت . اصلا باورم نمی شد. این تقاص کدام گناه است که من پس می دهم .

- منم مثل شما خانم فرزاد. والله از کارهای منصور سر در نمیارم . تا حالا نه در مورد الناز جون با من صحبت کرده نه گیتی جون، فقط می دونم شدیدا به گیتی وابسته شده .اینه که اجازه بدین با خودش صحبت کنم . بعد جواب رو بهتون بدم . من شب باهاتون تماس می گیرم
- ممنون می شیم. ببخشید پر رویی کردیم.
- اختیار دارین ، کار درستی کردین . بالاخره باید روشن بشه . شاید منصور اصلا نخواد زن بگیره . نمیشه که الناز خانم بلا تکلیف بمونه
- بله حق با شماست . خب حال خودتون چطوره؟

- داروهام رو کم کردم . از سر لطف خدای مهربون و دختر مهربونم ، بهترم.
- خدا رو شکر .

دیگر توان نداشتم . به اتاقم رفتم و اشک ریختم .

ساعت هشت و پنج دقیقه صدای بوق اتومبیل منصور اعصابم را متشنج کرد . قلبم با شدت می تپید . جواب او چه بود؟ اضطراب به جانم افتاده بود.

چند دقیقه بعد چند ضربه به در خورد .

- گیتی جان!
- گیتی! جوابی ندادم و خودم را بخواب زدم

آرام در را باز کرد .بالای سرم آمد .مطمئن شد خوابم .ملحفه را رویم کشید و رفت

خدای من! وقتی الناز تو این خونه باشه منصور کی میتونه ملحفه روم بندازه .الناز کفنم میکنه. منصورو پودر میکنه .، خاکسترش میکنه ، نه، من فردا صبح می رم ، تحمل ندارم .از داخل اتاق شنیدم (سلام آقا)

- سلام ثریا
- گیتی کی خوابیده؟
- نیمساعت پیش که بیدار بودن
- حالش که خوبه؟

- بله، حتما خسته شده
- اون هیچوقت این موقع نمی خوابید ، ساعت هشت و ربعه
- بعد از ظهر خیاط اومده بود لباسها رو آورد ، نخوابید . حتما خسته شده که حالا خوابیده
- به آقا نبی بگو دو تا از لامپهای اتاق من سوخته، عوضشون کنه.
- بله آقا

از دور شدن صدا فهمیدم پایین می رود. کمی صبر کردم تا ثریا هم برود ، بعد از اتاق بیرون آمدم ، کنار پله ها ایستادم تا جواب سوالم را بگیرم

- خب چه خبرها مامان؟
- سلامتی
- گیتی چرا خوابیده؟
- حتما حوصله ش سر رفته، آخه خانم فرزاد اومده بود اینجا گیتی هم نیومد پایین
- اومده بود اینجا؟ برای چی؟ ما که فردا اونا رو می دیدیم
- اومده بود خواستگاری پسر قشنگم وغش غش زد زیر خنده
- خواستگاری! منو دست انداختین؟
- باور کن بخدا . می گفت تکلیف الناز رو مشخص کنین. خواستگار خوب داره، ولی ما منصورخان رو دوست داریم .البته حق دارن

- چه حقی؟ من کدوم دفعه گفتم الناز رو میخوام .من تعهدی نسپردم .حتی یکبار تا حالا در اینمورد با الناز صحبت نکردم
- حالا چی بهشون بگم؟ باید تا آخر شب خبر بدم. میخوان در صورت رضایت تو فردا نامزدی شما رو اعلام کنن
- من فعلا قصد ازدواج با احدی رو ندارم.بره با همون خواستگارش ازدواج کنه
- ببینم؟ نکنه میترسی با اومدنش به این خونه گیتی اینجا رو ترک کنه که بهونه میاری؟
- با اومدن الناز به این خونه هیچ اتفاقی نمی افته .اینجا خونه گیتیه و گیتی برای همیشه پیش ماست

قلبم سوزن سوزن شد. این بار چنگک در قلبم فرو کردند

- نمیشه که منصور. گیتی هم باید بره سر خونه زندگیش. اونم حق خوشبختی داره فکر کردی من دلم نمیخواد همیشه جلو روم باشه؟ ولی بالاخره چی؟ باید ازدواج کنه. این خودخواهیه! بگذار بره دنبال خوشبختیش . فرهان مگه باهات صحبت نکرده؟ بهش بگو بیاد خواستگاری دیگه تو که میخواستی ملیحه رو به فرهان بدی انقدر از پرویز مطمئنی . تو هم برو با الناز ، یا هر کی دوست داری ازدواج کن
- کجا می ری
- خسته م
- مگه شام نمیخوری؟
- گیتی که بیدار شد با هم می خوریم
- بیا بشین بچه، حرفم تموم نشده

- این حرفها اعصاب منو به هم می ریزه مامان جان، ولم کن تو رو خدا!
- آخه منتظرن.بهشون چی بگم؟ یک کلام ! آره یا نه!
- بگید بشرطی با الناز ازدواج میکنم که کاری به کار گیتی نداشته باشه. گیتی عضوی از ماست . او هم خانم این خونه س. باید باهاش با احترام برخورد کنه .حرفش رو گوش کنه. به من و اون حساسیت نشون نده . دلم خواست باهاش بیرون می رم، مسافرت می رم ، اتاقش می رم ، باهاش می گم، می خندم، شوخی میکنم ، می رقصم. کلمه به کلمه حرفام رو بهشون بگین . تاکید میکنم کلمه به کلمه
- زده به سرت منصور؟ اون با گیتی کارد و پنیره .بذاره بری تو اتاقش؟ ببریش مسافرت؟ منکه فکر نمیکنم قبول کنه .منم باشم قبول نمی کنم . پس بفرمایین هووشه
- خب، بهتر! قبول نکنه . در ضمن سفارش کنین فردا شب در مورد نامزدی صحبتی نشه

گوشم کر شد. زبانم لال شد ، نفسم حبس شد ، چشمهایم کور شد ، مرگ را به چشم دیدم .تازه فهمیدم وقتی منصور می گوید زانوهایم سست شده یعنی چی. با اینحال از ترس اینکه منصور مرا ببیند خیلی سریع خودم را به اتاقم رساندم و در را قفل کردم. پشت در نشستم و به کنسول رو به رو خیره شدم .نه منصور، من نمی مونم که شاهد عشقبازیهات با الناز خانم باشم، شاهد ناز کشیدنات ، قربون صدقه رفتنات، فرمانبرداریت، نه، من می رم ، بیخود سنگ منو به سینه نزن ! دیگه فقط تو رو تو قلبم دوست دارم. تو رو تو دفترچه خاطراتم دوست دارم .بیچاره برادرم حق داشت خودشو کشت. گاهی آدم از زندگی سیر میشه.

نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. باید گریه میکردم ، باید این بغض لعنتی را می شکستم تا خفه ام نکند. چند دقیقه بعد ثریا برای صرف شام صدایم کرد. از همان پشت در جوابش را دادم .سر و صورتم را شستم و وارد سالن غذاخوری شدم . از قیافه منصور فهمیدم او هم حالش خوب نیست

- سلام
- سلام گیتی جان
- سلام دخترم ، بیا بشین عزیز دلم
- ممنون
- چه وقت خواب بود خانم خانما!
- خسته بودم
- خانم فرزاد سلام رسوند، گیتی جان.

ای که ایشاءاله خودش و خونواده اش برای همیشه با دنیا خداحافظی کنن!

- ممنونم . شما هم سلام منو می رسوندین
- اومده بود خواستگاری منصور. می بینی چه دوره زمونه ای شده؟
- خب به سلامتی
- هنوز که خبری نیست مادر، منصور شروطی گذاشته که آدم می مونه
- چه شروطی مادرجون؟
- میگه بشرطی که تو رو بپذیره و بهت احترام بذاره، هر موقع خواست به اتاقت بیاد برید مسافرت

به منصور نگاه کردم، او هم داشت مرا نگاه میکرد.((منصورخان لطف دارن، ولی من که نمی مونم .همچین که نامزدی سر بگیره منم رفع زحمت میکنم . من زنم و احساس یه زن رو درک میکنم

منصور نگاهی به من کرد و گفت: می ذاری دو لقمه غذا بخوریم یا نه، گیتی جان؟

- بله ، بفرمایین میل کنین
- تو گریه کردی گیتی؟
- خب، آره
- چرا؟
- برای خونواده م،دلم براشون تنگ شده

مادر گفت: خدا رحمتشون کنه .دنیا همینه دخترم. ایشاءا... یه شوهر خوب میکنی ، یه مادر شوهر و پدر شوهر خوب گیرت میاد که تقریبا جای اونا رو برات پر میکنه .هر چند که این آرزوی خودم بود، ولی سعادتش رو ندارم . متاسفانه پسرم سلیقه نداره!

- این چه فرمایشیه مادر جون؟ شما مثل مادرم هستین .ولی خب طبیعی یه که دلم براشون تنگ میشه
- ممنونم عزیزم ، اما مادر فرهان زن با خدا و مهربونیه گیتی. مطمئنم در کنار او و فرهان کمتر دلتنگی میکنی. فرهان حیفه ، از دست ندش.
- بله مادر، منم به این نتیجه رسیدم . خودمم اونو پسندیدم

منصور عصبانی بشقاب را کنار زد و بلند شد

- چرا بلند شدی مامان جان؟
- میل ندارم . و رفت . من هم اشتهایم کور شد. بلند شدم و گفتم : ببخشید مادر، کمی سرم درد میکنه ، می رم بخوابم.
- امروز اینجا چه خبره؟ من که نمی فهمم . غذاتو بخور عزیزم!
- گویا منصور خان از حرف من ناراحت شدن
- ولش کن . اون خودش هم نمی دونه چی میخواد

****

آنشب منصور باز طبق عادت آهنگ الهه ناز را زد و من در اتاقم به نوای موسیقی گوش دادم و اشک ریختم . در اتاقم قدم می زدم . دلم میخواست فریاد بکشم .دلم میخواست بروم به او بگویم دوستش دارم . اما نمی توانستم . یکساعتی به رختخواب پناه بردم . بلکه بخوابم و آرامش بگیرم ولی خوابم نبرد .بیقرار بودم .بلند شدم کنار پنجره رفتم . دیدم منصور در باغ روی صندلی نشسته و به آسمان چشم دوخته و سیگار می کشد. سیگارش که تمام شد سرش را میان دستهایش گرفت و زانویش را تکیه گاه آرنجش کرد. مرتب پایش را تکان می داد .اضطراب داشت . بعد بلند شد چند قدم راه رفت . دستی به موهایش کشید .یک سیگار دیگر روشن کرد، بعد نگاهی به پنجره اتاق من کرد . سریع خودم را عقب کشیدم .داشت بال بال می زد .می دانستم چرا. چون باید مرا فراموش میکرد، چون دیگر گیتی ترکش میکرد .

****

صبح بی حال و حوصله از خواب بیدار شدم. بجز روز مرگ عزیزانم بیاد نداشتم با آن حال چشم به دنیا باز کرده باشم . منصور ساعت ده پایین آمد . بدتر از من حال وحوصله نداشت . سلام علیک کرد .

- منصور مادر، چرا آنقدر دیر پا شدی؟ امروز نرفتی شرکت؟!
- نه دیشب نخوابیدم. خوابم می اومد حوصله نداشتم . تو چطوری گیتی؟
- خوبم ، ممنون
- برو صبحونه بخور پسرم
- میل ندارم .ثریا!ثریا!
- بله آقا
- یه لیوان شیر برای من بیار همینجا، صبحونه نمیخورم. و روی مبل نشست
- چشم
- زهره کی میاد؟
- ساعت دو. تا چهار منو آرایش میکنه ، تا شش هم گیتی رو
- مادر جون من نمیام. بهتره بهش بگین دیرتر بیاد
- برای چی نمیای عزیزم؟ تو رو هم دعوت کردن.
- نه اونا خوششون میاد من تو مهمونی شون شرکت کنم ، نه من میل دارم مزاحم کسی بشم.

منصور لیوان شیر را که ثریا تعارف کرد برداشت و گفت : ممنون. راستش منم حال و حوصله مهمونی امشبو ندارم .منم نمیام .البته مامان شما میل خودتونه

- شما به من چکار دارین؟ من با اونا مشکل دارم، شما که ندارین. تازه داماد آینده شون هستین
- فراموش نکن ، ما همه جا با هم می ریم . این رو از همین امشب باید بفهمن
- منو به کاری که مایل به انجامش نیستم مجبور نکنین ، مهندس. خواهش میکنم
- من مجبورت نکردم ، میگم ما هم نمی ریم. هر کی اختیار خودش رو داره
- این اگه معناش اجبار و تو منگنه گذاشتن نیس، پس چیه مهندس متین؟
- نمیشه این مهندس متین رو از دهنت بندازی گیتی؟ من اسم دارم . مگه اینجا شرکته؟
- نه نمیشه ، اگر هم میشد از این به بعد نمیشه. نکنه میخواین الناز خانم.....
- ببین گیتی، من دیشب نخوابیدم ، حوصله ندارم ، اگه نمیای بگو،ما هم برنامه دیگه ای برای عصرمون بذاریم . اگه میای که هیچ

بلند شدم و گفتم: شما حق انتخاب رو هم از من گرفتین .برادر عزیز و محترم! ولی من امشب نمیام . ببینم شما نمی رین؟ مادر جون ببخشید . و بسمت پله ها رفتم

- چرا امروز گیتی انقدر عصبانیه مامان؟
- خب، والله منم حوصله حضور الناز رو تو این خونه ندارم .گیتی که هیچی، منم باید جل و پلاسم رو جمع کنم
- بهشون گفتین شرایطم چیه؟

- بله تبصره ها رو گوشزد کردم .با کمال تعجب گفتن باید فکر کنیم.

تا ظهر قادر به انجام کاری نبودم .با گیسو تماس گرفتم و باهاش درد ودل کردم . گفت: یا از اون خونه بیا بیـرون ، یا برو راست و پوست کنده به منصور بگو دوستش داری. وقتی گوشی را گذاشتم با خودم گفـتم بـه تـو زنـگ نمی زدم حالم بهتر بود والـله ! با این راه حلت !

نزدیک ظهر مادر آمد بالا به اتاقم و گفت: گیتی جان! بالاخره ما چه کنیم؟ می ریم یا نمی ریم؟

- مادر جون شما برین. من آخه بیان چکار
- دعوتی عزیزم!
- اونا بخاطر منصور خان منو دعوت کردن . می دونن اگه منو دعوت نکن ایشون هم نمی ره
- پس نمی ریم؟
- باشه میام. ولی خواهش میکنم تا بعد ازظهر بـه منـصور خـان نگیـد. میخـوام ببیـنم چـه تـصمیمی میگیره . شما بگید خودتون می رین و آماده شین
- پس یواشکی زهره رو میفرستم اتاقت
- باشه
- دختر گلم، می دونم بخاطر من میای. ازت ممنونم
- من هدیه ای نخریدم مادر جون .چی بدم بهتره
- هیچی، من الان با مرتضی می رم یه دستبند براش میخرم ، از طرف هر سه تامون
- بد نباشه

- زیادش هم هست ، چه خبره مگه ؟ خب، من رفتم، کاری نداری؟
- نه مواظب باشین . چیزی نگین ها!
- باشه عزیزم .خدانگهدار
- خدانگهدار

مادر ساعت دو به خانه برگشت .من هم در سالن نشستم و مشغول قلاب بافی شدم . منصور هم مطالعه میکرد .انگار نه انگار شب جشن دعوتیم .

ساعت دو و نیم زهره آمد. منصور گفت: پس رفتنی شدیم؟

مادر گفت: گیتی که نمیاد. تو هم که مختاری ، ولی من می رم ، زشته نرم.

- پس سلام ما رو هم برسون .راستی من یه زنجیر و یه پلاک وان یکاد براش خریدم. بهش بدین

من و مادر به هم نگاه کردیم

- شما چی خریدی مامان؟
- من یه دستبند
- خوبه. و خیلی خونسرد .نگاهی به من کرد .پا روی پا انداخت و مشغول مطالعه شد

من و زهره ومادر بالا رفتیم تا آماده شویم. موهای مرا مدل خیاری درست کرد و چند تار مو کنار صورتم ریخت. فرقم را هم کج کرد .کمی هم آرایشم کرد و خلاصه به ماه گفتم تو در نیا که من در آمدم .لباسم را هم

پوشیدم. کفشهای سرمه ای ام را هم به پا کردم و آماده شدم .مادر هم موهایش را شینیون کرده بود پیراهن مشکی زیبایی پوشیده بود که خیلی به او می آمد. چه حیف که این زن بی شوهر مانده بود! خیلی دلم میخواست جای مادرم را می گرفت اما افسوس که پدر بیماره. ساعت شش زهره رفت . من هم خودم را در اتاق حبس کرده بودم که منصور مرا نبیند. خیلی دلم میخواست بدانم می رود یا نه. مادر یک سر رفت پایین و سراسیمه آمد بالا. بدبخت، گیر کرده بود میان ما .

- چی شده مادر جون؟
- منصور داره می ره بیرون گیتی ، بدو!
- کجا می ره؟
- میگه میخوام برم بنگاه، ماشین رو بفروشم
- کدوم ماشین رو؟
- بنز سیاهه رو
- حیف اون ماشین نیست؟
- لابد میخواد مدل بالاتر بخره .حالا ما به این کاری نداریم . بره الاغ بخره نمیخواد بیاد جشن .بره تا نه شب نمیاد
- شاید زود برگرده
- الان ازم پرسید گیتی میاد؟ گفتم نه. گفت پس من رفتم به کارهام برسم
- ای بابا!
- بیا بریم تا نرفته

- آخه بیام چی بگم ؟
- نمیخواد چیزی بگی مادر. تو رو ببینه میفهمه ، دیگه بیرون نمی ره .میگم من راضیت کردم
- عجب غد و یکدنده س مادرجون! آخه از سر و وضعم می فهمه سه ساعته دارم به خودم ور می رم.
- بیا بریم. !آخ آخ، ماشین رو روشن کرد. اصلا نفهمیدم چطور آن پله ها را با آن کفشها آمدم پایین .حالا مادر هم هی هولم میکرد و دستم را می کشید .نزدیک بود چهار چنگولی قل بخورم بیفتم پایین .خوشبختانه ثریا و آقا نبی توی حیاط بودند .کنار در ورودی رفتم . طوری که منصور مرا ببیند .بعد گفتم : ثریا خانم!
- بله گیتی خانم.
- چند لحظه میشه بیاین.

منصور با تعجب از داخل ماشین نگاهم کرد، بعد ماشین را خاموش کرد و آمد پایین. ثریا بطرفم آمد. با پچ پچ موضوع را به او گفتم . در واقع کاری با او نداشتم .با ثریا داخل منزل آمدیم .مادر جلو آینه خودش را برانداز میکرد، ولی حواسش به ما بود. منصور آمد داخل و گفت: مگه تو هم می ری گیتی؟

- با اجازه تون
- مادر که گفت نمیای
- دلم نیامد الناز خانم چشم به راه شما باشه

با لبخند گفت : ولی سر ووضعت که نشون می ده از ساعت سه و چهار مشغولی. من همین ده دقیقه پیش از مادر پرسیدم میای یا نه

- حالا می خواین نیام؟
- خب می گفتین منم به خودم برسم. من که اینطوری نمیتونم بیام
- تا شما باشین به حرف زن جماعت اطمینان نکنین

ثریا و مادر زدند زیر خنده .منصور هم لبخند زد و گفت:بهتون خوش بگذره! سلام برسونین

من و مادر با تعجب به هم نگاه کردیم .مادر گفت :مگه نمیای منصور؟

- نخیر! با این وضع کجا بیام؟ نه دوش گرفتم ، نه اصلاح کردم .تا شما باشین منو بازی ندین .حدانگهدار
- منصور زشته، بازی در نیار
- متاسفم مامان جان .کادوی من یادتون نره

باید کاری میکردم که نرود . هنوز به در سالن نرسیده بود که گفتم : اتفاقا مهندس نباشن بهتره مادرجون . چون من با مهندس فرهان کار دارم باید جوابهایی به ایشون بدم که با وجود مهندس امکان پذیر نیست

منصور ایستاد .آهسته برگشت ، نگاهی غضبناک به من کرد . بعد بطرفم آمد. می دانستم سیلی را خورده ام . بروبر نگاهم کرد. من هم محکم و قوی نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم . بعد سر تا پایم را برانداز کرد و

گفت: صبر کنین منم آماده شم ، با هم بریم و با انشگت بـه نـوک بینـی ام زد و گفـت: پـس بـرای همـین انقـدر خوشگل کردی ؟ ولی من داغت رو به دل فرهان می ذارم ! امشب از کنار من جم نمیخوری !

بی اختیار لبخند به لبم نشست . گفتم : من دارم میام تولد نه ختم

منصور از پله ها بالا رفت . من و مادر بلند زدیم زیر خنده ، چون هنوز کمی از کارهـایم مانـده بـود رفـتم بـالا و کمی به خودم رسیدم . چرخی جلو آینه زدم .همه چیز مرتب بود .بعد کیف سرمه ای را از داخل کمد برداشتم و راه افتادم پایین که آمدم هنوز منصور نیامده بود . ساعت بیست دقیقه به هشت بود .مادر غر میزد و مـی گفـت: از زنها بدتره .من نمی دونم عروسیش میخواد چکار کنه . تا بریم اونجا ساعت نه میشه . بگو تو دیشب حمـام بـودی بچه . سه تیغ کن . شلوارت هم بکش پات بریم دیگه

پنج دقیقه بعد منصور شیک و مرتـب در حالیکـه کـت و شـلوار سـرمه ای خوشـرنگی همـراه جلیقـه و کـراوات پوشیده بود از پله ها پایین آمد و گفت : من آماده در خدمت شما هستم ، بانوان عزیز

- منصور ساعت هشت شد مادر
- خب تقصیر خودتونه
- لجباز!
- من لجبازم؟ من که دارم میام ؟ گیتی جان، امشب کت و شلوار سرمه ای پوشیدم که خیلی خیلی به هم بیایم

فقط نگاهش کردم . مادر گفت: باید دید الناز چه رنگی پوشیده

- هر چی بپشه این لباس و این رنگ نمیشه . و به من اشاره کرد.
- پس فردا این حرفا رو جلو الناز نزنی منصور . من حوصله شر و دعوا ندارم ها!
- من اتمام حجت کردم .مگه بهشون نگفتین؟
- گفتم ، گفتن فکر کنیم . ولی مادر، منم باشم بهم بر میخوره از گیتی تعریف کنی، از اون نکنی
- منم مخصوصا گفتم که بهشون بر بخوره
- معلوم نیست حرف حساب تو چیه
- به اونجا نمیکشه مادر جون، خیالتون راحت!
- راستی زنجیر و وان یکاد منو گیتی هدیه بده . دستبند رو از طرف ما بدین
- آره ، فکر خوبیه پسرن
- من خواستم چیزی تهیه کنم ، مادر اجازه ندادن
- پس من اینجا چکاره م؟ تا من هستم که تو نباید دست تو جیبت کنی.
- ممنون
- خب بریم، دیر شد. الان الناز پوست از کله م میکنه
- تو که اصلا نمیخواستی بری منصور!
- نمی رفتم می گفتم کاری برام پیش اومد، ولی دیر رفتن یعنی بی توجهی

به آنجا که رسیدیم خیلی ما را تحویل گرفتند . اصلا فقط منتظر ورود ما بودند، یعنی منتظر ورود منصور ، الناز کت دامن سفیدی تا بالای زانو پوشیده بود و المیرا پیراهن تنگ چاکدار طلایی. هنوز از راه نرسیده گیلاس های

مشروب سرو شد . منصور و من برنداشتیم. مادر هم برنداشت .این کار از دید الناز پنهان نماند.جلو آمد و گفت: چرا میل نکردین منصور خان

- مادر که براشون خوب نیست .گیتی خانم هم که نماز می خونن و مخالف این برنامه ها هستن .بنده هم که تابع ایشونم و توبه کردم

رنگ الناز پرید .نگاه تندی به من کرد و گفت: کمال همنشین در شما اثر کرده منصور خان؟

- طبیعی ش همینه الناز جان. آدم باید کار درست رو بپذیره .ما طبیعی شاد هستیم، نیازی به مشروب نداریم.
- این خیلی بد شد ، چون من دوست دارم شما مشروب میل کنین
- بالاخره شما هم عادت میکنی الناز خانم .شاید شما هم به جمع ما پیوستین

الناز چپ چپ نگاهی به من کرد و گفت:فکر نمیکنم .من آدم تاثیر پذیری نیستم، کار خودم رو میکنم

- پس موفق باشین
- اقلا میوه میل کنین . من برم به مهمونها برسم ، با اجازه . و گر گرفته از آنجا دور شد
- خوب حالش رو گرفتم گیتی جان؟ گربه رو دم حجله گشتم یا نه؟
- نوبت ایشون هم می رسه که حال شما رو بگیره
- فکر نمی کنم اون روز رو به چشم ببینه
- چرا اینکارو می کنی منصور؟ دختره رو ناراحت کردی

- مخصوصا گفتم . مگه میخوام فیلم بازی کنم. باید بدونه چه شوهری میخواد بکنه ، فکرهاش رو بکنه

مادر سری تکان داد و گفت: زن گرفتن این پسره هم نوبره،والله

مهندس فرهان وارد مجلس شد . با همه سلام و احوالپرسی کرد و کادویش را تقدیم المیرا کرد. از منصور پرسیدم : مهندس فرهان با اینها نسبتی داره؟

- نسبت پیدا میکنه . المیرا از فرهان بدش نمیاد. باهاش دوست شدن و براش دام پهن کردن
- آه پس شما هم تو دامشون افتادین؟
- هنوز نه
- پس چرا الناز اصرار میکنه من با فرهان ازدواج کنم . مگه به فکر خواهرش نیست؟
- اون به هر قیمتی حاضره تو رو از سرش باز کنه گیتی جان .تو هنوز این جماعت رو نشناختی

فرهان با همه ما سلام و احوالپرسی کرد و دست داد: به به! سلام . پرویز خودمون .چقدر دیرآمدی پسر.

کنار منصور نشست و گفت: خب حالتون خوبه؟

- الحمدالله . از برق نگاه فرهان اشتیاق به وصال موج میزد

مادر پرسید: مادر چطورن؟ نیومدن؟

- خوبن. ایشون بخاطر ناراحتی قلبی به مجالس پر سر و صدا نمیان

- شرکت چطور بود پرویز؟
- امروز تشریف نیاوردین؟
- صبح کمی کسالت داشتم .دیشب نخوابیده بودم ، استراحت کردم . تماس گرفتم گفتن رفتی دنبال کارها
- امروز قرارداد مهمی با شرکت..... نیستم. اوضاع رضایت بخش بود
- خوبه
- کیارستمی اوراق رو آورد؟
- بله، سلام رسوند
- خب شما چطورین خانم رادمنش؟
- به لطف شما .جویای احوالتون از مهندس هستیم
- محبت دارین .منم همینطور

المیرا به طرف ما آمد. باز خوش آمد گفت و کنار فرهان نشست و گفت: مهندس فرهان دیر کردین .زودتر منتظرتون بودیم.

- عذر میخوام .گرفتار بودم .باز هم تولد شما رو تبریک میگم
- متشکرم
- گیتی خانم چه حال و خبر؟
- سلامتی، مزاحم شدیم.

- اختیار دارین .مراحمید .شما چشم و چراغ خونواده متین هستین و مسلما برای ما هم عزیزین .

آره جون خودت

منصور گفت: چشم وچراغ که چه عرض کنم ، سالار

المیرا نگاه حسادت باری به من کرد و گفت : خدا شانس بده مهندس ، کاش من پرستار خانم متین شده بودم

- سوء تفاهم نشه المیرا خانم .ولی فکر نمیکنم هرکسی می تونست از عهده این مسئولیت بر بیاد
- شما خیلی بزرگش می کنین مهندس
- خب بزرگه، المیرا خانم
- طبعا هر چه شما بفرمایین درسته .با اجازه

چند لحظه بعد الناز آمد وگفت : منصور خان افتخار می دین؟

منصور نگاهی به من و فرهان کرد و گفت: بله خواهش میکنم. و بلند شد .معلوم بود که قلبا راضی نیست .می ترسید مرا با فرهان تنها بگذارد .آنها وسط رفتند .انگار سیمی را داغ کردندو در روح و قلبم فرو کردند .سوختم!

فرهان آمد جای منصور نشست و گفت: خب چه خبرها خانم؟

- سلامتی .خبر خاصی نیست
- امشب فوق العاده شدین ماشاءاله
- لطف دارین

- افتخار آشنایی با گیسو خانم رو داشتم .ایشون هم مثل شما هستن .خانم و زیبا ! پشتکار زیادی هم تو کار دارن
- نظر لطف تونه.از کارش راضی هستین؟
- استعداد و هوش خارق العاده ای دارن. خیلی جدی هستن
- ممنونم . بهش بگم خوشحال میشه.
- خب افتخار می دین بریم وسط همرنگ جماعت شیم؟

از ترس منصور اضطراب به جانم افتاد ، قبول نکردم و آنقدر سوالهای جورواجور کردم تا منصور برگشت و فرهان مبل منصور را بهش پس داد .المیرا سراغ فرهان آمد و بهش بند کرد. وقتی فرهان رفت ، منصور گفت: یک دقیقه نمیشه از جامون بلند شیم سریع جامون را گرفتن .چی بهت می گفت؟

- می خواستین نرین، اعتماد به نفس مال اینطور وقتهاست

نگاهی بهم کرد و گفت: امیدوارم تو اعتماد به نفس خرج داده باشی و جواب مثبت بهش نداده باشی

- به خرج دادم هنوز باید التماس کنه
- آفرین دختر خوب

لبخند ظریفی که به لبش نقش بست موجب آسودگی خیال من شد. در حین صرف شام، الناز وقتی دید منصور مشغول صحبت با فرهان است کنارم آمد و گفت : چیزی نیاز ندارین؟

- نه ممنونم

- از اینکه در موردتون فکرهای بد کردم منو ببخشین. حالا مطمئن شدم که منصور شما رو به چشم خواهری دوست داره
- بله، من که از اول گفتم
- گویا خواسته که من شما را خانم خونه به حساب بیارم .البته خانمی برازنده شماست ، ولی فکر نمی کنین منصور موضوع رو زیادی بزرگ کرده
- ایشون به من لطف دارن .مسلمه که شما وخانم متین ، خانم اون قصرید
- ممنونم، همیشه دوست داشتم همسرم چنین ثروتی داشته باشه و البته تک فرزندم باشه ، چون حوصله خواهر شوهر و برادر شوهر ندارم
- حوصله مادر شوهر چی؟
- فکر نمی کنم با خانم متین مشکلی پیدا کنم. معلومه اهل دخالت نیست. اهل دخالت هم باشند انقدر قدرت دارم که سرکوبشون کنم

سکوت کردم

- با اینکه شرط عجیبی گذاشته، ولی خب چون دوستش دارم و مایلم همسرش باشم می پذیرم ، قراره پدرم با منصورخان صحبت کنه که برنامه نامزدی رو ردیف کنیم

وجودم تهی شد و به زور گفتم: انشاءا... بسلامتی

- فقط ازتون یه خواهش دارم

- امر بفرمایین
- شما خودتون رو جای من بذارین .ببینین می تونین دختر زیبایی مثل خودتون رو که به همسرتون محرم نیست جای خواهرش بدونین؟ یه کم سخته ، نه؟ میخواستم خواهش کنم خودتـون یـه جـوری بزرگـواری بفرمایین و این مشکل رو حل کنین .مطمئنم اگه از طرف خودتون باشه منصور کوتاه میـاد .مـن ظـاهرا شـرط رو پذیرفتم اما ریش و قیچی رو می دم دست خودتون .من آدم حساسی هستم و میترسم بعدها موجب ناراحتی شـما بشم
- بله متوجه هستم. شما همینطـوریش بارهـا منـو ناراحـت کـردین. وای بحـال اون روز مـن خـودم تصمیم داشتم اونجا رو ترک کنم
- اگه ناراحتتون کردم دلیلش چهار سال زحمتی بوده که کـشیدم . در واقـع بنـوعی از حقـم دفـاع کردم . در هر صورت سپاسگزارم .انشاءا... عروسی تون تلافی کنیم
- ممنونم.انشاءا... خوشبخت و سعادتمند باشین
- ممنون .با اجازه

دیگر حتی یک لقمه کوچک از گلویم پایین نمی رفت. ته مانده امیدم هم به یاس تبدیل شد .النـاز فکرهـایش را کرده بود و ظاهرا شرط منصور را پذیرفته بود.اما زهرش را هم ریخت. خـدایا چـه کـنم؟ چطـور ایـن مجلـس را تحمل کنم .آخذ شکستن غرور چند بار، تا چه حد؟ خوار و خفیف شدن تا چه حد؟ حق بـا گیـسو بـود .جـواب اورا چطور بدهم .دیدی چطور به من فخر فروخت و رفت؟ چطور مودبانه بیرونم کرد؟ اشک در چشمهایم حلقه زد . منصور بطرفم آمد و گفت: الناز چی کارت داشت؟

چشمهایم را از بشقاب برنداشتم. تا منصور اشکهایم را نبیند

- گیتی با توام . بعد چانه ام را با دستش بالا آورد .نگاهش کردم. چهره اش تغییر کرد
- ناراحتت کرد
- نه ابدا
- پس چی؟
- یه چیزی پرید تو گلوم .نزدیک بود خفه بشم . به چشمم فشار اومد
- من حواسم بود ، اینطور نیست

ببخشیدی گفتم و بشقاب را روی میز گذاشتم و بطرف سالن نشیمن رفتم .اما رهایم نکرد و دنبالم آمد.((جواب منو ندادی))

- شاید مسبب همه این حوادث شمایین
- من؟!
- نه من! گفتم که چیزی مهمی نیست مهندس

روی مبل نشستم .منصور هم کنارم نشست

- شما برو شامت را بخور تا اینم تقصیر من نذاشتن
- مگه اون اشکها واسه آدم اشتها می ذاره

دوباره همه در سالن جمع شدند. مراسم بریدن کیک و باز کردن کادوها انجام شد .بعد از آن دوباره بزن و برقص .اما هر ضربه ای که به طبلهای جاز میخورد پتکی بود به سر من بدبخت .دلم میخواست فرار کنم، ولی هر دقیقه شصت دقیقه بود

الناز دوباره بسمت منصور آمد و او را به رقص دعوت کرد و دوباره فرهان از من دعوت کرد .حوصله نداشتم خستگی را بهانه کردم .بنابراین کنارم نشست و پرسید: گیتی خانم فکرهاتون رو کردین ؟ سه هفته س منتظرم

تمام قوایم را جمع کردم و گفتم : بله مهندس

- خب مورد تائید واقع شدم ؟
- مهندس متین بشما چیزی نگفتن؟
- باهاشون صحبت کردم .ایشون می گفتن شما قصد ازدواج ندارین چون می ترسین روحیه خانم متین خراب بشه

منصور لعنتی بجای من هم تصمیم می گرفت

- خب، البته ایشون درست گفتن، ولی حالا با اومدن عروس به اون خونه جایی برای من نمی مونه .مادر جون هم عادت میکنه
- مگه مهندس قصد ازدواج داره؟
- الناز خانم از مهندس خواستگاری کردن . مهندس هم شرایطی گذاشتن که البته فکر نمیکردم الناز قبول کنه ، ولی اون پذیرفته .البته مهندس هنوز خبر نداره

- چه شرایطی؟
- بشرطی که من تو اون خونه بمونم .ولی دیگه موندن من ضروری نیست
- پس درخواست ازدواج من می پذیرین؟

خدایا کمکم کن تا دل بکنم .کمکم کن. برم دنبال سرنوشتم . دلم و زبانم را از هم جدا کردم و گفتم : بله موافقم

برق شادی در چشمهایش درخشید و گفت : امشب بهترین شب زندگی منه

- ممنونم.البته مهندس من باید در مورد خودم و خونواده م با شما صحبت کنم
- نیازی نیست ، مهندس همه چیز رو برام گفته .من مقاومت شما رو تحسین میکنم و به داشتن چنین همسری افتخار میکنم. روزگار بازیهای عجیبی داره
- بله
- تمام تلاشم رو برای خوشبختی شما میکنم .بهتون نیاز دارم

با اینکه مهندس فرهان را دوست داشتم اما بار سنگینی از غم را روی قلبم احساس میکردم .چطور من از منصور دل بکنم ؟ باید به فرهان پناه می بردم ، وگرنه دق میکردم

- پس من قرار خواستگاری رو با مهندس می ذارم .همین هفته خوبه؟
- خوبه
- شما کی استعفاتون رو می دین؟

- به همین زودی مهندس

نگین دست فرهان را کشید و او را با خودش برد . مادر گفت: جدا که یکه تاز این مجلس گیتی یه. خاک بر سر منصور با اون سلیقه ش

- دور از جون، مادر
- همه ش از الناز فرار میکنه. من نمی دونم چطور میخواد باهاش زندگی کنه؟

به فکر فرو رفتم. حتی فکرش آزارم می داد چه برسد به اینکه شاهد عقد و ازدواجشان باشم و زیر یک سقف با آنها زندگی کنم . من همین فردا آنجا را ترک میکنم. من نمی مانم ، هرگز. خانم متین بالاخره عادت میکند

منصور نشست و گفت: مار از پونه بدش میاد .یک مثل می زنن؟ دیوونم کرده بخدا.آه

من سکوت کردم .اما خانم متین گفت: پس تو چطوری میخوای تحملش کنی منصور؟ بیخود دختره رو بدبخت نکن .خواستگارش بد آدمی نیست . اوناهش، اونکه کت و شلوار شیری پوشیده

منصور سیگاری روشن کرد و من اصلا اعتراضی نکردم که یک مرتبه گفت:

- پاشو گیتی، باهات کار دارم.
- با من چی کار دارین؟
- یعنی حرف دارم
- چه حرفی؟

- پاشو بیا باهات کار دارم دیگه
- کجا بریم آخه؟ من حوصله ندارم
- بیرون تو فضای باز میخوام باهات صحبت کنم
- آخه مردم چی میگن؟
- به مردم چه ربطی داره؟
- همینجا باهام صحبت کن
- خب پاشو ببین چی میگه قربونت برم

به خواهش مادر برخاستم .کمی از مادر فاصله گرفتیم و به وسط سالن رفتیم

- دلم درد میکنه گیتی
- شما که چیزی نخوردید
- منظورم اینه که میخوام درد دل کنم
- از دست شما .آخر دیوانه ام می کنید
- بالاخره باید تقاص پس بدی
- این النازه که شما رو دیوونه کرده نه من
- پاشو دیگه

بلند شدم و دنبالش راه افتادم .نگاهم به فرهان افتاد که راضی بنظر نمی رسید .گفتم: بیرون نه منصور همینجا توی سالن باشیم

- باشه هرطور تو بخوای

فضای سالن تقریبا شاعرانه و کم نور بود اما با عشق کسی دیگر رقصیدن لذتی نداشت .دیگر احساسی به منصور نداشتم .بیچاره خبر نداشت که فردا روز سست شدن زانوهایش است. روز خداحافظی از خاطرات ، روز بستن دفترچه خاطرات ، روز جدایی

چشم در چشم من دوخت

- گیتی!
- بله
- چه بوی خوبی می دی
- خب معلومه ، عطر زدم
- نه، این بوی عطر نیست، بوی بدنته

ستون فقراتم لرزید. خدایا چرا با من اینطور میکنه .از جون من چی میخواد؟ مگه دیوونه س؟

- نگفتی الناز بهت چی می گفت
- او فقط حقیقت رو گفت و حقیقت برای شما تلخه
- نکنه ازت خواسته از پیش ما بری
- اگر هم ازم نمیخواست می رفتم
- کجا می رفتی؟

- خونه خودم ، پیش خواهرم
- میخواهم باهات درددل کنم
- الناز داره چپ چپ نگاه میکنه بریم بشینیم .باور کن حوصله ندارم
- گور پدر الناز .میخواهم باهات حرف بزنم
- بگو!
- حالا فقط ساکت باش و گوش کن.میخوام اعتراف کنم . مدتی مکث کرد . بعد گفت: دوستت دارم گیتی
- خب اینو که می دونم
- ولی نه بعنوان خواهر

مبهوت به منصور خیره شدم

- اگه دیدی تا حالا صبر کردم بخاطر این بود که بیشتر بشناسمت . من از اون لحظه که عاشقت شدم تو رو برای زندگی زناشویی خواستم. تو رو بعنوان همسرم دوست داشتم و دارم . دلم میخواد کنارت باشم ، کنارت زندگی کنم ، کنارت بخوابم ، نوازشت کنم ، لمست کنم ، برات درددل کنم . چون فقط تویی که منو می فهمی. تویی که منو بخاطر خودم دوست داری. من تو رو میخوام گیتی. این علاقه یه برادر به خواهر نیست .بارها خواستم بهت بگم ولی تو نذاشتی و مرتب مهر خواهر برادری به ما چسبوندی .مهر النازو رو سینه م زدی. من کی به تو گفتم النازو دوست دارم ؟ اصلا کی گفته من النازو دوست دارم ؟ من هیچوقت اونو نمی خواستم و نمیخوام، ولی بارها از اسمش برای شناخت تو کمک گرفتم. تو حتی یکبار به من نگفتی چرا دوست داری.

یعنی هنوزم نمی دونم تو چطور منو دوست داری ، فقط اون روز که عکس و روبالشی مو زیر بالش دیدم کمی نور امید تو دلم درخشید. آخه چطور ممکنه منو مثل برادر و مادرم رو مثل مادر دوست داشته باشی و اونوقت عکس منو زیر بالش بذاری و روبالشی منو بو کنی.

همیشه باهام دو پهلو حرف زدی. البته منم مقصر بودم. روشنت نکردم . آخه می ترسیدم منو به چشم همسر نخوای و با پیشنهادم از پیشم بری. من چطور می تونم الناز رو به تو ترجیح بدم ؟ دیدی که چه سنگی جلوی پاش انداختم؟ حالا هم اگه دیدی من الناز رو پذیرفتم برای اینه که می دونم این شرط رو نمی پذیره .دیدی که گفت من کار خودمو میکنم.منم گفتم موفق باشی. البته دلم نمی خواست دلشو بشکنم .دلم میخواست خودش کنار بکشه .من چطور میتونم با وجود تو دختر خانم باوقار اصیل مهربون با فرهنگ با آداب و مهمتر از همه با ایمان، که مثل جواهر میان همه می درخشه، الناز یه هر دختر دیگه ای رو به همسری بپذیرم . تو زندگی منی گیتی! تو هستی منی عزیزم! تو رو با تمام حوری های بهشت هم عوض نمی کنم. تو دنیای منو عوض کردی. دید منو نسبت به زندگی کسل کننده م عوض کردی .دوستت دارم .دوستت دارم. تو آرام جان منی الهه نازم. حالا فهمیدی الهه ناز کیه و چرا خواب رو از چشمام ربوده .تو فرشته ناز منی. بدون تو زندگی غیر قابل تصوره .آره، بهت وابسته م. بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی گیتی. راز تو قلبم تو بودی .بهتر از هرکس برای تو من هستم عزیزم، باور کن من بیشتر از فرهان بهت خدمت میکنم. گیتی قول می دم .

اشکهایم بدون توقف از دیدگان جاری بود. خدایا کرمت رو نشونم دادی ولی چرا انقدر دیر ! آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ حالا که الناز شرط تو رو پذیرفته ؟ حالا که من به فرهان قول ازدواج داد؟ من وقتی قولی

به کسی بدم به عهدهم وفا می کنم .حالا که تصمیم گرفتم از پیشت برم؟ خدایا من چقدر بدشانس و بدبختم .چرا این حرفها رو قبل از شام نزدی بی انصاف که به فرهان قول ندم..... چرا داری گریه می کنی؟!

صورتم را مقابل دیدگانش گرفتم و گفتم: منصور. منصور، تو نمی دونی که من تو این مدت چی کشیدم. تو نمی دونی که چقدر دوستت دارم .آره من هم تو رو بعنوان برادر دوست نداشتم .دلم میخواست همسرم باشی .شریک زندگی ام باشی .ولی حالا دیگه دیر شده ، همه چیز تموم شده ، الناز شرط تو رو پذیرفته و از من خواسته که خودم رو کنار بکشم .حرفش هم منطقیه. اون دلش رو به تو خوش کرده و منصفانه نیست دل شکسته شه. خودت می دونی که من بیشتر از خودم به اطرافیانم فکر میکنم و خودخواه نیستم .من وقتی دیدم تو الناز رو پذیرفتی و الناز هم تو رو پذیرفته ، به فرهان قول ازدواج دادم، همین نیمساعت پیش. این رو بذار به حساب قسمت و مصلحت .شاید ما با هم خوشبخت نمی شدیم. شاید هم این یه تنبیه باشه، تا تو باشی دیگه با احساسات یه دختر اینطور بازی نکنی. تا تو باشی از من امتحان نگیری .یادته یه روز بهم گفتی الناز رو میخوای تا برات وارث بیاره؟ این چه امتحانیه بی انصاف؟ تو فکر نکردی اگه من ذره ای به تو علاقمند باشم، وقتی این جمله رو بشنوم چه حال می شم؟ با اینحال من برات آرزوی خوشبختی میکنم .درسته، دل منم شکست، اما راضی ام. فرهان هم آدم خوبیه .وقتی او رو داشته باشم یعنی تو رو دارم . خیلی شبیه هم هستین. من فردا صبح از پیش شما می رم . دل کندن سخته ولی باید دل کند. من داغدیده ام و ستم کشیده .مبادا غصه منو بخوری .من عادت دارم و زود فراموش میکنم .امیدوارم در کنار الناز زندگی خوبی داشته باشی .الناز همسر خوبی برات میشه، در صورتی که همینطور جدی و با جذبه باشی. فقط یه توصیه بهت میکنم که مواظب ثروت و اعتبار ومادرت باشی که الناز فقط دنبال دو چیز اوله و از سومی بیزاره. تو و مادر همیشه تو قلب من هستین .آخه می دونی که عشق با دوست داشتن متفاوته منصور. دوست داشتن از عشق برتره و من تو رو دوست داشتم و دارم .می دونی چرا؟

چون با خدایی ، مهربونی، انسانی، با جذبه ای، دل نازکی، دلرحمی، با شخصیت و خونواده داری . به قصر و پول و ماشین و شرکت و کارخونه هیچ چشمداشتی ندارم، به همان خدایی که مهر تو رو به دلم انداخت قسم! درسته تو ثروت بزرگ شدم ولی عاشق معنویاتم .

منصور اشکهایش سرازیر بود . در آن نور کمرنگ دانه های اشکش روی صورتش می غلطید و برق میزد . من هم همینطور. مرتب سرش را بعلامت نه تکان می داد . در چشمهایم خیره شده بود. با دست اشکهایش را پاک کردم و گفتم: شاداماد که گریه نمی کنه، باید بخنده و به اونچه که خدا براش خواسته راضی باشه.

منصور شانه هایم را فشرد و گفت: گیتی به همان خدایی که تو رو سر راهم قرارداد قسم، اگه با فرهان ازدواج کنی ، کاری رو میکنم که برادرت کرد. چون طاقتش رو ندارم . می فهمی؟ ندارم!

- خودکشی گناه کبیره س و هیچ مشکلی رو حل نمیکنه .جز اینکه مادرت رو روانه بیمارستان میکنی . و خودت رو تباه ، نتیجه ای نداره .من هم که بعد از مدتی گریه و زاری می رم دنبال سرنوشتم و ازدواج میکنم . پس عاقل باش منصور جان.عاقل باش!
- مگه تو عقلی برای من گذاشتی ؟ تو دودمان منو به باد دادی .بگو که همه حرفهات دروغ بود. بگو که با من ازدواج میکنی گیتی!
- آهسته! زشته منصور!آروم باش!
- بگو گیتی! باتوام!

سرم را بعلامت منفی تکان دادم و گفتم: متاسفم، راه ما دیگه از هم جداست.موفق وسعادتمند باشی. برای منم دعا کن منصور .چون منم دل شکسته و بی پناهم

- بخدا ازت نمی گذرم گیتی .ازت نمی گذرم . وبطرف مادرش رفت و بعد از سالن خارج شد و بطرف مادر رفتم و پرسیدم : کجا رفت مادر؟
- گفت می رم خونه ، حالم خوش نیست .گفت شما با فرهان بیاین . چی شده گیتی؟ منصور چرا گریه کرده بود؟
- وقتی رفتیم همه چیز رو براتون تعریف میکنم
- چراغها که روشن شد بریم . دلم شور میزنه

ده دقیقه بعد چراغها روشن شد .از همه خداحافظی کردیم. همه سراغ منصور را می گرفتند .مخصوصا الناز .ما هم گفتیم منصور یکباره حالش بد شد، عذرخواهی کرد رفت خانه .آنها هم در کمال حیرت و ناباوری به ما زل زده بودند .خب حق داشتند .منصور داشت می رقصید .پس یکباره چطور حالش بد شد. در این گیرو دار فرهان آهسته گفت: پس من با مهندس صحبت میکنم قرار می ذارم

- نه مهندس ، من صبح از اونجا می رم . تلفن منزل ما رو از خواهرم بگیرین با خودم در تماس باشین . به مهندس چیزی نگید
- باشه هر طور میل شماست
- ما مزاحم شما نمی شیم .خودمون می ریم
- اختیار دارین، این چه حرفیه؟

فرهان ما را به منزل رساند .کمی هم کنجکاوی کرد ولی به نتیجه نرسید . به منزل که رسیدیم ، به مادر گفتم اول سری به منصور بزنند. مادر به اتاقش سر زد و گفت: خوابیده. بگو ببینم چی شده تو رو خدا؟ بچه م چش شد یکدفعه، گیتی؟

تمام جریان را برای مادر تعریف کردم. بی اختیار اشک می ریخت نمی دانم اشک شوق بود یا اشک غم. وقتی گفتم صبح آنجا را ترک می کنم، مواظب منصور باشید خیلی التماس کرد، اما من تصمیمم را گرفته بودم و هیچ چیز نمی توانست مانعم بشود.

تا منصور باشه منو بازی نده و امتحان نگیره. ذره ذره آبم کرد بی انصاف! خب یه کلمه می گفتی دوستت دارم .میخوام شریک زندگی ام باشی. نه انقدر از الناز حرف بشنوم و نه بدبخت بشم و به این روز بیفتم . حالا هم می دونم خواب نیستی خودتو به خواب زدی ، چون حوصله احدی رو نداری. تو این شرایط منم حوصله کسی رو ندارم .امشب دیگه آهنگ نمی زنی؟ شاید چون باور کردی الهه ناز داره باهات خداحافظی می کنه.خداحافظ منصور، خداحافظ عشق من!

****

صبح چمدانم را بستم .برای آخرین بار به اتاقم و وسایلش نظری انداختم. اتاقی که بوی عشق می داد، اتاقی که بوی اشک می داد .چه روزها و شبها در این اتاق به عشقم فکر کردم .به آینده ام امیدوار بودم، ولی چه سود! از اتاق بیرون آمدم . دلم میخواست در اتاق منصور را باز کنم و اگر شرکت نرفته که مطمئن بودم نرفته برای بار آخر ببینمش، سیر ببینمش! ولی می ترسیدم بیدار باشد و مرا ببیند. از خیرش گذشتم . در اتاق مادرجون را زدم

ووارد اتاق شدم، ولی خبری نبود.پایین رفتم .این بار احساس میکرد غرور پله ها ریخته .چرا که صاحبش دیگر غروری نداشت .نا امید و دلشکسته شده بود .من می دانستم که دیگر زیباییهای این خانه برای منصور کوچکترین ارزشی ندارد .او عشقی را در دلش زنده کرده بودو حالا باید آنرا می کشت .مثل من که عشقی و محبتی را در این خانه کاشتم و اکنون آن را رها میکردم و می رفتم

- سلام گیتی خانم
- سلام ثریا خانم
- کجا انشاءا.... مسافرت!؟
- وسایل شخصیمه . دارم زحمت رو کم میکنم
- برای چی؟ چه ناگهانی! اتفاقی افتاده؟
- اتفاق بد که نه، اتفاق خوب.مهندس انشاءا... تصمیم به ازدواج دارن. من هم دیگه باید زحمت رو کم کنم
- خود آقا و خانم خواستن؟
- نه، اونا همیشه منو با محبتهاشون شرمنده کردن .خودم میخوام برم. یعنی خانم آینده شون خواسته که برم.
- حالا کو تا عروسی! مگه خانم و آقا میذارن شما برین!
- بیدارن؟
- بله ، دارن صبحانه میل می کنن .بفرمایین شما هم صبحانه میل کنین تا بعد.

تا آمدم بطرف سالن غذاخوری بروم .مادر آمد بیرون و گفت: کجا میخوای بری؟ من که گفتم نمی ذارم بری

- سلام مادرجون
- سلام عزیزم! ثریا چمدون گیتی رو ببر بالا
- باید برم ولی میام بهتون سر میزنم

خانم متین جلو آمد مرا در آغوش کشید و زد زیر گریه .من هم به گریه افتادم.بغضم برای تمام عشق و دلخوشیهایی که در آن خانه باید جا می گذاشتم شکست

- نرو گیتی ! ما رو تنها نذار .حالا که فهمیدی منصور چقدر دوستت داره، چرا دوستت داره، بمون! منصور از دیشب تا حالا نصف شده.بیا ببین رنگ و روش رو! تو و منصور با همدیگه خوشبخت می شین. مطمئنم منصور اصلا الناز و نمیخواسته. البته خودش هم اعتراف کرد که مقصره و دیر جنبیده نا امیدش نکن! دلش به تو خوشه .رحم داشته باش .بذار منم به اینکه عروس من هستی افتخار کنم. من با فرهان صحبت میکنم ، حقیقت رو بهش میگم . اون آدم منطقیه
- مادرجون من چی دارم که بهم افتخار کنین .اگر هم افتخاراتی دارم همه رو از این خونه و آدمهاش به دست آوردم . من هم دلم براتون تنگ میشه .من هم برام سخته. هیچوقت فکر نمیکردم مخالفت از طرف خودم باشه . من عاشق منصورم .اما حالا می بینم وجدانم رو بیشتر از احساسم دوست دارم . الناز و فرهان دلشون رو خوش کردن .شما به الناز قول دادین ، من به فرهان. درست نیست اونا رو تو این بازی خراب کنیم . فکر کنین یه پرستار ساده بودم که حالا دارم می رم
- مگه میشه اینطور فکر کنیم؟ چی میگی گیتی؟ ثریا تو یه چیزی بگو! نذار بره!

- گیتی خانم ، بمونین تو رو خدا عجله نکنین! ما افتخار می کنیم شما رو همسر منصور خان ببینیم .من که بشما می گفتم آقا بشما علاقمنده .باور نکردین
- ثریا خانم وقتی ایشون به من میگه مثل خواهرمی .وقتی میگه میخوام دست کسی بسپارمت که لیاقتت رو داشته باشه. وقتی میگه الناز رو میخوام بگیرم تا برام وارث بیاره، وقتی به خونواده الناز خبر می ده که با خواستگاریشون موافقه ، چه فکری باید میکردم؟ باید باور میکردم؟ باید فکر میکرد منو میخواد؟ به من حق بدین .بخدا برای منم سخته ، ولی دیگه نمیشه، شرمنده م. تو رو خدا گریه نکنین مادر ، خجالت می کشم. او را بوسیدم و گفتم: منو حلال کنین، اگه بی توجهی ، کم توجهی ، کم کاری دیدین بگذرین .براتون آرزوی سلامتی و موفقیت میکنم.

مادر گریه اش اوج گرفت و روی پله نشست بعد گفت: همه ش تقصیر منصوره، گیتی نرو! منصور الناز رو نمیگیره. با فرهان هم خودم صحبت میکنم

- مادر جون اصلا از کجا معلوم؟ منصورخان فقط بخاطر اینکه من از اینجا نرم تصمیمشون رو عوض کرده باشن؟ شاید دلشون برام سوخته .شاید النازو قلبا دوست داره . بخدا این افکار آزارم می ده. اجازه بدین برم.
- اینطور نیست ، بخدا اینطور نیست دختر! تو خودت مسئله الناز رو بزرگ کردی .منصور فقط تو رو میخواد .اگر هم دیدی با پیشنهاد اونها قاطعانه مخالفت نکرد فقط به این خاطر که دلشون نشکنه و خودشون کنار بکشن

- ای کاش زودتر گفته بود. من که نمی تونستم برم بگم منصور بیا منو بگیر. دوستت دارم. می تونستم؟ خب الناز رو می کشیدم وسط تا بلکه بفهمم، که همیشه هم دست خالی برگشتم. به من حق بدین مادر

مادر سکوت کرد .انگار حق را به من داد. در حالیکه با دست اشکهایم پاک میکردم گفتم: مهندس کجاست؟

ثریا گفت: تو سالن. فهمیدم همه حرفهای ما را شنیده بسمت سالن رفتم .پشت میز نشسته بود .سرش را میا دو دستش گرفته بود و آرنجهایش را بمیز تکیه داده بود

- سلام آقای مهندس

فقط نگاهم کرد .اشک از دیدگانش جاری بود. دوباره اشکهای من هم جاری شد. رفتم کنار پنجره تا بلکه بتوانم خودم را کنترل کنم. سه چهار دقیقه بعد بطرف منصور رفتم و گفتم: مهندس .روزهای خوشی رو براتون آرزو میکنم .تو این مدت فقدان مادر، پدر و برادرم رو کمتر حس کردم، چون شما رو داشتم .اگر بدی، کاستی، خرج تراشی، حاضر جوابی از من دیدین ، به بزرگواری خودتون منو ببخشین .مواظب مادر باشین .من همیشه شما رو دوست خواهم داشت و همیشه به فکرتون هستم .یعنی هیچوفت فکر نمی کنم بتونم خاطرات اینجا رو فراموش کنم . بخاطر همه چیز از شما سپاسگزارم

یکدفعه سرش را روی میز گذاشت و بلند بلند گریست .تا حالا ندیده بودم مرد اینطور گریه کند .البته چرا، پدرم برای مادرم و برادرم اینطور گریه کرد. شانه های منصور که تکان میخورد انگار چهار ستون بدن مرا می لرزاند.از صدای گریه منصور مادر و ثریا به سالن آمدند و با حیرت به منصور چشم دوختند .آنها هم زدند زیر گریه. باورم

نمیشد این اشکها بخاطر من است . جلو رفتم ، دستم را روی شانه های منصور گذاشتم و گفتم: خواهش میکنم منصور، من لیاقتش رو ندارم

منصور بلند شد و فریاد کشید: بی احساس ترین، بی رحم ترین، بی عاطفه تر وخودخواه تر از تو به عمرم ندیدم .برو! برو در کنار فرهان خوش باش! برو وجدانت رو در نظر بگیر ! ولی یادت باشه تو هم کمتر از فائزه نیستی

تمام تنم لرزید .پاهایم سست شد، اما نه، باید می رفتم .نگاهم را از چشمهایش که مثل شمع اشک می ریخت برگرفتم و بطرف در ورودی رفتم .

- گیتی!دخترم! صبرکن! گیتی خانم!
- خدانگهدار !از بقیه هم از قول من خداحافظی کنیم . چمدانم را برداشتم و از منزل خارج شدم .به محبوبه برخوردم، با او هم خداحافظی کردم و مرتضی مرا به خانه رساند

وقتی بمنزل رسیدم یکراست به اتاقم رفتم و بلند و بلند گریستم .ای کاش اقلا گیسو بود تا دلداری ام بدهد ولی منزل طاهره خانم بود. در حالت مرگ بودم .از زمین و زمان متنفر بودم .خودم را لعنت میکردم که چرا نماندم .چطور منصور جلوی مستخدم و مادرش برای من اشک ریخت .چطور با غرورش بازی کردم .ای خاک بر سر من! نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ نکنه داغشو به دلم بذاره؟ منصور به حرفی که میزنه عمل میکنه .قسم خورد . خدایا رحم کن!

حدود ساعت یازده زنگ تلفن دلم را لرزاند .مدام منتظر بودم خبر مرگ منصور را به من بدهند .گوشی را با ترس و لرز برداشتم

- بله؟
- سلام
- سلام گیسو،تویی؟
- چه اتفاقی افتاد؟ زنگ زدم خونه مهندس،مادر یه چیزایی گفت .جریان چیه؟
- همونایی که شنیدی؟
- چرا لگد به بخت خودت زدی بی عقل؟ اینهمه مدت آرزوش رو داشتی، حالا واسه ما با وجدان شدی؟
- تنبیهش کردم. چرا با غرور من بازی کرد؟ خب، از اول تو همش گفتی اونو برادر خودت می دونی، او هم ترسید بهت بگه.
- حالا که دیگه همه چیز تموم شده
- فکر کردی وقتی دلت پیش منصوره، میتونی با فرهان زندگی کنی؟
- دیگه از داغ مامان و علی که بدتر نیست
- میخوای بیام خونه؟
- نه، میخوام تنها باشم
- بلند شو برو خونه منصور، بلند شو بازی درنیار. تنبیه شد، بسشه!
- نه گیسو، دیگه هرگز .تو که منو میشناسی
- من الان میام
- نه، بیای چکار

- نگرانتم!
- نترس، قصد خودکشی ندارم .مگه منصور مرده که خودکشی کنم. منصور رو خودم کشتم. تو قلبم کشتم .خودم هم تحملش میکنم .کاری نداری؟
- نه، مواظب باش .من زود میام
- خداحافظ
- خداحافظ

آنشب تا صبح چه بر من گذشت خدا عالم است. به نوای الهه نازش عادت داشتم. حالت یک معتاد را داشتم. به عشق ورزی هایش،مهرورزی های، احوال پرسیدن هایش، دو پهلو حرف زدن هایش عادت داشتم. تا صبح ثانیه ای چشم بر هم نگذاشتم .گیسو بعد از اینکه صبحانه اش را خورد برای رفتن به شرکت آماده شد .بلند شدم آبی به سر و صورتم بزنم که زنگ تلفن دوباره وجودم را لرزاند .این بار مطمئن بودم که اتفاقی افتاده. ساعت هشت صبح کسی با ما کار نداشت. در حالیکه دستم می لرزید ، گوشی را برداشتم

- بله
- سلام گیتی خانم، خودتون هستین؟
- بله، چی شده ثریا خانم؟چرا گریه می کنین؟
- آقا!آقا!
- آقا چی؟
- آقا دیشب خودکشی کرده خانم ، خودتونو برسونین . و صدای گریه اش بلندتر شد

مو بر بدنم راست شد .گوشی را رها کردم و دو دستی بر صورتم کوفتم اتاق دور سرم چرخید . گیج و منگ دو زانو نشستم .گیسو آمد و گفت: چی شده گیتی؟

زار زدم

گوشی را برداشت

- الو!الو! قطع شده! در حالیکه شماره می گرفت پرسید: بگو ببینم چه اتفاقی افتاده ثریا چی گفت؟
- منصور از دستم رفت. خاک برسر شدم .زندگیم، عشقم، مرد!جیغ کشیدم و از حال رفام .

ضرباتی را روی صورتم احساس کردم و به هوش آمدم

- گیتی!گیتی! چشماتو باز کن
- منصور رو میخوام.چه غلطی کردم!خدایا. به من گفت کار علی رو میکنه، به من گفت منم مثل فائزه ام،باور نکردم
- گیتی انقدر فریاد نکش ببینم، دقیقا ثریا چی گفت؟
- گفت آقا دیشب خودکشی کرده .خودتون رو برسونین .گریه میکرد

گیسو بهت زده روی زمین نشست و به فرش چشم دوخت . هر دو زار زدیم. آنقدر تو سر و صورتم زدم که رمقی به جانم نمانده بود. گیسو هر چه شماره منزل آنها را گرفت اشغال بود

- گیسو؟
- چیه؟

- بلند شو برو ببین چه خبره؟
- دیگه مرده دیگه. برم چی کار کنم .همش تقصیر توئه .با اون وجدان و غرور گور به گوریت!

وای، خانم متین رو بگو! و با دستمال اشکهایش را پاک کرد

- بلند شو برو دیگه! دارم دیوونه میشم
- من تو رو تنها نمی ذارم
- من همینجا نشستم تا تو بیای
- نه نمی رم .برم که تو بلایی سر خودت بیاری؟ همون یکی کافیه

جیغ کشیدم: برو دیگه لعنتی!

- خیلی خب، ولی نکنه دست به کارهای شیطانی بزنی ها! شاید شوخی کردن .منتظر باش تا برگردم
- باشه برو
- قول می دی؟
- برو

گیسو با تردید کیفش را برداشت .کفشهایش را به پا کرد .نگاهی به من کرد .عاشقانه او را نگاه کردم و گفتم: مواظب خودت باش

کفشهایش را در آورد و گفت : من نمیرم

- اگه نری همین الان خودمو می کشم
- چرا اونطوری نگاهم کردی؟ و زد زیر گریه
- پس چطوری نگاهت کنم؟ برو دیگه! برو جون به لب شدم!
- باشه قول دادی ها!

سرم را تکان دادم

گیسو با تردید رفت . ده دقیقه روی مبل چمباته زدم و اشک ریختم .احساسم به من دروغ نمی گفت .منصور خودکشی کرده بود. بلند شدم .از جعبه داروها قرصهای اعصاب پدر را برداشتم و تعداد زیادی با لیوان آب سر کشیدم . دفتر خاطراتم را برداشتم و انچه را که گذشت روی کاغذ آوردم . اکنون که آخرین سطر خاطراتم را می نویسم به این فکر میکنم که چقدر زود گذشت.ثانیه ها منتظر ما نمی مانند دقیقه ها بی رحمند و گذرا. خوشبختیها تمام میشود و انسان زود تباه میگردد

گیسوی عزیزم خودت می دانی که چقدر دوستت دارم .ولی این را هم می دانی که چقدر منصور را دوست دارم. این خاطرات را برای تو به جا می گذارم. می دانم که منصور مرده و اصلا امیدی ندارم. ولی اگر یک درصد هم زنده باشد،این نوشته ها را به او بده تا بخواند.دلم میخواهد بداند این دقایق را چگونه با یاد او سپری کردم .او مرا میخواست و من نمی دانستم . و من او را میخواستم و او نمی دانست .وقتی حقایق روشن شد که کار از کار گذشته بود. هنوز باور ندارم که منصور مرا تا این حد می پرستید که از زندگیش چشم بپوشد .حق با توست، من هیچوقت نمی توانستم با فرهان خوب زندگی کنم .منصور قلب من بود، جان و عمر من بود. وقتی او نیست من هم نمیخواهم باشم. به او گفته بودم دیگر طاقت داغ عزیزی را ندارم. منصور عزیز من بود. من نه

میتوانم بدون او زندگی کنم، نه میتوانم به روی مادرجون نگاه کنم .مگر میتوانم وجدان راحتی داشته باشم وقتی گلی مثل منصور ، بخاطر من ، زیر خروارها خاک آرمیده باشد؟ پس اینهمه شکنجه روحی را چرا تحمل کنم. وقتی میتوانم با منصور باشم چرا نباشم .آنجا که الناز نیست .الناز دیگر صد سال دلش نمیخواهد منصور مرده را در آغوش داشته باشد. ولی من میخواهم . میخواهم با او هم آغوش خاک شوم. خوب وخوش زندگی کن و برای مغفرتم دعا کن .تنها یادگار زندگی ام را به تو سپردم .برمن خرده نگیر! من خدا را فراموش نکردم، ولی منصور را هم نمیتوانم فراموش کنم .خدایی که او را از من گرفت خوب می دانست تا چه حد به او وابسته ام و بدون او زنده نمی مان، پس از من گله نخواهد کرد. دیگر چشمانم خوب نمی بیند و رمق ندارم. حالم خوش نیست. تلفن زنگ میزند ولی نمیتوانم گوشی را بردارم. پس صحبت را تمام میکنم .مواظب خودت باش خواهر زیبا و مهربانم

کسی که همیشه بیاد تو بود، خواهر ناکامت گیتی

مشامم خوش بو شد، احساس کردم این بو به مشامم آشناست .با ناله چشم گشودم .چشمهایم سیاهی می رفت و لوستر سقف دور سرم می چرخید .غلتی زدم

- آه گیسو اینجا نشستی؟ تو هم دنیا رو ترک کردی؟ تو هم نتونستی دوری منو تحمل کنی؟ خواهرت لیاقت تو رو نداشت ، اونوقت تو! اینجا چقدر شبیه دنیای زنده هاست! پس دنیای پس از مرگ اینه؟ الان من در دنیای ارواح هستم؟ پس منصورکو؟ میخوام ببینمش ! گیسو من کجام؟ اون دنیا؟ تو چرا اومدی اینجا دختر؟ پس مادر و علی کجان؟ دلم براشون یه ذره شده!

- اینجا دنیای ارواح نیست گیتی! دنیای روی زمینه. مگه من می ذاشتم تو بمیری؟ اگه تو می رفتی من به چه امید زندگی میکردم؟
- چرا نذاشتی بمیرم ؟ میخوام برم پیش منصور ! من بدون اون نمی توانم ادامه بدم . چرا در حق من ظلم کردی؟
- این تویی که در حق ما ظلم کردی .یعنی منصور بیشتر از من برات ارزش داشت؟
- باید عاشق باشی تا بفهمی گیسو! وقتی او خودش رو کشت. من می تونستم زنده بمونم؟

گوشه بالش را به بینی ام نزدیک کرد و گفت: این بو برات آشنا نیست؟

- چرا همین بو باعث شد از خواب بیدار شم. این بوی منصوره .بوی بدنش ، بوی ادوکلنی که میزد، من چرا اینجام ؟ رو تخت منصور چکار می کنم؟ اینجا که اتاق منصوره . زدم زیر گریه و ادامه دادم: من منصور رو میخوام. منو آوردین اینجا که عذابم بدین. من که بدون اون نمی توانم اینجا رو تحمل کنم.

گیسو زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت . دستهایم را روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریستم .به عشق از دست رفته ام اندیشیدم .چه اتاق قشنگی برای خودش درست کرده بود! چطوری بی رحمانه زندگی ش رو تباه کردم؟ آخه مگه الناز به من رحم کرد که من به او رحم کردم. مگه نمی تونستی یک کلمه به فرهان بگی شرمنده م . من از اول منصور رو دوست داشتم .انگار زبانم قفل شده بود. خدایا منو مرگ بده! الهی خاک بر سرم کنن! جواب مادر رو چی بدهم ؟ مادر چقدر خوبه که باز هم بعد از مرگ تنها پسرش منو بخشیده

کسی دستهای مرا از روی صورتم برداشت و بر گونه من بوسه زد .

با حیرت چشم باز کردم

- تو روح منصوری؟
- نه، من خود منصورم!
- خدایا! چه می بینم؟ خوابم یا بیدار؟ زنده م یا مرده؟

لبه تخت نشست و گفت: زنده ای عزیزم .خدا نکنه بمیری

بلند شدم نشستم که سرم گیج رفت و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم ((چی شد گیتی؟

- سرم گیج می ره

منصور بالش را پشتم گذاشت و گفت: تکیه بده گیتی جان!

- تو مگه خودکشی نکرده بودی منصور؟
- چرا!
- پس چرا زنده ای؟
- مگه تو خودکشی نکردی ، پس چرا زنده ای؟

لحظه ای در چشمهای هم خیره شدیم. در حالیکه لبخند به لب داشتم و انگار از خدا همه بهشت را یکجا گرفته بودم ، اشک ریختم و او را در آغوش کشیدم . آنقدر یکدیگر را می فشردیم که نزدیک بود استخوانهایمان بشکند .انگار باور نداشتیم جسم هم را لمس می کنیم نه روحمان را. با صدای بلند روی شانه های منصور اشک

می ریختم و می گفتم: خیلی بدی منصور! خیلی بی فکری! چرا با من اینکـار رو کـردی ؟ نمـی دونـستی بـی تـو لحظه ای زنده نمی مونم

- معذرت میخوام ولی باور کن من هم همین احساس رو داشتم .مغزم از کار افتاد و شب اون کـار وحشتناک رو کردم . تو با قرص ، من با تیغ

به مچ دستش نگاه کردم، باند پیچی بود .((دوستت دارم منصور، خودت می دونی چقدر، مگه نه؟

- همانقدر که من دوستت دارم عزیز دلم! خدا رو شکر که زنده موندیم .خـدایا شـکرت ! چقـدر کریمی ! چقدر بزرگی ! ما را بخاطر کار احمقانه مون ببخش
- منصور ، تو دین و ایمون منو به باد دادی
- تو دین و ایمون منو سرجاش آوردی، بعد به باد دادی .جرم تو سنگینتره گیتی!
- گیتی باهام ازدواج میکنی؟
- الناز چی منصور؟
- الناز دیگه فهمیده جایی تو قلبم نداشته و نداره.تازه دیگه از من میترسه ، میگه این پـسره دیوونـه س، حتما یه روزم رگ دست منو میزنه میگه تو نذاشتی به گیتی برسم. این به درد همون گیتی روانشناس میخوره که درمونش کنه

باز زدیم زیر خنده((خب جواب منو ندادی گیتی،منتظرم!

گفتم: آرزوی منه منصور!

منصور صورتش را مقابل صورتم گرفت . در عمق چشمهایم خیره شد و گفت: من هم عاشقانه دوستت دارم عزیزم

- بسه دیگه . نه به اون دعوا و قهرتون و نه به این ناز و نازکشی
- سلام مادرجون!
- سلام به عروس گلم! حالت چطوره عزیزم؟
- خوبم ، به لطف شما ! باعث زحمتتون شدم. همه ش تقصیر منصوره .بی اراده ست.
- زحمت که چه عرض کنم ، مردیم و زنده .منصور بلند شو برو کنار ببینم نوبت منه

منصور بلند شد مادر ومرا در آغوش کشید و بوسید .گیسو هم وارد اتاق شد وگفت: به من میگه تو چرا آمدی این دنیا. می موندی روی زمین ، من میخوام با منصور تنها باشم .من چقدر بدبختم

صدای خنده های شاد در اتاق پیچید.

منصور گفت : به من هم میگه تو روح منصوری؟ نزدیک بود فرار کنه

باز خندیدیم

- بی انصافها، هنوز گیجم بخدا! سرم منگه. چند ساعت خواب بودم؟
- دو روز عزیزم
- دو روز؟ وای، برای همینه که بدنم درد میکنه .یعنی اصلا بیدار نشدم ؟

گیسو گفت: چرا ولی گیج بودی

- سلام گیتی خانم، الهی شکر
- سلام ثریا خانم
- ببخشید تو رو خدا.من باعث این اتفاق شدم، ولی شما سریع گوشی رو انداختین . من باید اول

می گفتن آقا زنده ان، اما ایشون رو بردن بیمارستان چون خودکشی کرده. اشتباه کردم

در حالیکه می خندیدیم گفتم: شما چه تقصیری دارین؟ من زیادی عاشقم

همه خندیدند

- آقای دکتر سپهرنیا تشریف آوردن .بگم بیان بالا؟
- بگو بیان ثریا

منصور ملحفه را روی پایم انداخت. خنده ام گرفت .مادر گفت : دیگه مال توئه بابا، مطمئن باش

همه زدیم زیر خنده

- همین، چون مال منه حفظش میکنم مامان جان!
- سلام مهندس! سلام خانمها!
- سلام دکتر خیلی خوش اومدین
- ممنونم . حالتون خوبه ؟

مادر گفت : امروز خیلی خوبیم دکتر . و کنار رفت

دکتر بطرفم آمد و گفت : خب، حال مریض عاشق ما چطوره؟

- خوبم دکتر
- الهی شکر!هنوز باورم نمیشه شما اینکار وحشتناک رو کردین خانم رادمنش
- متاسفم، ولی منصور ارزشش رو داره .بدون اون زندگی نمیخوام

مادر و گیسو از اتاق بیرون رفتند .دکتر کیف پزشکی اش را باز کرد و گفت : شما چطورید مهندس؟

منصور به دستش نگاه کرد و گفت : خوبم دکتر ، مشکلی ندارم

- الحمدالله

گوشی را از کیفش بیرون آورد و در گوشش گذاشت . بعد ببخشیدی گفت و گوشی را روی قلبم گذاشت .رنگ منصور پرید دستی به موهاش کشید .غیرتش گل کرده بود و وقتی دکتر گفت : نه، عاشقانه می تپه . اخمهای منصور باز شد و لبخند زدیم .ادامه داد: منصور خان خیالتون راحت. خیلی شما را دوست داره

منصور لبخندی زد و گفت: پس تو رو خدا دکتر گزارش ریز به ریز قلب من رو هم به گیتی جون بدین که بدونه چقدر دوستش دارم

قاه قاه خندیدیم . دکتر چشمهایم را هم معاینه کرد و گفت : الحمدالله دیگه مشکلی ندارین .البته احتمالا هنوز سرگیجه دارین که طبیعی یه . کمی هم قلبتون تند میزنه که اثر داروهاس .نوشیدنی زیاد میل کنین تا سم از

بدنتون تصفیه شه .تقویت هم بکنین که انشاءا... یکی دو روز دیگه می شین مثل روزهای اول و سلامتی تون رو کاملا به دست میارین

- ممنونم دکتر
- خواهش میکنم .بساطش را جمع کرد، در کیفش را بست و گفت : لازمه پانسمان دستتون رو عوض کنم مهندس؟
- نه ممنونم ، مادر صبح برام عوض کردن

دکتر بلند شد و گفت: خوشحالم که اتفاق بدی نیفتاد. امیدوارم سعادتمند باشین. ولی یادتون باشه تو زندگی هر آدمی روزی مشکلی بزرگ بوجود میاد. پس آدم باید از قبل خودش رو آماده کنه، صبور باشه و به چیزی که خدا براش خواسته راضی باشه .قبل از انجام هر کاری به عاقبتش فکر کنین

گفتم: بله حق با شماس دکتر، ما اشتباه کردیم.

- براتون آرزوی خوشبختی میکنم.کاری ندارین؟
- شام تشریف داشته باشین
- ممنونم، کمی خسته م. از صبح سه تا عمل داشتم .برم استراحت کنم بهتره
- باعث زحمت شدیم
- وظیفمه
- لطف کردین دکتر سپهر نیا .بخاطر همه چیز ممنونم

- خواهش میکنم خانم. باور کنین وقتی شنیدم این اتفاق براتون افتاده از زندگی سیر شدم با خودم گفتم حیف این خانم زیبا وباوقار نبود که بره زیر خروارها خاک !خدا خیلی مهربونه .قدر خودتون ومنصور خات رو بدونین .جدا برازنده همید . در ضمن شیرینیها را تنها تنها میل نکنید

دکتر خداحافظی کرد و منصور دکتر را تا پایین بدرقه کرد.بعد برگشت و در را بست و آمد روی تخت نشست و گفت : حق با دکتره، خیلی حیف بودی. خدا خیلی مهربونه ، بنازم کرمش رو!

- تو هم همینطور منصور.
- خدا منو بکشه ، مثلا میخواستم درستت کنم .آب شدی
- میاد سرجاش ، غصه نخور حالا اگه همینطور لاغر بمونم منو نمیخوای؟
- استخونات رو هم میخوام عزیزم .چون روحت رو میخوام، نه جسمت رو
- جسمم باشه وقتی ازدواج کردیم، فعلا فقط روحم رو تقدیمت میکنم
- دیگه چی گیتی؟ میخوای دوباره خودکشی کنم
- خودت گفتی؟
- من غلط بکنم .منظورم این بود که دوستت دارم ، حالا لاغر یا چاق، زشت یا زیبا، فرقی نمیکنه
- ممنونم.منصورجان!منم دوستت دارم عزیزم . و دستش را تو دستم گرفتم و گفتم : منو بخشیدی منصور، مگه نه؟

- تو کاری نکرده بودی. من مقصر بودم .روزی که میخواستی بری حرفهایی که برای مادر و ثریا زدی کاملا درست بود. آدمها نباید عشقشون رو مخفی کنن .باید حرف دلشون رو بزنن .یا میشه یا نمیشه . من امتحان سختی از تو گرفتم
- چی شد که جان سالم به در بردی منصور؟
- شب گویا مادر از اینکه آهنگ نمی زنم متعجب میشه، وقتی میاد تو اتاقم میبینه که غرق خونم .عمرم به دنیا بود .البته هنوز مدت زیادی نگذشته بود. با پای خودم به بیمارستان رفتم . صبح هم به اصرار خودم داشتن منو به خونه برمی گردوندن که گویا یه ربع قبل ثریا با تو تماس میگیره و بقیه ش رو هم خودت می دونی.....
- الهی صدهزار مرتبه شکر!
- خب حالا میتونی بیای پایین یا نه؟
- آره فکر میکنم بتونم
- کمکت کنم؟
- نه فقط محبت کن به گیسو بگو برام لباس بیاره
- چرا به گیسو بگم خودم برات میارم عزیزم . منصور به اتاقم رفت یک بلوز و شلوار برایم آورد ، گفتم: بی زحمت اون برس رو هم به من بده
- ای به چشم
- بهتره موهام رو کوتاه کنم . روحیه و جون و قوه نگهداریش رو ندارم
- نکنی این کار رو خانم قشنگم

- تو که از موهای بلند باز بدت می اومد
- اولا نه هر موی بلند و باز .دوما گفتم که تغییر جهت دادم. سوما خدا آدم رو عاشق نکنه گیتی خانم
- باشه هر طور تو دوست داری منصور حالا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم
- اینم به چشم. اما اعتراف میکنم که برای روزی که سر سفره عقد کنارم بشینی و خیالم راحت بشه بی تابم گیتی
- انشاءا.. که لطف خدا باز هم شامل حالمون میشه و به آرزومون می رسیم
- دعا میکنم و التماسش میکنم

لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم : ممنونم از محبتت و صداقتت منصور.

در حالیکه لبخند میزد چشمانش را بهم فشرد و گفت : بیرون منتظرم

لباسهایم را عوض کردم و بسمت در رفتم . باز سرم گیج رفت .آهسته در را باز کردم .منصور پشت در بود. گیتی اگه حالت خوب نیست استراحت کن عزیزم .شامت رو میارم بالا

- نه حوصله م سر رفته

با هم پایین رفتیم. گیسو و مادر تو سالن نشسته بودند

- به به! شمع و چراغان کنیم یا گوسفند سر ببریم؟ نشستیم
- منصور می دونی ویولنت نجاتت داد؟

- میخوام برم بدم سرتاسرش رو طلا بگیرن بعد هدیه ش کنم به گیتی
- بالاخره این شهر الهه ناز برای کی بود منصورخان
- معلومه که برای قل شما! برای عزیز دلم گیتی!
- تکلیف مهندس فرهان چی میشه منصور؟
- پرویز پسر خوبیه مامان، حیفه از دست بره.اینه که قل گیتی رو براش در نظر گرفتم
- ای بابا،منصورخان؟
- حالا که فهمیده من و گیتی همدیگر رو دوست داریم .طبعا میاد سراغ شما .من مایلم با فرهان باجناق بشم
- شما که گفتی بهتر از فرهان هم سراغ دارین .اونو به گیسو معرفی کن
- گیتی جان نمیشه که هم تو رو بگیرم هم گیسو خانم رو

زدیم زیر خنده

- حالا اگه تو حرفی نداشته باشی حاضرم این از خودگذشتگی رو بکنم .منتها باید از این به بعد هر وقت الهه ناز رو میزنم، مرابوس رو هم بزنم

قاه قاه خنده در اتاق پیچید

- عروسی کیه پسرم؟
- تا نظر گیتی و گیسو خانم چی باشه

گفتم هر چی مادر بگن

- منکه میگم آخر همین هفته
- آخر همین هفته؟ چه عجله ایه مادر جون؟
- آخه تو ومنصور زیادی با هم بحث می کنین میترسم بهم بخوره .آخر همین هفته عقد کنین. هرموقع دلتون خواست عروسی بگیرین
- بحث که اشکالی نداره مادر جون .اختلاف نظر طبیعیه .اگه نباشه عجیبه
- مامان همچین میگی زیادی با هم بحث می کنین که یکی ندونه فکر میکنه ما صبح تا شب داریم کتک کاری میکنیم .تنها اختلاف من وگیتی تو این مدتاین بوده که او می گفت جایی که الناز باشه نمیام ، منم می گفتم باید بیای
- آره خب ، البته می دونم تا گیتی جون بگه من رفتم زانوهات سست میشه و اشکهات در میاد و به التماس می افتی .از حالا تو اون چشمات چشم عزیزم، چشم گیتی جون رو میخونم .بدتر از بابات تویی

قهقهه خنده بلند شد. منصور گفت: حالا خارج از شوخی. گیتی جان. عروسی کی باشه؟ فقط زودتر تو رو بخدا . دلم شور میزنه

- هر موقع شما دوست داری منصور. فقط عقد و عروسی با هم باشه .نامزدی هم لازم نیست
- اگه اینطوره که من دو هفته دیگه رو پیشنهاد میکنم
- دو هفته دیگه که خیلی زوده!

- زود نیست عزیزم. ما مشکلی نداریم که طولش بدیم. فقط باید بدونم میای تو این خونه یـا خونـه مستقلی می خوای

این دیگه از آن حرفها بود. گفتم : من دوست دارم تو همین خونه زندگی کنم که بوی پـدرتون و خواهرتـون رو می ده و مادر جون توش حضور داره .خونه ای که تو اون به عشق و خوشبختی رسیدیم . یعنی همینجا

منصور نگاه عاشقانه ای به من کرد و لبخند زد. مادر گفت:آخه این الهه ناز با النـاز قابـل مقایـسه س؟ خـدا رحـم کرد. الهی قربونت برم عزیزم! ولی من مزاحم شما نمی شم. میرم ساختمان پشتی

- اگه شما برین ما هم میاییم اونجا .می دونین که بهتون عادت دارم
- دیگه وقتی آستینم رو می کنید می مونم ، از خدامه!

صدای خنده فضا را پر کرد

- ممنونم مادر جون. شما سایه سر ما هستین .اینجا مال شماست و من مهمان شما.
- بخدا اگه بذارم آب تو دلت تکون بخوره و منصور از گل نازکتر بهت بگه شیرم را حلالش نمی کنم
- شما لطف دارین
- مگه شما به من شیر دادی مامان جان یادم نمیاد
- باید هم یادت نیاد پسره بی چشم ورو

فریاد خنده بلند شد.

- گیسو خانم هم محبت میکنه و میاد اینجا با ما زندگی میکنه
- ممنونم مهندس.اگه اجازه بدین دوست دارم مستقل زندگی کنم و روی پای خودم بایستم
- نمیشه که تنها باشین
- تنها نیستم .مگه قرار نیست قاپ مهندس فرهان رو بدزدم

صدای قهقهه خنده بلند شد

- در هر صورت بدون تعارف اینجا منزل گیتیه
- از لطفتون سپاسگزارم

آخر شب که بالا آمدیم گیسو چند ورق بهم داد و گفت: بیا بخونش ببین این دو روز چه گذشته .بعدش هم اگه خواستی وارد دفتر خاطراتت کن.

****

در حالیکه مرتب دعا میخوندم که گیتی بلایی به سر خودش نیاورد مضطرب وارد عمارت شدم. کسی جلوی در نبود .بنابراین خودم از لای نرده ها در را باز کردم و بسمت ساختمان دویدم .آقا نبی جلوی ساختمان مرا دید. در حالیکه نفس نفس می زدم پرسیدم: سلام! چه خبر شده آقا نبی؟

- چرا انقدر هراسونید گیتی خانم؟
- من گیسوام!
- اِ ببخشید تو رو خدا

- مهندس مرده؟

چشمهاش دو وجب از صورتش فاصله گرفت . نه خانم ، خدا نکنه!

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی بیرون دادم. انگار آب سردی روی آتیش بریزند آرام گرفتم و بطرف خانه دویدم .کسی در سالن نبود. ثریا خانم از پله ها پایین می آمد .

- سلام!
- سلام گیتی خانم!
- من گیسوام
- ببخشین تو رو خدا
- چه خبر شده ثریا خانم؟ جون به لبمون کردین؟
- والله زنگ زدم بگم آقا رو بردن بیمارستان چون خودکشی کرده. اما گیتی خانم فرصت ندادن.

هر چه شماره گرفتم اشغال بود .بعد هم دیگه یادم رفت. چون آقا رو آوردند سرم شلوغ شد. ببخشین

- خواهرم داره دق میکنه
- آقا خودکشی کرده بود، ولی به دادشون رسیدیم .حالا هم بالاست

بالا دویدم . در اتاق منصور باز بود. در چهار چوب در ظاهر شدم و سلام کردم .منصور روی تخت دراز کشیده بود و یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش باند پیچی بود. خانم متین با دیدن من از روی مبل بلند شد و گفت: سلام گیتی جان چه خوب کردی اومدی

منصور با حیرت نگاهی به قد و بالای من کرد.اما هیچ نگفت

- من گیسو ام خانم متین .منصور پرید و گفت : پس گیتی کجاست؟ چرا انقدر مضطربین؟
- ثریا خانم تماس گرفت به گیتی گفت شما خودکشی کردین. گیتی هم گوشی رو ول کرد و ادامه ش رو گوش نکرد .داره خودشو میکشه ، آخه این چه کاری بود منصور خان؟
- این ثریا مگه عقل نداره ؟ و مضطرب لبه تخت نشست

با نگرانی گفتم : میشه یه تلفن بزنم

- آره عزیزم بیا

شماره منزل را گرفتم ولی گوشی را برنداشتی .بی اختیار زدم تو صورتم و گوشی را گذاشتم

- چی شده گیسو؟
- حالت نگاهش، بهم سفارش کرد مواظب خودم باشم، خدای من! و بطرف در خروجی دویدم
- صبر کن گیسو با هم می ریم
- من و مرتضی می ریم منصور جان. تو استراحت کن
- نه مامان ، ولم کن . و دنبالم آمد. در پله ها سر ثریای بدبخت فریاد کشید: این چکاری بود کردی ثریل، اگه یه مواز سر گیتی کم بشه..... برو به مرتضی بگو سریع بیاد بریم. نمی توانم رانندگی کنم
- بله آقا و بطرف باغ دوید

حرکت کردیم. من که گریه میکردم .منصور هم مضطرب دست به موهایش می کشید و کلافه بود و به مرتضی می گفت: سریعتر . وقتی رسیدیم روی زمین به پهلو افتاده بودی . قوطی قرص با در باز رو میز بود و دفتر خاطراتت کنارت باز و قلم هنوز در دستت بود. دو دستی توی سرم زدم و نشستم . منصور بر بالینت نشست .هاج و واج مانده بود . دستهایش می لرزید و رنگ به رو نداشت .تو را در آغوش گرفت و زد زیر گریه .مرتضی سریع با اورژانس تماس گرفت.

- گیتی !گیتی من بلند شو! منم! چه اشتباهی کردم خدایا! رحم کن! منو ببخش! فکر اینجاش رو نکرده بودم .گیتی بلند شو! وگرنه بخدا بدون تو توی این دنیا نمی مونم

دفتر خاطرات را برداشتم و خواندم .منصور هم آنرا خواند و صورتش را به صورتت چسباند و زار زد

آمبولانس رسید . نبضت غیر طبیعی میزد. بعد از معاینه چشمهایت و کارهای مقدماتی ووصل سرم گفتند امیدی نیست ولی توکل بر خدا کنید .جعبه قرص را برداشتند و به بیمارستان رفتیم .منصور قدرت ایستادن نداشت. روی صندلی نشسته بود و اشک می ریخت و دعا میخواند .کنارش نشستم و گفتم : از شما بعیده ، چرا نسنجیده اقدام کردین؟ به عواقبش فکر نکردین ؟ تازه مگر دختر قحطی بود؟

- باور کردم که دیگه گیتی منو نمیخواد و فرهان را پذیرفته . از محافظه کاریهام پشیمون شده بودم. تحمل دوریش رو نداشتم . اصلا نفهمیدم چطور تیغ رو رو رگم گذاشتم. خریت کردم .آخه گیتی چرا عجله کرد

- من حالا بعد از او چکار کنم؟ اون از مادرم، اون از پدرم ، اون از برادرم ، اینم از خواهرم. شما تنها دلخوشی زندگی منو ازم گرفتین منصور خان .ای کاش گیتی پاشو تو اون خونه نذاشته بود . بهش گفتم . زودتر خونه شما رو ترک کنه من احساس بدی دارم . گفتم اگه منصور تو رو واقعا بخواد میاد دنبالت . ولی عاشق بود ، وابسته بود و بلند بلند زدم زیر گریه

منصور دستهایش را روی صندلی گذاشت و گفت : تو رو خدا نگو! دلمو نسوزون! هر چی کشیدم بسمه.

بالاخره به خواست پزشک خبر سلامتی تو را به ما داد . منصور چنان سرش را بطرف آسمان گرفت و چنان گفت الهی شکر که چهار ستون بدنم لرزید. یکروز در بیمارستان بستری بودی . بعد به خواست منصور تو را به منزل خودش بردیم و در اتاقش خواباندیم .چون میخواست تا تو به هوش آمدی بالای سرت باشه و الحق پرستاری را در حقت تمام کرد گیتی. بغیر از ساعاتی که در بیمارستان بالای سرت بود سی و سه ساعت است بر بالینت نشسته و از تو مراقبت میکند . بر دستانت و گونه ات بوسه میزند و خدا را سپاس می گوید و براستی این است معنای عشق و دوست داشتن .اما چقدر خوب میشد که عاشقان کمی عاقلانه تر می اندیشیدند و در هر کاری اول رضایت خدا را در نظر می گرفتند .

****

خدایا شکرت! من چقدر خوشبختم .از تو سپاسگزارم که به من کمک کردی. ما رو ببخش که دست به خودکشی زدیم . خودکشی گناه کبیره س. میگن اونایی که دست به این کار میزنن لایق مجلس ترحیم هم

نیستن . میگن اونا در برزخ تا زمانیکه مرگ طبیعی شون فرا برسه عذاب میکشن .خدای من از کاری که کردم شرمنده م و توبه میکنم .

براستی مگر خودکشی مشکلی را حل میکند جز اینکه بازماندگان را داغدار و خودمان را از زندگی محروم کنیم . خودکشی کار کسانی است که ایمان راسخی ندارند و از مبارزه می هراسند، مقاوم نیستند و از آینده وحشت دارند .آدمها اگر وابستگی به دنیا و افراد و مادیات را کم کنند، و اگر معتقد باشند که آنچه خدا میخواهد همان میشود و همان درست است . هیچگاه دست به این کار احمقانه و شیطانی نمی زنند. بقول گیسو مگر مرد یا زن قحطی است؟ آدم فقط باید از خدا خوشبختی بخواهد، نه فرد و چیزخاصی را . واقعا اگر من و منصور بهم نمی رسیدیم مگر چه میشد .مدتی ناراحت می شدیم بعد هم فراموش میکردیم. من با فرهان ازدواج میکردم و منصور با الناز یا هرکس که می پسندید . در هر صورت اعتراف میکنم که هنوز ایمان کاملی ندارم و هنوز ضعیفم .خدای مهربانم! این بار در آزمونت شکست خوردم .ولی قول میدم و قسم میخورم حتی اگر به منصور نرسم هرگز این کار رو نکنم . حتی اگر زبونم لال منصور از دستم بره

قلم را لای دفتر میگذارم و به بستر خواب میروم .گیسو هم بخواب رفته است.

****

دو سه روز گذشته و حالم کاملا خوب شده . روحیه خوب خود به خود جسم را سر حال میکند. از توجهات منصور هر چه بگویم و بنویسم کم گفته ام، مهربان که بود مهربانتر شد ، عاشق که بود عاشقتر شد، وابسته که بود هزار برابر وابسته تر شد .

سریع کارتهای عروسی تهیه، نوشته و پخش شد . تخت اتاق منصور را تبدیل به تخت دو نفره باشکوهی کردیم که مثل طلا می درخشید . پرده های طلائی، تخت طلائی، رو تختی کرم ، میز توالت طلائی، مبلمان کرم طلائی ..... انگار وارد اتاقی از طلا شده بودی .لباس عروسی و وسائل سفره عقد و غیره را خریداری کردیم . تنها موضوعی که عذابم می داد دروغی بود که در مورد پدرم به منصور گفته بودم .هرچه خودم را آماده میکردم حقیقت را به او بگویم نمی شد. البته پدر کم و بیش حالش بهتر بود . اما میترسیدم منصور فکر کند دروغگو هستم و دیگر به حرفهایم اعتماد نکند. از طرفی آرزو داشتم پدرم در جشن عروسی ام حضور داشته باشد . با گیسو مشورت کردم . او هم بدتر از من می ترسید پدر یکدفعه هیجان زده شود و حالش بدتر شود ، یا اینکه آبرو ریزی بشود .بالاخره تصمیم گرفتیم پدر را عمویمان معرفی کنیم و او را بدست آقا کریم بسپاریم تا مواظبش باشد . سر عقد او را بیاورد و ببرد . گیسو دو روزی به شیراز رفت تا هم کارتها را پخش کند و هم پدر را به تهران بیاورد . با اینکه منصور عکس پدر را دیده بود ولی می دانستم که با تغییر چهره و موی سفید پدر او را نخواهد شناخت یا حداقل باور میکند که عموی من است و شبیه پدرم.

****

روز عقد و عروسی فرا رسید. آرایشگر مخصوص مادر جون به منزل آمده بود تا مرا برای بعد از ظهر آماده کند. لباسم بسیار زیبا بود. با اینکه مشکلی نداشت و پوشیده بنظر می رسید اما باز منصور منت سرم می گذاشت و می گفت: یک کم یقه اش کیپ تر بود بهتر بود. چه کنم که دیگه اجازه داده م و اینو خریدی

ساعت چهار منصور پشت در اتاق سابقم منتظرم بود . تو کت و شلوار مشکی براق تا حالا ندیده بودمش و بنظرم خیلی خواستنی تر شده بود . ثریای مهربان مرتب اسپند دود میکرد .بالاخره مادر به منصور اجازه ورود داد و

منصور با دیدن من حسابی جا خورد و با لبخند گفت: به به . مادر همراه زهره لبخندی به ما هدیه کردند .سپس مادر سفارش کرد که فیلمبردار و عکاس پشت در منتظرند . وقتی در را بستند و رفتند منصور گفت: مرحبا به سلیقه ام . این دو هفته مثل دو سال گذشت. گیتی جان خوشحالم که انتخاب درستی کردم .خدایا شکرت

- تو هم ماه بودی ، ماه تر شدی منصور جان.
- من نمی فهمم اینهمه تشریفات واسه چیه. نیمساعت عقد کنان کافیه دیگه
- معناش اینه که امر خیلی مهمی اتفاق افتاده . مگه انتخاب شریک زندگی واسه یک عمر مسئله کم اهمیتیه منصور؟ ما همدیگه رو واسه یک عمر خواستیم ، همه باید اینو بفهمن. همه باید برای عشق و وفای ما احترام قائل باشن .همه باید در خوشیها و غمها شریک باشن
- تو یک فرشته ای عزیزم . فقط زود بله رو بگو وگرنه جوش میارم و سر میرم و میزنم زیر گریه آبروریزی میشه . اضطراب دارم بجان تو
- تا عموم نیاد شرمنده ام . او باید اجازه بده
- انشاءا... که اجازه میده .خب بریم عزیزم که افتخارم رو همه ببینن و آفرین بگن

مهمانها با سوت و هلهله از ما استقبال کردند . این بار از پله ها با غرور و افتخار پایین آمدم . وارد سالن پذیرایی شدیم و سلام و خوشامد گفتیم . کنار سفره عقدی که تمام از ظروف نقره پر از گل بود نشستیم .مجلس فوق العاده پربرکت و باشکوه بود . در آن جمع من فقط دنبال پدرم بودم که تنها یادگار گذشته ام بود. گیسو لباس قشنگ زرشکی به تن داشت و بسیار زیبا شده بود. از اینکه خودم را همزمان در لباس سفید و زرشکی می دیدم خنده ام گرفت . از خانواده فرزاد هنوز خبری نبود. در دل گفتم همان بهتر که نیان، راحتترم. با منصور در حال

صحبت بودم که خبر دادند عاقد آمده و پشت سر عاقد خانواده فرزاد آمدند .مهمان بودند و باید با آنها با احترام رفتار میکردم، بنابراین به احترامشان از جا برخاستیم . از اینکه خداوند قدرتش را به آنها نشان داده بود ومن را قسمت منصور کرده بود و در آن میدان مبارزه اینک من مظلوم و بی پناه را روی مبلی که آنها در آرزویش بودند کنار منصور نشانده بود بر خود می بالیدم و خدا را ستایش میکردم و از آن طرف از اینکه به ما تبریک نگفتند و با سلام و احوالپرسی قضیه را فیصله دادند اصلا ناراحت نشدم . ای کاش همه ما انسانها باور کنیم که فقط محتاج کمک و توجه و تبریکات الهی هستیم و بس. و من به این باور رسیده بودم . بنابراین نگاه عجیب و پر از نفرت الناز ذره ای من را عذاب نداد تا جاییکه حتی آرزوی خوشبختی آنها را هم کردم .منصور به آنها خوشامد گفت و به من لبخندی هدیه کرد که به اندازه دنیا برایم ارزش داشت . بعد از دیدن چهره کریه این دو خواهر چشمم به جمال با وقار پدرم روشن شد . انگار خدای مهربانم و فرشته هایش اینگونه به من تبریک و شادباش گفتند

گفتم: منصور ، پدرم آمد

با تعجب نگاهم کرد و گفت: پدرت؟

- منظورم عمومه، آخه به اندازه بابام دوستش دارم
- آه، پس بریم استقبال، خوش آمد بگیم
- جلو رفتم پدر را در آغوش کشیدم و اشک ریختم . پدر نوازشم کرد و گفت: مبارک باشه دخترم، به پای هم پیر شید . منصور هم پدر را بوسید
- سلام پدر جان ، خیلی خوش اومدین

- سلام پسرم، تبریک میگم
- ممنونم

آقا کریم و طاهره خانم و نسرین و نرگس و احد هم تبریک گفتند و همراه پدر دور شدند

- دوشیزه محترمه مکرمه، خانم گیتی راد منش فرزند آقا محمدعلی رادمنش، اجازه دارم شما را به عقد ازدواج جناب مهندس منصور متین فرزند مهندس محسن متین ، با مهریه معلوم یک جلد کلام الـله مجیـد ، یکدست آینه و شمعدان نقره و زمینی واقع در شـمیران بمـساحت چهارصـد مترمربع بـه ارزش.... ریـال در آورم .وکیلم ؟ پاسخ ندادم

برای بار دوم و سوم تکرار شد.

یکباره از اینکه مادرم در جشنم حضور نداشت ، از اینکه برادرم نبـود تـا در جـشنم بـرادری کنـد، از اینکـه پـدر بجای اینکه سالار مجلس باشد، مظلومانه در گوشه ای نشسته بود و کسی نمی دانـست کـه آن مـرد خـوش تیـپ باوقار پدرم است غمگین شدم . دلم گرفت و بی اختیار بجای جواب مثبت گریه کردم.

- گیتی جان چرا گریه میکنی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ از فـشار بغـض و گریـه نمـی تونـستم جـواب بدهم . میخوای بریم بیرون هوایی عوض کنی ، حالت جا بیاد؟

سری بعلامت منفی تکان دادم و به پدرم چشم دوختم . مظلومانه با چشمانی که از نم اشک برق میزد و لبخنـد بـه لب، به من نگاه میکرد. چشمهایش را بعلامت رضایت بست و باز کرد

مادر منصور آمد و گفت : دوباره قرائت بفرمایید. عروس قشنگم اشک شوق ریخت ، نتونست بله رو بگه

بار چهارم بله را گفتم ، هلهله شادی سالن را پر کرد . نقل و پل بر سر ما ریخته میشد . دفاتر را امضاء کردیم و پدرم هم برای امضا آمد . آن لحظه از متانت و ابهت پدرم افسوس خوردم که چرا اورا معرفی نکرده ام . او باعث افتخار من بود ولی دیگر چه سود. می ترسیدم به منصور بگویم و او همان وسط میهمانی سرم فریاد بکشد که چرا دروغ گفته ام یا بگذارد برود . رفتار منصور غیر قابل پیش بینی بود

منصور بوسه ای بر گونه ام زد و آهسته گفت: دوستت دارم عزیزم.

هدایایی که گرفتم قابل وصف نیست، چه از نظر کیفیت و چه کمیت .میهمانها بعد از به پایان رسیدن مراسم عقد به باغ رفتند تا پذیرایی شوند و جشن بگیرند .ارکستر موزیک می نواخت و همه در فعالیت و جنب و جوش بودند. بعد از اینکه کار فیلمبردار و عکاس تمام شد ما هم به باغ رفتیم و به دیگران پیوستیم .گیسو و فرهان با هم جور شده و مشغول رقص بودند .شاید علت اینکه فرهان به راحتی عشق بین من و منصور را پذیرفت وجود گیسو بود. چون هیچ فرقی با من نداشت ، حتی صدای ما هم شبیه هم بود . با آهنگ ای یار مبارک ، من و منصور هم وسط رفتیم .

- گیتی حتی یک ذره هم پشیمون نیستی؟
- اگر صدبار دیگه به دنیا بیام فقط میگم منصور.
- تو ایران یه عالمه منصور داریم!
- من فقط منصور متین رو میخوام

- قربون تو ناز نازی بره این منصور متین خوش شانس!
- مگه تو پشیمونی منصور؟
- پشیمونم؟! هیچ روزی را بخاطر ندارم که به این اندازه خوشحال و آرام باشم. اما چرا یه روز دیگه رو هم بیاد دارم
- چه روزی؟
- اون روز که تو رو دوباره از خدا پس گرفتم .راستش اون روز هم خوشحالتر از امروز بودم
- نمی دونم چرا احساس میکنم این خوشبختی عمرش کوتاهه
- شاید مثل من باور نمی کنی که بهم تعلق داریم. امشب باور می کنی عزیزم .وای پس چرا زمان نمی گذره؟
- تنها چیزی که تو زندگی خیلی منو خوشحال کرده ازدواج با توئه منصور

منصور مرا محکمتر بخودش فشرد و لبم را بوسید .

- زشته منصور، حیاکن.
- ولم کن گیتی. زشته چیه؟ سی وچهار ساله در انتظار چنین شبی بودم .حالا که بهش رسیدم بگم زشته، بده ، آخه چه عیبی داره؟ زنم رو دوست دارم می بوسمش . این کجاش بده؟ اصلا مخصوصا میکنم که زودتر مهمونا برن. از شام هم خبری نیست
- بعد اونا هم می رن ؟

خلاصه تا آخر شب بزن و بکوب برپا بود. در پایان کمی با ماشین در خیابانها دور زدیم و بقول معروف بوق بوق و بزن و برقص کردیم. بعد همه ما را تا منزل همراهی کردند و خداحافظی کردند و رفتند . پدر وگیسو هم با خانواده آقا کریم رفتند .همه جای خانه حسابی ریخت و پاش بود و خبر از تمام شدن جشنی بزرگ می داد.جشنی که پایانش آغاز زندگی دو دلداده بود. آغاز زندگی گیتی ومنصور. ثریا و محبوبه و صفورا مشغول جمع و جور کردن ظرف و ظروف بودند .مادرجون روی مبل ولو شده بود، کفشهایش را از پا در آورده بود و می گفت : چقدر خسته شدم .پا واسم نمونده .کفشم یه کم پامو میزد ناراحتم کرده

- ازتون ممنونم مادرجون. خیلی زحمت کشیدین .انشاءا... جبران کنم
- اختیار داری عزیزم ، کاری نکردم. هر کاری هم که کردم وظیفه م بوده .آرزوم بود چنین عروسی داشته باشم که خدا حاجتم رو داد. جلوی دوست و آشنا خیلی به تو افتخار کردم . هم بخاطر خودت هم اقوامت .همه مثل خودت باشخصیتن
- ممنونم، لطف دارین
- ثریا، اسپند دود کن ، چشممون نکنن . تو رو خدا بسه هر چی کشیدیم
- چشم خانم

منصور وارد سالن شد و گفت: خب همگی خسته نباشین

- همچنین
- مامان معلومه خیلی خسته شدی ها .امشب میتونی راحت بخوابی ، چون امشب از آهنگ ماهنگ خبری نیس

- چرا مامان جان؟
- وقتی خودشو دارم آهنگش رو میخوام چکار .تازه وقتش رو هم نداریم و چشمک زد
- برو پسرم ، فرشته و ناجی و مهربون من حلالت ، مبارک باشه

سرم را پایین انداختم و لبخند زدم .منصور گفت: مامان جان دیگه وقتی شما امر بفرمایین ما چاره ای جز اجرای اوامر شما نداریم. پس شبتون بخیر و با اجازه .بریم گیتی جون، پاشو عزیزم .

با خجالت نگاهی به مادر کردم. او متوجه شد و کفشهایش را دوباره به پا کرد و از روی مبل برخاست. بطرف منصور رفت، دست او را گرفت و بطرف من آورد و دست من را در دست منصور گذاشت. گفت: پاشو عزیزم برین استراحت کنین که می دونم خیلی خسته این .براتون آرزوی خوشبختی میکنم و از خدا میخوام که هر چقدر من از محسن خدابیامرز راضی بودم تو هم از پسرم راضی باشی و دعا گوی من باشی

سپس رو به منصور گفت: رو سپیدم کن پسرم، عروسم، دخترم، پرستارم ، ناجیم، عزیز دلم ، یک عمر مثل شیشه دستت سپرده . سپس هر دوی ما را بوسید .در همان حال قطرات اشک از دیدگانش جاری شد. گفت: برین دیگه ، ای بابا شب خوش.

به مادر شب بخیر گفتیم و همراه منصور به طبقه بالا رفتیم

منصور در اتاق را با آرنجش باز کرد .داخل که شدیم در را با پایش بست ، مرا روی تخت گذاشت و گفت : عزیزم پیوندمون مبارک

کتش را در آورد مقابلم قرار گرفت و گفت : خیلی خسته شدی ؟

- در کنار تو انرژی از دست نمی دم، انرژی میگیرم عزیزم
- انقدر زبون نریز و عشوه نیا .به اندازه کافی حالم دگرگون هست دختر

صدای خنده ام بلند شد.

- آخ فدای اون خنده هات! اصلا می دونی اول عاشق اون دندانهای سفید و ردیفت شدم؟
- منصور میخوام احساست رو بدونم
- احساس میکنم صاحب چیزی گرانبها شدم که همه آرزوش رو دارن . غرور خاصی دارم

نوازشم کرد و گفت : از ابریشم لطیفتری نازنین. و بعد بوسه بارانم کرد . زیر باران بوسه هایش من هم احساس غرور خاصی داشتم

آنشب تا صبح حرف زدیم و از عشق و خاطرات گفتیم

- گیتی نمیخوای بدونی از کی مجنونم کردی؟
- چرا خیلی دلم میخواد بدونم کی پات تو تور من گیر کرد
- اولین بار که دیدمت از زیبایی و سادگیت جا خوردم. از حرفات و حاضرجوابی هات کیف میکردم .وقتی سرت رو روی زانوی مادر گذاشته بودی و گریه میکردی یک حالی شدم . وقتی با پوست پرتقال گل درست کردم و اون تعبیر رو کردی، دلم میخواست بلند شم ببوسمت ، چون خیلی به دلم نشست .موهای مادر رو که رنگ کرده بودی و سر به سرم گذاشتین با خنده و شیطنت چنگ به دلم انداختی .احساس میکردم دوستت دارم ولی هنوز باور نداشتم . وقتی گواهینامه تو نشونم دادی از غرور و تکبرت عشق کردم، چون تا بهت

اجازه رانندگی ندادم اونو نشونم ندادی . وقتی با لباس آبی زنگاری ، اون روز جمعه که الناز و خونواده شو دعوت کرده بودم دیدمت ، مطمئن شدم که دوستت دارم و اونطور معرفیت کردم .وقتی برام حساب کتاب کردی دیوونه م کردی. وقتی در حال رقص دیدمت ، حالم دگرگون شد. فهمیدم من درست همین چهره و همین اندام و همین روحیه رو میخوام .ولی حالاکه فکر میکنم می بینم همون روز اولی که اومدی منزل ما و من از دیر اومدنت عصبانی شدم ، وقتی داشتی قهر میکردی ، انگار قلبم داشت از بدنم جدا میشد

- پس از روز اول عاشقم شدی؟ حالا بگو ببینم چرا سر تلفن الناز باهام اونطوری کردی . یادمه گفتی دلیل داری
- خواستم بدونم ظرفیتت چقدره؟ آدم حسودی هستی یا نه؟ آدم خودخواهی هستی یا نه؟ منو دوست داری یا نه ؟ البته کمی هم شک داشتم که واقعا نخواستی بگی. حالا تو کی عاشقم شدی گیتی جان؟
- همین الان
- بله؟بله؟ پس گولم زدی ؟ و شروع کرد به قلقلک دادن من و ادامه داد: پس الکی الکی اونهمه از ما خون رفت ؟ یاالله راستش رو بگو وگرنه ولت نمی کنم
- میگم بخدا منصور میگم .دلم از حال رفت ، قلقلکم نده
- خب بگو
- روز اول از قیافه و تیپت خوشم اومد، ولی بهت علاقه مند نشدم .البته مدام منتظرت بودم .خودم هم نمی دونستم چرا .هر روز که به حرفم بیشتر گوش میکردی و با محبتتر میشدی، مهرت بیشتر به دلم می نشست .تا اون روز که با مادر از پرده فروشی برگشتیم تو رو با اون پیراهن لیمویی و ژاکت مشکی و شلوار کرم دیدم .یه لحظه احساس کردم عاشقتم . و بعد هم که شدم لیلی و دیوونه

- قربون لیلی ام بشم الهی! می دونی گیتی؟ وقتی برای اولین بار دیدمت اون صورت زیبا و اون چشمات دلم رو برد ، ولی بعد گفتم نه بابا لنگه بقیه س. ولی بعد متوجه شدم که نه، با بقیه فرق داری. از صداقت و گستاخی ات خوشم اومد. دخترهایی که من باهاشون برخورد داشتم برای بدست آوردن من طنازی میکردن که توجه منو جلب بکنن. هرچی من می گفتم می گفتن درسته، ولی تو در برابر زور گوییها و کارهای اشتباه من می ایستادی ، جوابم رو منطقی و مودبانه می دادی. ازم ایراد می گرفتی، بهم آموزش می دادی، بهم محبت میکردی، درحالیکه اصلا قصد جلب توجه نداشتی ، انگار اصلا در نظرت مهم نبودم .فقط بفکر سلامتی مادر بودی ، یعنی به کاری که بهت محول شده بود. اصلا برای بدست آوردن من تلاش نکردی. فقط سعی میکردی خودت باشی و همین برام ارزش داشت
- خب شاید علتش اینه که ما توکلمون بخدای مهربونه و باور داریم همه چیز به اختیار اوست .من تو را خیلی دوست داشتم و دارم ، خیلی هم نگران روزی بودم که تو مال من نشی اما هیچوقت تلاشی برای بدست آوردنت نکردم .وظیفه م رو انجام دادم و دعا کردم .ما به قسمت خیلی معتقدیم .نمی دونم چرا علی به ما نرفته بود و آن کار احمقانه رو کرد منصور؟
- خب تو هم که کردی خانمم؟
- نه منصور، من بخاطر اینکه همسر تو نشدم و تو مال من نشدی خودکشی نکردم .من به این علت آن کار شیطانی رو کردم که دیدم تو بخاطر من خودکشی کردی. وجدانم در عذاب بود. تو خیلی جوونی ، خیلی حیفی . من خودم رو مسئول می دونستم. نمی تونستم باور کنم تو بخاطر من زیر خروارها خاک خوابیدی .اول تو این کار احمقانه رو کردی .می فهمی چی میگم
- آره می فهمم عزیزم

- همینکه تو زنده و خوشبخت بودی من راضی بودم منصور
- قربون قلب مهربونت بشم که من رو کشته
- چه احساس قشنگیه که آدم با کسی که دوستش داره ازدواج کنه
- آره و تو نمی دونی که من چقدر دوستت دارم گیتی!
- خیلی زیاده؟
- آنقدر که خودمم واسه خودم نگرانم .اصلا دوست ندارم تنهات بذارم .بدون من هیچ جا نمی ری گیتی چون آنوقت از بس نگران میشم پاکت پاکت سیگار میکشم و از بین می رم.
- من مواظب خودم هستم ، به کسی هم اجازه نمی دم بهم چپ نگاه کنه ، خیالت راحت
- با اینحال هر جا خواستی بری خودم نوکرتم عزیزم .نمی گذارم بهت سخت بگذره . تو آزادی فقط من اسکورتت میکنم ، همین
- همین؟
- اوهوم
- شوخی میکنی
- نه گیتی جان. من حقیقتا ازت خواهش میکنم تنها بیرون نری عزیزم
- اما شاید بخوام برم خواهرم رو ببینم یا خریدی انجام بدم منصور
- خب من مخلصتم .یک زنگ می زنی از شرکت میام
- همه ش که نمیشه مزاحم تو بشم .تو مگه کار و زندگی نداری. خب با گیسو یا مادر می رم
- متاسفم

با تعجب به منصور خیره شدم .مردمک چشمهایش حقیقت را فریاد می زدند

عصبانی شدم و گفتم: بس کن منصور این مسخره بازیها چیه؟

- نمیخوام تو رو از دست بدم .بهت وابسته م .می فهمی گیتی یا نه
- تو میخوای من رو هم مثل مادرت خونه نشین کنی. این تعصبات خشک و بیهوده جز افسرده کردن من نتیجه ای نداره. بچه که نیستی .تو منو فریب دادی و این برام آزار دهنده س
- خب با مامان برو خوبه؟
- از مردی که به زنش شک داشته باشه بیزارم
- من به تو شک ندارم .بخدا شک ندارم .من آدم نگران ووسواسی ای هستم .اینو که درک میکنی خانم روانشناس
- خودت رو مداوا کن منصور وگرنه بد می بینی .من نمی تونم تحمل کنم
- مثلا چکار میکنی؟ تو دیگه زن منی باید اطاعت کنی.

عصبانی برخاستم و ربدوشامبرم را پوشیدم .انگار خواب دیده بودم .باورم نمیشد که خوشبختی هایم به این زودی تمام شده باشد. نه نمیتوانم اسارت را بپذیرم و مدام تو این کاخ باشم. منصور تا ساعت دو که نیست ، عصر هم که عادت دارد بخوابد ، غروب هم که به کارهایش می رسد. فقط شب می ماند که دیگر..... نه هرگز. یک لحظه یاد حرف گیسو افتادم که پرسید حاضری همسر منصور بشی اما بدبخت بشی . و حالا می گفتم نه حاضر نیستم اسارت بکشم، من آزاد بزرگ شده ام. شاید بخواهم بروم پدرم را ببینم وای خدای من؟ چه غلطی کردم دروغ گفتم

- کجای می ری گیتی؟ داریم دو کلمه با هم صحبت می کنیم
- من با آدم غیر منطقی صحبتی ندارم .انقدر بهت فشار میارم تا از این افکار غلط دست برداری. مگه من زندانی توام . به امید یک زندگی خوب اومدم خونه ت نه اینکه اینجا بپوسم و بمیرم
- گیتی زشته ، بیا بگیر بخواب صبح با هم صحبت می کنیم
- بنده هم متاسفم

وارد اتاق پرستار (اتاق سابقم) شدم و در را به رویش بستم .

- باز کن گیتی. گیتی الان مادر بیدار میشه زشته. گیتی، آخه این چه جمله ای بود دختر؟ نگذار خاطره شیرنمون تلخ بشه. تو خیلی زود عصبانی می شی ها
- همین که هستم .خلایق هر چه لایق .برو تا فریادنزدم منصور .تو باید زودتر من رو آگاه میکردی .

صدای در اتاقش را شنیدم که بسته شد. فهمیدم رفت و هنوز شش صبح نشده چه بساطی به پا شده. فکر کرده می نشینم زندگی میکنم . ندیدی چطور تمام عشقم را تو این خانه جا گذاشتم و رفتم؟

صبح حدود ساعت یازده با صدای مادر جون در اتاق را باز کردم

- سلام مادر جون
- سلام عزیزم .مبارک باشه
- چه مبارکی مادرجون؟
- چرا اومدی اینجا .جنگ رو از شب اول شروع کردی دخترم؟

- صحبت سر جنگ نیست مادر، تقاضاهای غیر منطقی داره که از یک آدم باشعور و نرمال بعیده. کسی حق نداره آزادی کسی رو بگیره
- درسته عزیزم .اما تو از اول می دونستی منصور متعصبه ، اون خیلی دوستت داره
- نه مادر جون، من اسم رو دوست داشتن نمی ذارم .منم خیلی بیشتر منصور رو دوست دارم ، اما بهش امر ونهی نمی کنم .آزادیش هم نمیگیرم زندگی ما بر پایه اعتماد بنا شده
- حرف منطقی جواب نداره .حق با توئه اما قهر مشکلی رو حل نمیکنه .با زبون بهتر میتونی اصلاحش کنی عزیزم
- نمی پذیره مادر جون
- مثلا عروس دامادین. حیفه، شاد باشین .بعدها افسوس می خورین ها .بیا بریم آشتیتون بدم
- نه مادر جون. اجاز بدین به روش خودم درستش کنم
- از دست شما جوونها که تا بنام هم میشین میخواین تعمیرات اساسی رو شروع کنین. ادب کاری، صافکاری، نصب منطق، وصل افسار
- مادر جون منصور از ادب وکمال چیزی کم نداره و من این رو مدیون تربیت شما هستم. فقط تعصبات بیهوده و بیجا داره که اونم درست میشه ، می دونم
- خودت می دونی دخترم. من تو زندگی شما دخالت نمی کنم .فقط بعنوان بزرگتر تجربیاتم رو در اختیارتون می ذارم
- ممنونم ، ما نیازمند راهنمایی شما هستیم .حالا که حق رو به من دادین اجازه بدین یه کم مبارزه کنم .شما منو می شناسین ، من نمی تونم یکنواخت زندگی کنم

مادر مرا بوسید وگفت: می فهمم عزیز دلم . من باز هم باهاش صحبت می کنم. خودت رو ناراحت نکن. تو مختاری هر رفتار زشت و غیر منطقی ای رو که در منصور هست عوض کنی .من بتو اعتمادو اعتقاد کامل دارم .انشاءا... راضی میشه . یه کم زمان میبره . من طرف توام

- انشاءا... ازتون ممنونم
- حالا بیا اقلا صبحانه ات رو بخور عزیزم .ضعف میکنی آنوقت جون و قوه سر وکله زدن با منصور رو نداری ها ، اونکه خیلی حالش خوبه
- چشم الان میام، منصور چکار میکنه؟
- معلومه سیگار میکشه .ولش کردی به امان خدا
- کجاست؟
- تو حیاط مشغوله.می رم میگم ثریا صبحانه ات رو آماده کنه، زود بیا
- چشم
- گیتی جان، میتونم بپرسم این پسری که تحویل جامعه دادم چند ساعت تونست زن داری کنه؟

هر دو زدین زیر خنده .گفتم: هوا داشت روشن میشد که زندگی ما تاریک شد و بنده قهر اومدم اینجا مادر خانم متین خنثه قشنگی تحویلم داد و گفت: خب پس دو سه ساعتی آبروی ما رو خریده بچه م

- خدا می دونه که خیلی خوشحالم و بخودم می بالم که همسر منصور و عروس شما هستم مادر جون.اما خب پیش میاد دیگه، میگن دعوا نمک زندگیه و آشتی کنون بعدش شیرینی زندگی

- این شوریها معنیش اینه که قدر لحظات شیرین و خوب زندگیتون رو بیشتر بدونین. منصور طاقت قهر نداره. مخصوصا با تو عزیزم .بیا به دادش برس
- الان زنگ میزنم آتش نشانی بیاد سیگارش رو خاموش کنه
- فکر خوبه ، پاک هوای حیاط رو کثیف کرده

مادر رفت .دوش گرفتم. بلوز و دامن سفیدی پوشیدم وموهایم را سشوار کشیدم .کمی آرایش کردم و از پله ها پایین آمدم

- سلام ثریا خانم
- سلام گیتی خانم .مبارکا باشه انشاءا....! به پای هم پیر بشین!
- ممنونم.با دعای شما!
- بفرمایین سرمیز
- بله ممنون

کسی تو سالن نبود .از پشت پنجره های سالن غذاخوری دیدم که مادر روی صندلی نشسته و منصور ایستاده و به مرتضی که در حال کندن چسبهای گل ماشین بود نگاه میکند. نگاهی به قد وبالای منصور انداختم .پیراهن آستین کوتاه سفید و شلوار لی پوشیده بود .به سلیقه خودم آفرین گفتم و از داشتن چنین همسری خدا را شکر کردم. صبحانه ام را خوردم و برای اینکه مادر را خوشحال کنم به باغ رفتم و کنار مادر نشستم

- سلام مادر

- سلام عزیزم، صبحانه خوردی؟
- بله
- سلام گیتی خانم!
- سلام آقا مرتضی خسته نباشین

منصور با دیدن من لبخندی زد و بطرفم آمد وگفت: سلام بر عروس نازم

با ناز واخم گفتم: سلام

منصور از پشتم دستش را دورم انداخت و بوسه ای بر گونه ام زد و گفت: از من دلخوری خانمی؟

با دیدن مادر که زیر چشمی نگاهمون میکرد و لبخند به لب داشت سکوت کردم

- صبحانه خوردی؟
- بله خوردم

آمد کنارم روی صندلی دیگری نشست و پا روپا انداخت .مادر به بهانه کاری به داخل ساختمان رفت تا ما را تنها بگذارد .در صندلی فرو رفتم .آفتاب دلپذیری بود. پا رو پا انداخته بودم و لذت میبردم که منصور خم شد .دامنم را روی مچ پایم کشید وگفت: دقت کن عزیز من. نمی بینی کرتضی اونجاست؟

با چشم غره نگاهش کردم .واقعا که شورش را در آورده بود، گفتم: شما هم دقت داشته باش که قرار بود سیگار نکشی .هفته سوم اردیبهشت ماهه و طبق قولتون نباید سیگاری دستتون باشه

- وقتی اعصابم رو بهم می ریزی چنین توقعی نداشته باش گیتی جان .دست خودم که نیست .وقتی ناراحت باشم بی اختیار سیگار روشن میکنم

عصبانی بلند شدم و گفتم: پس وقتی اعصابم رو بهم بریزی، منم دامنم رو میزنم بالا تا خنک بشم، آروم بشم. و بطرف سالن راه افتادم و خودم را به اتاقم رساندم و روی تخت دراز کشیدم .تازه یاد حرفم افتادم و خنده ام گرفت .جدا چقدر جالب میشد اگر وقتی عصبانی میشوم دامنم را بالا بزنم .آنوقت آقا نبی ومرتضی آرزو میکردند که مدام عصبانی باشم .قهقهه خنده ام بلند شد که در اتاق باز شد و منصور وارد شد و در را قفل کرد. نیشم را بستم و مثل ترقه پریدم : بخند عزیزم! من آرزومه تو شاد باشی

اخمهایم را در هم کشیدم وگفتم: فراموش که نکردی وقتی وارد اتاق کسی میشی در بزنی؟

منصور بطرفم آمد وگفت: نه یادم نرفته . ولی من برای ورود به حریم همسرم اجازه نمی گیرم .بله را قبلا گرفتم

- ولی من اینطور دوست دارم
- همسر قشنگم خیلی چیزها رو دوست نداره و نمی پسنده .اما اگه منو دوست داشته باشه خیلی زود عادت میکنه
- برو کنار منصور
- گیتی چرا انقدر مسئله رو بزرگ میکنی .من که چیز شاقی از تو نخواستم .اصلا بلند شو هر جا دوست داری ببرمت

- ببین منصور ، خودت می دونی من زیاد اهل گردش وخیابانگردی نیستم .فقط وقتی لازم باشه می رم بیرون. تو میخوای این رو هم از من دریغ کنی ؟منی که بخاطر تو از جونم گذشتم چطور میتونم بیرون از خانه بهت خیانت کنم؟ آخه کمی منطقی باش. تو خودت شاهدی که بعد از تو هیچ مردی رو نخواستم .ولی اگه به این تعصبات ادامه بدی تغییر رویه میدم.
- من در عشق وپاکی تو شک ندارم ، فقط نمیخوام مدام نگران باشم ، چرا دیر کرد، چرا نیومد، الان دزدیدنش ، حتما تصادف کرده ، حتما مزاحمش شدن، حتما بنزین ماشینش تموم شده، یا خراب شده و..... تو حاضری من مدام تا بری وبیای حرص وجوش بخورم و سیگار بکشم
- من بیرونم نرم تو سیگار میکشی
- خودت دیدی که بخاطر تو از مشروب گذشتم . من روزی یه پاکت سیگار می کشیدم ، ولی حالا اگه ناراحت بشم دو سه تا می کشم
- سیگار ومشروب برای آدم مضره .ولی گردش وتفریح برای سلامتی لازمه
- گردش وتفریح هم می برمت .مگه میخوام زندونیت کنم عزیز من؟
- منصور من نمی تونم .بخدا نمی تونم .یا طلاقم بده یا آزادم بذار
- طلاقت بدم؟ خودت می فهمی چی میگی گیتی؟ هنوز بیست وچهار ساعت از عقدمون نگذشته طلاقت بدم؟
- بهتر از اینه که مدام با هم اختلاف داشته باشیم .تو میخوای منو مثل مادرت کنی ؟ من دارم زجر میکشم
- مگه من دیوونه م؟

- من نمی دونم . تصمیمت رو بگیر

منصور دستی به موهایش کشید و گفت: اقلا بهم فرصت بده

- که چی بشه؟
- که طلاقت بدم دیگه
- مسخره م میکنی؟
- من کی باشم تو رو مسخره کنم عزیزم شوخی کردم .بهم فرصت بده تا با خودم و تعصبم کنار بیام .فقط بگم به این زودیها نمی تونم اجازه بدم ها
- نکنه یه عمر طول بکشه؟
- نه قشنگم، نه الهه نازم، هر روز حاضرم نگرانت باشم ولی تو رو از دست ندم .نقطه ضعف منو که خوب می دونی
- باشه پس تا اون موقع اتاقمون جداست
- دیگه چی؟ تمام تعصبم رو زیر پا گذاشتم که این اتفاق نیفته
- اینطور زودتر به نتیجه می رسیم
- میخوای زجرم بدی و رضایت بگیری؟
- خودم هم دو جانبه زجر میکشم . هم اینکه جدا از تو میخوابم، هم تو این خونه زندونی ام

به من نزدیکتر شد وگفت: نه تو زجر بکش نه من، الهی فدات شم!

سرم را عقب کشیدم و گفتم: برو منصور، زبون نریز

- آره همین تصمیم رو دارم . میخوام برم اون دنیا، در بهشت رضوان ، در جوار حوری گیتی رادمنش. همان روانشناسه که روح و روان من را تعمیرات اساسی کرده اما باز هم نیاز به سرویس دارم عزیزم

بالاخره خنده را به لبم آورد حقه باز

- خنده رضایته انشاءا....

بیشتر خنده ام گرفت.

- آخ که منصور هلاکته! آخه تو چی بودی که سر از خونه ما در آوردی ؟ خدا پدر ومادر طاهره خانم رو بیامرزه که تو رو به زور فرستادن اینجا . قربون حکمت خدا برم .چی خواسته برام!

اعتراف میکنم که در برابر محبت و جذبه منصور نمی توانستم مقاومت کنم .آغوش گرمش پناهگاه منه! بوسه های عاشقانه ش دلگرمی منه! نوازش دستهاش دلخوشی منه! و همیشه در کنار او بودن آرزوی منه! خدا یا منصور رو از من نگیر

****

بعد از ظهر گیسو به دیدن ما آمد. وقتی برایش جریان را تعریف کردم با حالتی بانمک گفت: وقتی بگی چشم که دیگه مشکلی پیش نمیاد .قربونت برم!

- مسخره نکن؟

- مگه خودت نبودی می گفتی فقط میگم چشم. فقط در صورتیکه چشم چرون باشه تحمل نمی کنم
- حواسم به آزادی نبود ، اون موقع کله م داغ بود.
- آها!حالا سرده؟ حالا که بیچاره به غل و زنجیرت نکشیده .تازه عروسی، میترسه تنها بری بیرون. خب چه بهتر، با خودش برو. اینها همه نشانه علاقه س.والله من که حاضرم یک چنین گاردی همیشه اسکورتم کنه و راننده م باشه
- ایشاءا... فرهان قسمتت باشه که به آرزوت برسی
- خب، دیگه چه خبرها؟ دیشب خوش گذشت ؟ بالاخره ناکام نمردی؟ جای الناز خوب بود؟
- اوه! چه جایی بود گیسو! دلت نخواد چه آغوش داغ وگرمی .بگو رویا، خواب، بهشت.....
- مبارکت باشه .همیشه لذتش رو ببری آبجی، ولی برای کسی اونطوری تعریف نکن .هم چشم میخورین ، هم دلش آب میشه بدبخت!

آنشب شام را دور هم صرف کردیم. گیسو را بمنزل رساندیم. پدر را ملاقات کردیم و بمنزل برگشتیم

****

روزها می گذرند، من و منصور هر روز عاشقتر ووابسته تر میشویم بقدری با من مهربان است که از نوشتن و بیان آن قاصرم . از محبتهای مادرجون که هرچه بگویم کم گفته ام. خداوند موهبت خوشبختی را تمام وکمال به من هدیه کرده و من شکرگذار درگاهش هستم . مرتب به میهمانی دعوت میشویم والحمدالله روزهای خوشی را سپری می کنیم.

****

دیگر وقتی نمی کنم .خاطراتم را بنویسم .انگار زن زندگی که میشوی دیگر وقت اضافه پیدا نمی کنی تازه سه تا خدمتکار هم داریم. صبح ها، گاهی ساعت هفت ونیم با منصور بلند میشوم و با او صبحانه میخورم ، ولی گاهی هم هم که خوابم می آید تا نه ونیم ، بعد بلند میشوم .تا به سر ووضعم برسم و صبحانه بخورم ساعت شده ده ونیم .نیمساعت_یکساعتی با مادرجون مشغولیم و ساعت یازده ونیم منصور تلفن میزند و ده دقیقه ای حرف می زنیم. بعد تا ساعت یک کتاب میخوانم .گاهی در باغ قدم می زنم یا شنا میکنم، گاهی هم به خودم می رسم .ساعت دو_دو ونیم ناهار را با منصور می خوریم .یکساعت بعد هم میخوابیم. عصر با هم بیرون می رویم و یا اینکه مهمان داریم و یا به میهمانی دعوتیم .این است که وقت نمی کنم قلم بدست بگیرم .الان که قلم بدست گرفته ام دو ماه از عروسی ما می گذرد .برای آخر هفته به جشن نامزدی نگین دختر مینو خانم دعوت شده ایم و در تهیه تدارکات مخصوص آن جشنیم کت و دامن سفیدی دوختم که بسیار زیبا و خوش ترکیب است. از زهره خواستم بیایید موهایم را رنگ ومش کند و الان منتظر او هستم

غروب زهره کار رنگ ومش وسشوار را تمام کرد و رفت .از پله ها پایین آمدم و وارد سالن شدم.منصور سرش به مطالعه گرم بود به مادرجون علامت دادم که ساکت باشد .پاورچین پاورچین جلو رفتم و از پشت دستم را روی عینک منصور گذاشتم و گفتم: حالا دیگه بهتره منو مطالعه کنی عزیزم. دیگه منو گرفتی خیالت راحت شده، کتاب دستت گرفتی؟

منصور دستم را از روی چشمش برداشت و سرش را برگرداند و با تعجب به من خیره شد. بعد عینکش را برداشت و بلند شد ایستاد وگفت: به به! به به! چه کردی عزیزم ! بعد رو به مادرش کرد وگفت: می بینی مامان چی گرفتم؟

- آره پسرم . یه تکه ماه بخدا! هزار الله اکبر خیلی نازتر شدی عزیزم
- ممنونم مادر جون

منصور گفت : لازم شد یک بوسه ای بر گونه عزیزم بزنم، بعد از بوسه گفت: اینکارها رو میکنی و انتظار داری بنده اجازه بدم تنها بری بیرون؟ با عرض معذرت باید فرصت رو بیشتر کنی گیتی خانم .

- منصور اذیت نکن ها. اونوقت دیگه هرگز به خودم نمی رسم
- تو به خودت نرسی هم زیبا و دوست داشتنی هستی، پس از این تهدیدت نمی ترسم .من تو را ساده پسندیدم
- حالا جدا خوشت اومد منصور جان؟ اگه دوست نداری بگو عوضش کنم
- نه عزیزم ، بهت میاد. خیلی خوشم آمد .حیف که اگه الان بغلت کنم ببرمت بالا دعوام میکنی وگرنه بهت می گفتم تا چه اندازه روم اثر گذاشتی

خندیدم و مادر جون گفت: رودربایستی نکن منصور. من خودم بهت گفتم زن بگیر پس راحت باش

- شما که می دونم حرفی نداری. این وروجک پدرم رو در میاره که چرا با آبروش بازی کردم
- منصور دست بردار! نمیشه از شوخی ها نکنی؟

- چشم عزیزم، چشم الهه نازم ، حالا به افتخار رنگ ومش موهای گیتی میخوام شام ببرمتـون هتـل شرایتون
- گیتی جون مادر، تو رو خدا هر روز موهاتو یه رنگ کن که ما هم نصیبی ببریم

زدیم زیر خنده

- بشرطی که ثریا خانم و آقا نبی و مرتضی رو هم ببریم. منصور اینهمهخودمون رفتیم، یه دفعه هـم با اینها بریم
- هر طور تو دوست داری عزیزم. برو بهشون بگو حاضر شن
- الان که زوده پسرم ، ساعت شش ونیمه
- تا شما خانمها حاضرشین شده ساعا هشت .لابد ثریا خانم هم میخواد میزانپلی کنه

بلند خندیدم

منصور گفت: به محبوبه و صفورا هم بگو گیتی

- باشه بهشون میگم . ولی فکر نکنم بیـان .اونـا سـاعت هفـت مـی رن خونـه شـون.خونـواده شـون منتظرن
- خیلی خب، راستی به گیسو هم زنگ بزن بگو می ریم دنبالش
- باشه منصورجان، دیگه به کی خبر بدهم
- به فرهان بگم بیاد؟

- فرهان؟
- آره، مگه چیه اقلا فرهان هم یه عشقی با گیسو بکنه
- ول کن حالا منصور، شلوغ پلوغش نکن شاید ثریا خانم اینا معذب باشن
- اینم حرفی یه ، حق با توست .یه شب دیگه اونو می بریم

محبوبه و صفورا که نیامدند ولی به اصرار، ثریا و آقا نبی و مرتضی را بردیم. گیسو هم بود و خیلی خوش گذشت . من که لذیذترین غذایی بود که خوردم، چون در کنار خانواده زحمتکش و پاکی چون خانواده آقا نبی بودم. خانواده ای که سالهاست در این خانه با صداقت زحمت کشیدند و جز چشم آقا ، چشم خانم هیچ نگفتند .خانواده ای که تمام خوشبختی ام را بعد از خدا مهربان از آنها دارم. اگه زری مرا به اینها معرفی نکرده بود، اگر ثریا ضامن من نمی شد، من در این ناز ونعمت نبودم و اینطور در خوشبختی غرق نمی شدم . الهی صدهزار بار شکرت! کاری که از من بر نمی آید . دعا میکنم که مرتضی هم خوشبخت شود.راستی فراموش کردم بگویم که مرتضی مدتی است در شرکت منصور مشغول به کار شده.مهندس فعالی است و منصور به او خیلی امیدوار است .

روز جشن فرا رسید .زهره موهایم را بحالت پر سشوار کشید .آرایشم کرد و رفت .کت ودامن سفیدم را پوشیدم و جورابهای شیشه ای سفیدی به پا کردم وکفشهای پاشنه بلند بندی سفیدم را پوشیدم و از پله ها پایین آمدم

* منصور جان من آماده ام
* به به،خوشگل خانم! عجب زیبا شدی عزیزم

* ممنونم .تو هم خیلی ماه شدی .دیدی گفتم همین کت و شلوار دودی رو بردار. کراواتت هم که طوسیه ، خلاصه حسابی گیتی کش شدی

منصور جلو آمد دست دور گردنم انداخت، مرا بخودش نزدیک کرد وگونه ام را بوسید وگفت: خدا نکنه .ایشاءا.... که من پیشمرگت بشم!

* خدا نکنه منصور . اینقدر لوسم نکن

* تو لیاقتش رو داری، بهت افتخار میکنم گیتی

در حالیکه کراوات منصور را مرتب میکردم گفتم: اونکه افتخار میکنه منم

* دوستت دارم عزیزم. تو رو با دنیا عوض نمی کنم

* به به! لیلی ومجنون دوباره زندخ شدن .مردیم از بوسه های شما!

از آغوش منصور بیرون آمدم و سلام کردم

* سلام مادرجون!

* سلام مامان!

* سلام به امیدهای زندگیم ! گیتی جان عجب لباسی شده! خیلی ناز شدی

* ممنونم، لباس شما هم قشنگه این مدل مو بهتون میاد

منصور گفت : اگه آماده این بریم، دیر شد.

* من برم کیفم رو بردارم بیام

* برو عزیزم ..ثریا!

* بله آقا!

* به مرتضی بگو سوییچ بنز سیاهه رو بده با اون بریم

* بله، چشم

دو تا کیف سفید از کمدم برداشتم و از پله ها پایین آمدم .یکی را از این انگشتم آویزان کردم، دیگری را از آن انگشتم ووسط پله ها گفتم: منصور! مادر! کدوم کیف بهتره دستم بگیرم؟ که چنان لیزی خوردم و قل قل از پله ها افتادم که دیدنی بود. صدای ((یا ابوالفضل)) مادر و ((گیتی مواظب باش)) منصور. هنوز توی گوشم می پیچد .منصور و مادر شتابان بطرفم آمدند . منصور وسط پله ها مرا گرفت .تمام استخوانهایم درد گرفته بود. روی پله نشستم

* چیزیت نشد گیتی؟

* نه، چیز مهمی نیست

* پات رو تکون بده ببینم .نکنه شکسته باشه

* نه چیزی نشده

* چرا دقت نمی کنی عزیزم؟

* کف کفشهام لیزه، پله ها هم سنگ، همه دست به یکی کردن لباس امشب منو کثیف کنن .ببین چه به روزگار لباس نازنینم اومد .آخ! دستم چقدر درد میکنه .

* ببینم! کمی ورم کرده گیتی .بیا بریم دکتر

* دکتر چیه .منصور! چیزی نشده ضرب دیده .پام هم خراشیده

* بلند شو بایست ببین جایت ناراحت نیست.

بلند شدم ایستادم وگفت: نه ، ببین خوب خوبم . آی کمرم

* الهی بمیرم مادر! منصور، صد دفعه گفتم این پله ها سنگه ، خطرناکه ، موکتش کن .هی پشت گوش میندازی

* همین فردا ترتیبش رو می دم مامان . خدا رحم کرد

* آخ آخ جورابم هم که در رفت .عجب بساطیه ! شانس ندارم .حالا با این لباس چطوری بیام نامزدی ؟ شما برین من نمیام

* خب، سر راه می ریم مغازه یه دست کت دامن سفید میخریم گیتی جان .اینکه غصه نداره . تو جون بخواه

* من اینو دوست داشتم

ثریا گفت: خانم لباستون رو بدین من لکه هاش را براتون میشورم ، اتو میکنم .فقط نیمساعت، وقت میخوام

منصور گفت: نامزدی ما که نیست عجله کنیم .ببر درستش کن ثریا.ممنون

کیفها را از روی پله برداشتم وگفتم : بالاخره نگفتین کدوم یکی رو دستم بگیرم ها!

که همه خندیدند و منصور گفت: از دست قر وفر شما زنها که آدم رو نصفه جون می کنین .ثریا اول یه اسفند دود کن که واجبتره والله!

* چشم الساعه

وقتی بالا می رفتم گفتم: اینهمه مکافات کشیدم .آخر هم نگفتین کدومکیفو دستم بگیرم

باز همه خندیدند منصور گفت: همون زنجیر طلایی داره عزیزم

* حق با منصوره دخترم !

* ممنون، بالاخره این همه قل خوردن نتیجه داد

خلاصه ساعت نه ونیم در مجلس حاضر بودیم و جزو آخرین گروه میهمانها. نامزدی باشکوهی بود .شوهر نگین هم مثل خودش خوب و صمیمی بود. امشب الناز با کمال پر رویی از منصور تقاضای رقص کرد .ولی منصور سردرد را بهانه کرد و نپذیرفت .

بعد از شام ارکستر متوقف شد و آقای شرفی گفت: وحالا نوبت مهندس متینه. ما اینجا ویولنم داریم مهندس. بفرمایین سرافرازمون کنین

منصور بدون تعارف بلند شد و بطرف گروه ارکستر رفت .ویولن را گرفت وگفت: مجددا خدمت نگین خانم و همسرشون جمشید خان تبریک عرض میکنم .انشاءا... که سالهای سال در کنار هم خوشبخت و سعادتمند زندگی کنین .اجازه بدین اول آهنگی رو بنوازم که همیشه به عشق همسر عزیزم می نوازم .بعد یک آهنگ به افتخار عروس خانم و آقا داماد میزنم .چه افتخاری کردم، چه عشقی کردم! وقتی منصور نشست ، پدر نگین رو به من کرد و گفت: گیتی خانم نمی خواین جبران کنین و به ما افتخار بدین؟

آهسته به منصور گفتم: اجازه می دی منصور؟

* میخوای چکار کنی گیتی ؟
* میخوام هنرم رو نشون بدم
* نکنه برقصی یا بخونی که قیامت به پا می کنم ها
* چیه منصور خان اجازه نمی ده؟ مهندس یه امشب رو بخاطر ما گذشت کنین .

* خواهش میکنم .داشتیم مشورت میکردیم

* پس بفرمایین خانم متین

نگاهی به منصور کردم و بلند شدم .منصور با اضطراب به من نگاه میکرد .تو رودربایستی گیر کرده بود. بطرف پیانو رفتم .از شادمهر که پشت پیانو بود خواهش کردم که جایش را به من بدهد .پشت پیانو که نشستم همه برایم کف زدند .انگار منصور هم خیالش راحت شد که دیگران را همراهی کرد .

وقتی همه ساکت شدند گفتم: من هم به نوبه خودم تبریک عرض میکنم و این آهنگ رو به افتخار همه اونایی که قلب عاشق دارن و بخصوص سلطان قلب خودم منصور جان میزنم . و شروع به نواختن آهنگ سلطان قلبها کردم . در تمام مدتی که می نواختم منصور با لبخند و اشتیاق به من چشم دوخته بود. انگشتش را زیر گونه اش گذاشته بود و آرنجش را به دسته مبل تکیه داده بود و لذت میبرد . مادر هم با آهنگ من آرام تکان می خورد و در احساس غرق شده بود.

همه تا چند دقیقه کف زدند و فریاد دوباره دوباره سالن را پر کرده بود. بلند شدم و تشکر کردم و گفتم: ممنونم ولی اجازه بدین در یه فرصت دیگه در خدمتتون باشم .با اجازه . و بسمت منصور رفتم و سرجایم نشستم .منصور دستم را بلند کرد و بوسید وگفت: تو عشق منی عزیزم . بها افتخار میکنم

* آفرین دخترم .محشر بود. کیف کردم .الهی فدای اون انگشتهای هنرمندت بشم.

* ممنونم منصور جان .ممنون مادر جون شرمنده م نکنین

* نگفته بودی پیانو میزنی شیطون؟

* خواستم سورپریز باشه منصور جان

* قربون اون سورپریزت برم .کادوی جشن تولدت یه پیانوئه

* جدا؟ چه عالی!
* بشرطی که هر روز آهنگ سلطان قلبها رو بزنی
* روزها با پیانو برات میزنم ، شبها با تپشهای قلبم

منصور نگاه عاشقانه ای به من کرد و گفت: اگه موافقین بریم خونه .نامزدی دیگه بسه

زدم زیر خنده وگفتم : منصور هنوز کیک رو نبریدن .نمیشه با تو دو کلمه عاشقانه حرف زد؟

* مگه شب نیست؟
* چرا
* خب میخوام صدای تپش قلبت رو بشنوم دیگه
* منصور!
* فدات . و دوباره دستم را بوسید .بالاخره ساعت دو نیمه شب بمنزل برگشتیم .فردا جمعه است و خوشحالم از اینکه منصور از صبح در کنار می ماند .قول داده که فردا من و گیسو را به دیزین ببرد. مادر جون هم گفته شاید بیایم .منصور دارد مسواک میزند .پس بهتر است تا نیامده دفتر دستک را ببندم

****

سه ماه دیگر گذشته .اکنون پنج ماه است که ازدواج کرده ایم و هنوز منصور دست از تعصبات و نگرانیهایش برنداشته .هرجا بخواهم بروم باید با او یا مادرش بروم . تازه به مادرش هم اطمینان ندارد و مدام نگران است و سفارش می کند . کم کم مادر زمزمه میکند که میخواهد برای دیدن خواهرش به آلمان برود و مقدمات سفر را

فراهم میکند . می دانم که با رفتن مادر تاز بدبختیهای من شروع میشود. چون دیگر هرگز نمی توانم از خانه خارج شوم مگر با خود منصور. گاهی آرزو میکنم که ای کاش آنقدر دوستم نداشت .ولی باز بخودم نهیب میزنم که گیتی چه بسا کسانیکه به روز تو آرزومندند.همه آرزوی چنین همسری را دارند .تو ناشکری می کنی؟ او که اجازه همه به تو می دهد .آرایش ، رانندگی ، شنا ، اسکی ، پول هم که فراوان تو دست و بالت هست فقط می گوید همه جا باید با خودم باشی

مادر مهندس فرهان فوت کرد. خیلی متاثر شدیم. در تمام مراسمش به اتفاق گیسو شرکت کردیم .فرهان فوق العاده به گیسو علاقمند شده بود و قصد خواستگاری داشت که این اتفاق افتاد .چه حکمتی در کار است خدا می داند. دیر وزود دارد سوخت و سوز ندارد .فقط یکسال همه چیز به تعویق افتاد

دلم برای پدرم خیلی تنگ شده است. پنج ماه است که او را ندیده ام .خودم کردم که لعنت برخودم باد! اگر دروغ نگفته بودم خیلی راحت می توانستم با منصور بروم ببینمش .گیسو هم که آنقدر گرفتار کارش است که وقت ندارد برود پدر را به تهران بیاورد و دوباره ببرد. فقط ماهی یکبار پنج شنبه جمعه می رود شیراز به او سری می زند و می آید. البته اگر به منصور بگویم برویم عمویم را ببینم می آید ، ولی نمی خواهم او را در آسایشگاه ببیند. میترسم قضیه لو برود و دیگر به من اطمینان نکند

****

امشب پس از سه ماه مادر را به فرودگاه بردیم و راهی آلمان کردیم. آنقدر دلگرفته و غمگینم که حد ندارد. منصور هم حال عجیبی دارد .ولی به رو نمی آورد ومرا دلداری می دهد .جای مادر خیلی خالی است . بارش

برف بهمن ماه بر غصه های دلم افزوده .آسمان هم مثل دل من و منصور گرفته حتی اگر آسمان صاف شود دل ما صاف نمیشود چون مادر تا شش ماه دیگر به ایران باز نمی گردد

****

یکماهی میشود که مادر ایران را ترک گفته ، آنقدر به من فشار آمده که آخر دیروز کار را یکسره کردم .با منصور که در شرکت بود تماس گرفتم .

- بله؟
- سلام منصور!
- سلام عزیزم.چطوری؟
- بد
- خدا نکند .چرا بد؟
- حوصله م سر رفته!
- اتفاقا میخواستم الان بهت زنگ بزنم. خودت رو یه جوری مشغول کن عزیزم .تا بیام
- با چی؟ با کی؟
- چرا انقدر عصبی هستی گیتی .خیلی خب من امروز زودتر میام .ساعت یازده ملاقات مهمی دارم بعدش میام خونه
- من دارم میرم خونه طاهره خانم

- تو چیکار میکنی؟
- همین که شنیدی
- گیتی حوصله ندارم ها
- اتفاقا من از تو بدتر!
- بعد از ظهر با هم می ریم ، خوبه ؟ بهشون اطلاع بده
- من الان حوصله م سر رفته، میخوام الان برم
- خودت که می دونی تنها نمیشه بری ، پس چرا اصرار میکنی
- اصرار نمیکنم .فقط خواستم بهت اطلاع داده باشم. ناهار اونجا هستم . ساعت چهار و نیم پنج میام.قربونت .خدانگهدار . وقطع کردم زنگ تلفن بصدا در آمد .دلم نیامد جواب ندهم
- بله
- چت شده امروز؟
- زده به سرم .میخوام مثل بچه آدمیزاد سوار ماشین بشم ، برم خونه یه دوست این ایرادی داره؟
- نمی ری! یک کلام! گفتم عصر می برمت، قول می دم
- متاسفم
- اول صبحی اعصاب منو خرد نکن گیتی .هزار جور گرفتاری دارن
- ببین منصور بخدا قسم اگه اجازه ندی برم، دیگه منو تو این خونه نمی بینی، حالا خود دانی!
- یعنی چی؟
- دیگه تحملم تموم شده. نه ماه فرصت کافی نیست؟ پوسیدم تو این عمارت

- پس با مرتضی وثریا برو. بعد هم خودم میام دنبالت
- میخوام خودم برم .امروز باید تکلیف من معلوم بشه. یا به من اطمینان داری یا نداری
- عزیزم اطمینان دارم . چرا باور نمی کنی؟
- تا نداری خودم برم ، باور نمی کنم
- گیتی!
- پس اجازه نمی دی؟ باشه!
- خیلی خب قطع نکن ببینم
- با کدوم ماشین میخوای بری؟
- با بنز میرم .قرمز تو اون محل تابلوئه
- خودت که تابلوتری خان!
- من مواظب خودم هستم
- من الان میام می برمت .خوبه؟
- باز که رسیدیم سر جای اول منصور
- خیلی خب برو ولی احتیاط کن .شما تلفن شون رو بده به من
- یادداشت کن..... من تا یه ساعت دیگه اونجام زنگ بزن که مطمدن بشی
- گیتی مواظب باش.آهسته برو
- مواظبم ، ممنون که اجازه دادی .یه بوسه جایزه ت
- با همین کارهات سرم شیره می مالی دیگه! کی برمیگردی؟

- تو کی میای خونه؟
- می دونی که آخر ساله وکار زیاده ، ساعت سه ونیم چهارشنبه تو که میخواستی زود بیای خونه
- خب، تو که نیستی! بخاطر تو میخواستم زود بیام
- من چهار و نیم پنج میام
- چهار ونیم پنج نه، دقیقا کی؟
- ای بابا مگه سربازخونه س؟
- خواستی راه بیفتی تماس بگیر
- چشم! امری باشه
- مواظب باش عزیزم
- راستی تو نمیای منصور؟
- تو که میگی خودم میخوام برم
- ناهارو میگم
- باهات تماس میگیرم
- باشه سعی کن بیای
- دیگه سفارش نکنم ها!
- بابا بالاخره یا می میرم یا می دزدنم راحت میشی دیگه!
- نمیخواد بری خودم اومدم ببرمت
- منصور!

- ساده برو گیتی! آرایش نکن، لباس پوشیده بپوش
- والـله ، نه میخواستم راه راه برم، نه لخت
- خداحافظ عشق من

گوشی را گذاشتم و از خوشحالی دستهایم را به هم مالیدم و به طاهره خانم زنگ زدم و اطلاع دادم .سـریع رفـتم بالا حاضر شدم .بلوز و شلوار گلبهی رنگی پوشیدم .تل سفیدی زدم و کیف سفیدی انتخاب کردم .نیمساعت بعد آمدم پایین

* بیرون تشریف می برین خانم جون؟
* بله ثریا خانم، می رم منزل طاهره خانم .ناهار اونجا هستم
* به آقا بگم یا نگم گیتی خانم
* من کی تا حالا به منصور دروغ گفتم؟
* جسارت نکردم، آخه می دونین که آقا حساسند
* بهش اطلاع دادم.با هزار بدبختی و خط ونشون رضایت داد . دیوونه م کرده بخدا. انگار آسمون سـوارخ شده و فقط گیتی افتاده زمین
* ماشاءا... بر و رو دارین .جذابین، آقا هم نگران میشه .خب دوستتون داره
* گاهی آرزو میکنم ای کاش انقدر دوستم نداشت .خب منم دوستش دارم ولی اذیتش که نمی کنم!
* درست میشه خانم جون مردها اولش اینطوری اند
* ایشاءا...! فعلا که امروز رضایت داده تا فردا

* الحمدالـله .بفرمایین دیرتون نشه
* شما هم بیاین بریم ثریا خانم. نمی خواهید به زری خانم سر بزنین؟
* نه، ممنونم شما بفرمایین خوش بگذره
* منصور شاید بیاد خونه طاهره خانم . زیاد منتظرش نباشین
* باشه خانم
* خدانگهدار
* خدا به همراهتون مواظب باشید

خداحافظی کردم و سوییچ را داخل قفل ماشین انداختم که صدای بوق ماشین منصور را شـنیدم .نگـاهی بـه ثریـا خانم انداختم و سر تکان دادم و گفتم : آخرش می ذارم می رم بخدا. ثریا خـانم هـم سـر تکـان داد . پیـاده شـدم .منصور کنار ماشین من پارک کرد . از شدت عصبانیت حالت انفجـار بـه مـن دسـت داده بـود. دسـتهایم را روی سقف ماشین و سرم را روی دستهایم گذاشتم و بحال خود افسوس خوردم که چطور آزادی ام را با عشق عـوض کردم .ای که خاک بر سر من کنند .خب در قلب صاحب مرده ات رو می بستی کـه اینطـور گرفتـار نـشی .حـالا بکش ! با چشم غره نگاهی به منصور کردم که از ماشین پیاده شد .

* سلام آقا خسته نباشین
* سلام ثریا
* چرا اینطوری نگام میکنی گیتی جان.خب اومدم دنبالت دیگه
* مگه قرار ملاقات نداشتی؟

* به گیسو سپردم اگه اومدم سرگرمشون کنه تا برگردم

* یعنی واسه شون برقصه یا بخونه

منصور نگاهی گله مند به من کرد. بعد گفت: مگه نمیخوای بری؟ بیا بریم دیگه

* با شما نخیر!

* من وقت ندارم گیتب .انقدر بحث نکن

عصبانی سوییچ را از ماشین در آوردم و بسمت منزل راه افتادم

* گیتی! و دنبالم آمد. وسط پله ها بودم که گفت: مگه با تو نیستم؟ ایستادم

* چرا امروز اینکارها رو میکنی؟

* برای اینکه از دستت دیوونه شدم! خسته شدم! دیگه نمیتونم تحملت کنم!نه ماهه منو تو این خونه حبس کردی اصلا نمیخوام دوستم داشته باشی و راه افتادم .بیچاره ثریا تا دید بحثمان بالا گرفته رفت تو آشپزخانه

* مگه به غل و زنجیرت کشیدم؟

در اتاق خواب را محکم به هم کوبیدم و بحالت مادر مرده ها لبه تخت نشستم .منصور در را باز کرد . این کارها چیه؟ خجالت نمی کشی جلو ثریا ؟

* این سوال رو باید از تو پرسید

* بده برات ارزش قائلم؟ ده نفر رو علافت کردم و کار رو رها کردم اومدم در خدمت جنا بعالی باشم؟

* آره بده! برای اینکه این خدمت نیست ! شکه ! تردیده

* من به تو شک ندارم .این ده هزار دفعه .بلند شو بریم دیر شد

* نمی رم. اصلا نمی رم! برو به کار مردم برس. و از سلاح بانوان استفاده کردم و زدم زیر گریه

منصور در را بست و آمد کنارم نشست وگفت: چرا گریه میکنی؟

* برو بذار به درد خودم بمیرم .بلند شو برو!

* خدا نکنه .ایشاءا.... درد وبلاهات بیاد به جون من

* نمیخوام قربون صدقه م بری .ازادی مو نگیر

* خیلی خب، بلند شو برو ولی گریه نکن. بلند شو دیگه ، پشیمون می شم ها

اشکهایم را پاک کردم وگفتم : نمی رم حوصله شو ندارم . و گوشی را برداشتم تا شماره طاهره خانم را بگیرم که تلفن را قطع کرد و گوشی را گرفت و سرجاش گذاشت وگفت: من الان حوصله تو سرجاش میارم

* ولم کن منصور چه وقت این کارهاس؟

* اتفاقا حالا وقتشه عزیز من که اینطور خوشگل شدی. بوی عطرت تا سر باغ میاد، اونوقت میگی ولت کنم؟ در حالیکه گردنم را می بویید گفت: اینه تیپ ساده ای که گفتم بزنی؟

* شلوارم که ساده س. بلوزم هم که ساده س .بفرمایید ساده چه جوریه که ما هم بفهمیم

در چشمهایم نگاه کرد ویکمرتبه دو تایی زدیم زیر خنده

* شیطون بلا!

* دیرم شد منصور. بهشون خبر دادم، بده .منتظرند . تو هم مگه قرار نداری؟

* بد اینه که شوهرت ازت راضی نباشه عزیزم!

****

- اجازه می فرمایین بریم مهمونی ظهر شد
- تو مهمونی شما جایی برای من نیست؟
- چرا ینست؟
- اتفاقا خوشحال می شن .ناهار بیا
- ببینم چی میشه . شاید اومدم تماس می گیرم
- باشه هر طور راحتی
- اون چیه می مالی؟
- لبم خط خط و راه راه شده. می مالم که ساده بشه . بالاخره تو شوهرمی و باید ازت اطاعت کنم

هر دو لبخند زدیم .منصور همانطور که دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و دراز کشیده بود .به پهلو شد و گفت: پش حالا که میخواهی اطاعت کنی بیا اینجا!

از آینه رو برگردوندم و گفتم: چیکار داری؟

* میخواهم ببینم رژت چه بویی می ده
* جلو رفتم و صورتم را به صورت منصور نزدیک کردم . منصور بوسه ای گرفت وگفت: خوشبو وخوشمزه س!حالا میتونی بری
* منصور پاکش کردی که!اِه!
* اینطوری خیالم راحتتره. والله آقا کریم و جوونهای تو کوچه هم راحتترن

دست به کمرم زد و گفتم : جدا که دست هر چی شارلاتانه از پشت بستی منصور،

* شارلاتان بودم که تو رو صاحب شدم دیگه ، خوشگل خانم

بوسه ای به گونه منصور زدم و گفتم : خیلی دوستت دارم. بعد رفتم جلو آینه و دوباره رژ زدم و کیفم را برداشتم منصور بلند شد سری تکان داد وگفت: مثل اینکه تا اینکارها رو نکنین،روحتون آرامش نمی گیره

* مثل اینکه روح شما مردها هم آرامش نمیگیره. من رفتم منصور جان

منصور لباسش را مرتب کرد. موهایش را شانه زد و دنبالم راه افتاد . بریم عزیزم. چپ چپ نگاهش کردم

* چرا اینطوری نگام میکنی .منظورم اینه که تو برو مهمونی ، منم می رم شرکت

نیشم تا بنا گوش باز شد. آفرین ، حالا شدی پسر خوب

خنده ای کرد و دستش را دور شانه هام انداخت و با هم از پله ها پایین آدیم. ثریا مات ومبهوت به ما زل زده بود. حتما بیچاره می گفت اینها که کمر به قتل هم بسته بودند و دنبال هم کرده بودند که داشتند بالا می رفتند . پس چی شد که عاشقانه دارند پایین می آیند .خودم خنده ام گرفت. از لبخند من هم ثریا لبخند زد .منصور با لبخند گفت: چیه ثریا؟ تا حالا ندیدی زن و شوهر با هم از پله ها بیان پایین

* نه مثل شما عاشق وشیدا آقا! انشاءا.... همیشه اینطور باشین

* ممنون ثریا

* ما رفتیم. خداحافظ

* بسلامت

* من شاید ناهار برم پیش گیتی .منتظم نباش

* بله آقا ، خوش بگذره

* نه گیتی جان تو بیا با این یکی برو . خیالم راحتتر باشه، اون ترمزش کمی دیر می گیره .مرتضی باید ببره لنتهاش رو عوض کنه

* باشه عزیزم . پس تو هم مواظب باش

سوار ماشین شدم .منصور هم سوار آن یکی شد. اول من رفتم بعد منصور.

احساس سبکبالی میکردم .احساس آزادی ، احساس غرور و احساس خوشبختی!

به منزل طاهره خانم که رسیدم بوی آجر آب خورده روحم را تازه کرد. چقدر این بو را دوست داشتم .بعد از سلام و علیک هنوز پایم را در اتاق نگذاشته بودم که زنگ تلفن بصدا در آمد. نرگس گوشی را برداشت . از محترمانه صحبت کردنش فهمیدم با منصور صحبت می کند.

* گیتی خانم آقای مهندسن

* سلام منصور جان

* سلام! راحت رسیدی عزیزم!

* بله، همین الان رسیدم .هنوز ننشسته بودم. چقدر تو دقیقی

*

میگم دلشوره میگیرم باور نمی کنی؟

* قرار داد رو بستی؟

* داریم می بندیم .اون هم با طناب رخت ، ده دور

زدیم زیر خنده .از وسط جلسه تماس می گیری؟

* نه گیتی جون کنار جلسه بهتر از وسط جلسه س
* منصور اذیت نکن!
* تو مهم تری یا جلسه، عشق من؟
* ممنونم
* آره قرار داد بستیم دارن میوه میخورن، من هم اومدم جوار گیسو خانم دارم با شما صحبت میکنم
* گیسو چطوره؟
* خوبه، سلام می رسونه
* سلام برسون
* چشم، گیسو خانم ، گیتی خانم سلام می رسونه .ایشون باز هم سلام می رسونه
* منصور، طاهره خانم اشاره می کنند که ناهر حتما بیای
* مزاحم نباشم. می ترسم دعوام کنی و دوباره بهم چشم غره بری
* نه مطمئن باش، کی میای؟
* تا دو ونیم میام .امروز حوصله کار ندارم
* پس بیا صبر می کنیم با هم ناهار بخوریم .طاهره خانم می گن گیسو رو هم بیار
* ای به چشم .دیگه کی رو بیارم .فرهان رو هم بیارم؟
* منصور!
* کاری نداری عزیزم؟
* نه، منتظریم .خداحافظ

* خداحافظ

منصور وگیسو ساعت دو وسی وپنج دقیقه آمدند.آقا کریم هم همان موقع ها آمد و از دیدن ما جا خورد و البته خیلی هم خشوحال شد. آخر شب هم به اتفاق گیسو به خانه برگشتیم .اولین جمله ای که گیسو تو ماشین به من گفت. این بود: آزادیت مبارک خواهر. ولی خودمونیم خیلی نگران بود، اصلا نفهمید چطور قرار داد بست

* نمی دونی چقدر دوستش دارم گیسو .فکر نمی کنم بشه حدی برای این محبت تصور کزد

* خب الهی شکر. ولی انقدر به هم وابسته نباشین

* تو شرکت، منصور چندتا سیگار میکشه گیسو؟

* والله من ندیدم بکشه جز امروز که یکی کشید .یعنی هر موقع سیگار بکشه می فهمم با تو مسئله پیدا کرده

* لابد اون رو هم وقتی کشید که من تو راه بودم. اینطوری که آزادی بنده به ضرر سلامتی منصور تمام میشه. اسیر بمونم بهتره

* بله، اسیر منصور باشی بهتره. نگاه کن چطور داره پشت ما می آید از بادیگارد بدتر اینه گیتی.

از آن روز یک هفته گذشت. گیسو از سفر شیراز برگشته و می گوید . بابا حال خوشی ندارد ومرتب سراغ مرا می گیرد .بقدری مضطربم که حد ندار. دل دل میکنم به منصور حقیقت را بگویم .ولی نمیشود .تازه به من اطمینان کرده وآزادم گذاشته.دو ساعت فکر کردم تا بالاخره فکر بکری به مغزم خطور کرد .گوشی را برداشتم و شماره گیسو را گرفتم . سلام گیسو

- سلام چطوری؟

- ای بد نیستم
- منصور چطوره؟
- خوبه، پایین مهمون داره .دو تا از دوستاش اومدن
- بالاخره چیکار کردی بهش حقیقت رو گفتی؟
- نه می ترسم گیسو. ولی یه راه حل دیگه بنظرم رسیده
- بگو
- قول می دی نه نگی؟
- من چه می دونم چی تو اون مغز پوکته!
- سخت وعجیب هست، ولی شدنیه
- بگو دیگه
- تو باید بیای جای من، تا من بتونم برم بابا رو ببینم .فقط دو روز
- زده به سرت گیتی؟ خل شدی؟ برو خدا روزیت رو جای دیگه بده
- قطع نکن گیسو ، جان من. آخه تو بگو، من چکار کنم؟
- می خواستی دروغ نگی
- حالا یه غلطی کردم، تو کمکم کن .باور کن کسی چیزی نمی فهمه
- دختره خل وچل ! منصور که می فهمه
- اونم نمی فهمه .اگر حواستو جمع کنی و گیج بازی در نیاری نمی فهمه
- کاری نداری خان باجی؟

- گیسو! خواهش میکنم! تو رو خدا! اگه منو دوست داری!
- تو می فهمی چی از من میخوای ؟ میخواهی دو روز زن منصور بشم پس شرکت رو چکار کنم
- خب دو روز هم تو خوشبخت باش خواهر من!
- اصلا من میخوام همینطور بدبخت باشم .چی می گی تو؟
- گیسو اگه بابا بلایی سرش بیاد نمی بخشمت .باهات قطع رابطه میکنم
- گیتی جان، فدای قد وبالات شم، فدای اون چشمهات ، اگه منصور بخواد به من نزدیک بشه، من چه خاکی به سرم کنم؟ این فکرها رو که نکردی
- چرا کردم .یه بهونه ای بیار ، دو شب باهاش قهر کن، برو اتاق من
- روزها رو چکار کنم روابط شما که ماشاءا.... روز وشب نداره . یکسره همدیگر رو بغل کردین ول نمی کنین .می خندی دیوونه؟
- تو از کجا آمار روابط ما رو داری؟
- جلو ما که اینه وای بحال وقتهای دیگه
- همین دیگه، بالاخره یه کاری که نیاد طرفت .حالا اگر هم آمد که چه بهتر
- برو گیتی. خجالت بکش من زیر بار این بی عفتی نمی رم. بابا را نبینی بهتره تا منو بی آبرو کنی
- حالا اگه خدای ناکرده به اون جاها کشید حقیقت رو بگو .فوقش کتک نوش جان میکنم. ولی می ارزه.تو رو خدا، خواهش میکنم گیسو، نگو نه. بگذار من برم بابا رو ببینم .دلم یه ذره شده بخدا

سکوت کرد

- چی شد؟
- فکرهام رو میکنم جواب می دم
- الهی قربونت برم. می دونم تا تو رو دارم غم ندارم
- هندونه زیر بغلم نده که حال ندارم
- از دور می بوسمت .تا شب بهم خبر بده .فردا میخوام برم
- فردا؟
- آره دیگه، دلم شور بابا رو میزنه
- خداحافظ
- خداحافظ

شب گیسو تماس گرفت. سلام گیتی

- سلام چطوری گیسو جان؟
- گیسو دیگه کیه ، مگه قرار نیست گیتی باشم؟
- آه ، بله بله! خوشحالم کردی
- منصور اونجاست
- آره اینجا نشسته .داره کتاب میخونه
- سلام برسون
- مرسی سلامت باشی

- خدا بگم چیکارت کنه گیتی ، من خیلی میترسم
- بخدا توکل کن
- برنامه چیه؟
- منصور جان میشه خواهش کنم از کتابخانه کتاب حافظ رو بیاری عزیزم؟
- می خواین فال بگیرین؟ تو عاشقی یا گیسو؟
- هردومون .من عاشق تو ، گیسو عاشق معاون تو
- آفرین! بدبخت فرهان چه شانسی داره .عزا دار شد مادر مرده! و رفت کتاب را بیاورد
- چرا آبروی منو می بری .من کی عاشق فرهانم .خل دیوونه
- فردا به بهانه کاری از خونه از خونه میام بیرون. ساعت یک سر کوچه ما باش تا جامون رو با هم عوض کنیم
- لباس چی. نمیشه تو خیابون عوض کنیم که
- آخ یادم نبود. یه کار دیگه می کنیم .تو صبح بیا اینجا تا بهت بگم
- من که صبح سرکارم
- باید مرخصی بگیری
- من تازه مرخصی گرفتم و دیگه روم نمیشه
- خب باید جای من خونه باشی .نمیشه که بری شرکت
- گیتی از خیرش بگذر . این کار عاقبت نداره
- صبح منتظرم

- ببینم چی میشه
- بلیط یادت نره در اولین فرصت بخر
- گیسو رحم کن
- تو رحم کن
- بیا گیتی جان اینم کتاب حافظ
- ممنون، نیت کن گیسو.
- کردم
- این شعر آمده: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

زغم هجر مکن ناله وفریاد که دوش زده ام فال و فریاد رسی می آید

- نیتت چی بود؟
- گرفتم ببینم دیوونه بازی تو به کجا میکشه
- فریاد رسی دیگه . خوب اومد نگران نباش
- کاری نداری ؟ برم بخوابم که می دونم دو روز از شدت اضطراب خواب به چشمم نمیاد
- نترس، خداحافظ
- خداحافظ
- چی شده گیتی جان. گیسو از چی میترسه؟

- حال عموم خوب نیست .نگرانه .می گفت می ترسم به منصور بگم مرخصی میخوام
- می خواین سه تایی با هم بریم؟ مگه تو نمیخوای عموت رو ببینی
- نه، گیسو فردا می ره خبر میاره
- فردا؟ اونکه تازه شیراز بود، هزارتا گرفتاری داریم
- پس بذار من برم
- تنها که نمیشه .میخوای با هم بریم
- تو که می گی گرفتاری؟
- خب، چکار کنم ، باید به تو برسم یا نه؟
- ممنونم منصور، بذار گیسو بره ، بهتره
- چند روزه میخواد بره؟
- دو روزه
- خیلی خب بره
- ممنونم الان بهش خبر می دم
- منصور خوابیده اما خوابم نمیبرد .خودم هم نگرانم ، ولی چاره اینیست . بـه ریـسکش مـی ارزد .بیچاره گیسو چه حالی دارد .حتما او هم الان بیدار است. خدایا گیسو را از دست این منصور بد پیله به تو سپردم

****

صبح سر میز صبحانه دستم را زیر چانه ام زده بودم و یکسره چشمم به صورتش بود. انگار می خواستم تک تک سلولهای پوست و چشم و بینی و لب او را در مغزم حک کنم و قیافه اش را در ذهن بسپارم .دلم نمی آمد از او چشم بردارم . می دانستم که دلم برایش خیلی تنگ میشود

- چرا انقدر نگام میکنی گیتی جان؟
- دارم لذت می برم. چای پرید توی گلویش و افتاد به سرفه
- داشتم فکر میکردم که چه کار خیری کردم که خدا گوهری مثل تو نصیبم کرده، خوشگل، خوش تیپ، مودب، مهربون، تحصیلکرده، پولدار، متشخص ، دوست داشتنی . هیچی کم نداری ماشاءا....
- خودت رو داری می گی عزیزم؟
- دلم برای مادر خیلی تنگ شده منصور
- می گفت شاید زودتر بیام .اگه تو نبودی گیتی، دق میکردم .وقتی تو کنارمی از همه کس و همه چیز بی نیازم
- منصور ازت خواهش میکنم انقدر وابسته نباش
- مگه میخوای ترکم کنی .من که آزاد گذاشتمت
- من تو رو ترک کنم؟ نه قربونت برم، دو دستی چسبیدمت .ولی اگه یه روز من بمیرم چی؟
- اول صبحی چرا از این حرفا می زنی گیتی . خدا نکنه! اونروز منم می میرم .مطمئن باش
- اگه من مردم منصور حواست باشه اشتباه اوندفعه رو تکرار نکنی که ازت نمی گذرم .در ضمن حتما بعد از من ازدواج کن

منصور صبحانه اش را نیمه رها کرد و بلند شد و گفت: نخیر، امروز اینجا نشستن یعنی اشک ریختن .من رفتم گیتی جان

- خیلی خب ، بشین صبحونه ات رو بخور تا برات حرفهای خوب بزنم

منصور نشست .یک لقمه براش گرفتم و بهش دادم و گفتم: تصمیم نداری پدر بشی جناب متین؟ دلتون صدای گریه بچه نمیخواد؟

منصور با لبخند نگاهی به من کرد و گفت: مگه خبریه عزیزم؟

- نه بابا، منظورم بعدهاست
- اتفاقا میخواستم در اینمورد باهات صحبت کنم .درسته جناب عالی بیست و پنج سالتونه ، ولی بنده سی وپنج سالمه و دارم می افتم تو سرازیری .اگر دیر بجنبم زنگوله پای تابوت میشه. اینه که باید محبت بفرمایین به بنده اجازه بفرمایین
- من حرفی ندارم منصور جان هر موقع بچه خواستی بگو تا برات بیارم
- راست میگی یا داری سر به سرم می ذاری؟
- چی لذتبخش تر از اینکه بچه تو رو بغل بگیرم .این یکی از آرزوهام بوده عزیزم.

منصور بوسه ای به گونه ام زد و گفت : پس تا عصر عزیزم. امروز زودتر میام

- داری می ری؟

نگاهی به ساعتش کرد وگفت : آره، برم که زود بیام

- خدانگهدار
- امروز که جایی نمی ری
- حالا ببینم .شاید رفتم ترمینال
- مواظب باشین
- باشه، تو هم مواظب باش

منصور هنوز به در خانه نرسیده بود که دلم برایش تنگ شد .صدایش زدم : منصور!

- جانم

جلو رفتم دستم را دور گردنش انداختم وگفتم : دوستت دارم! ای کاش می دونستی چقدر زیاد!

- من هم دوستت دارم عزیزم. و بوسه ای گرفت وادامه داد: ثانیه ای بی تو بودن یعنی مرگ.

همیشه وقتی مجرد بودم فکر میکردم ازدواج پایان عشق و دوست داشتنه ، ولی حالا می فهمم که اشتباه میکردم. ما تازه پله اول عشقیم . روز به روز عاشقترم می کنی گیتی جان

نوک بینی ام را به نوک بینی اش زدم و گفتم: برو در پناه خدا.آقای پدر

- خدانگهدار.مواظب خودت باش

- خدانگهدار .منصوررفت. وقتی برگشتم یاد حرفش افتادم که گفت: پس تا عصر عزیزم. یکدفعه دو دستی زدم توی سرم ، گفتم ای خدا مرگم بده! گیسو بدبخت شدی! خاک بر سرم کنن چه وقت بچه دار شدن بود؟ اگه.....

ساعت ده سر وکله هوویم پیدا شد. بیچاره از حالا رنگ ورویش را باخته بود. گفتم: از حالا ویارت شروع شده گیسو جان

- زهرمار بمیری ایشاءا...! دل تو دلم نیست .بخدا از دیشب پلک رو هم نذاشتم گیتی، از خر شیطون بیا پایین. من می رم حقیقت رو به منصور میگم، مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته
- میخوای زندگیمو به هم بریزی؟
- اگه بیاد منو در آغوش بگیره چی
- اگه نداره، خب معلومه که میاید . امروز صحبت بچه دار شدن میکرد.

گیسو دو دستی بر فرق سرش کوبید وگفت: بدبخت شدم! بی آبرو شدم! من رفتم گیتی .لباسش را کشیدم وگفتم: بشین ببینم

- خدا مرگت نده گیتی. حالا چه وقت این حرفها بود. می خندی؟ آره، بخند! بعدا این تویی که گریه میکنی و من به ریشت می خندم ، وقتی از منصور بچه دار شدم و خانم این خانه شدم و تو شدی ایشاءا... کلفتم، منم دلم رو می گیرم می خندم

- خب بشی، فکر کردی ناراحت شدم؟ به تنها کسی که حساسیت ندارم تویی. چون تو خودمی .خیلی دوست دارم تو رو هم خوشبخت ببینم
- حالا اینو می گی. وقتی دیدی منصور اتاق منو انتخاب کرد .می بینم چه حالی میشی .سیخ شدن موهاتو از حالا می بینم

ریسه رفته بودم. بلند شو بریم بالا. الان همه می فهمن . انقدر دادو بیداد نکن

به اتاق خواب رفتیم .او را کمی با وسایلم آشنا کردم .حتی لباس خواب پوشیده ای را هم برای شبش انتخاب کردم

- راستی گیسو یادت باشه خال دستت رو بپوشونی

می برمش که خیالت راحت باشه

- یه کم کرم سفید کننده بمال ، نمیخواد ببریش. چسب هم بد نیست روش بزنی .بگو بریده .راستی یادت باشه منصور این عطر رو خیلی دوست داره
- یعنی اینو نزنم؟
- بستگی به نظر خودت داره
- دیوونه

زدم زیر خنده و گفتم: شوخی می کنم بابا، چرا عصبانی میشی. در ضمن من عادت دارم طاقباز بخوابم. پشتت رو به منصور نکنی بدش میاد .بهش احترام بذار

- خدایا! منو بکش! راحتم کن که امشب رو نبینم
- یه چیز دیگه.منصور عادت داره شبها سرش رو می ذاره رو قلب من میخوابه .بعد که خواش می برە سرش رو می ذارم رو بالش .سرش رو مثل توپ بسکتبال نندازی رو بالش
- خیلی بی غیرتی گیتی .نمی دونم چطور راضی میشی منصور رو دست من بسپاری؟
- آخه من به تو اطمینان دارم
- ولی زیاد مطمئن نباش.منصور چیزی نیست که بشه ازش گذشت
- چکار کنم؟چاره ای دارم؟ خب، بابام رو به اندازه منصور دوست دارم
- یه، دروغ پشتش هزار تا دروغه!
- با مستخدم ها زیاد دمخور نشو.مبادا بویی ببرن
- با اصل کاری دمخورم کافیه .اونها رو میخوام چکار
- خب حالا بیا لباسهامون رو عوض کنیم

با نگرانی نگاهم کرد.

- ای بابا! مگه نمیخوای لباسمون رو عوض کنیم. از همین حالا باید شروع کنیم دیگه .بلیط برای کی گرفتی؟
- ساعت دو
- ساعت دو؟ ای خدا مرگت نده، پس چرا نمی گی؟ زود باش، زود باش لباستو در آر بده به من

لباسهایمان را با هم عوض کردیم. مدل موهایمان را هم بر عکس کردیم بلیط را از گیسو گرفتم و پایین آمدیم. محبوبه ما را دید. سلام گیسو خانم!

گفتم: سلام محبوبه خانم، حال شما؟

- ممنونم چه عجب؟
- ما که همیشه مزاحمیم
- اختیار دارین

گیسو بجای من گفت: محبوبه خانم ما می ریم ترمینال .گیسو میخواد بره شیراز .میبرم برسونمش

- بفرمایین. خیر پیش .سوییچ ماشین را به گیسو دادم .گفتم: گیتی جان خودت بشین دیگه .من میترسم پشت ماشین شما بشینم
- بشین گیسو سرم درد میکنه حال رانندگی ندارم

راه افتادیم .از اینکه محبوبه به نیرنگ ما پی نبرد خوشحال شدم . ساعت دوازده ونیم در ترمینال بودیم. با هم ناهار خوردیم .سفارشات لازم را به گیسو کردم و راهی شدم. من به شیراز رفتم و گیسو بخانه برگشت .دفترچه خاطراتم را هم به او دادم تا این چند روز را او بجای من بنویسد و من هم از قضایا باخبر باشم.

****

غروب دو روز بعد که از سفر بخانه برگشتم اضطراب بدی به جانم افتادهبود اما هرطـور بـود ایـستادگی کـردم و سکانس آخر را خوب بازی کردم . گیسو هم با رنگ و روی پریده اش صبوری کرد و تا آخـرین لحظـه خـوب بازی کرد .

منصور من را بسیار تحویل گرفت و سپس گفت: گیسو خانم خواهشا دیگه گیتی رو تنها نذاری . نیس دوقلـوئین ، هیچ طاقت دوری شما رو نداره .این دو روز قبرستون رو جلوم آورد. بیچاره م کرد بخدا. انقدر بد خلقی کـرده ، که دارین رنگ و روش رو می بینین .هیچ ازش راضی نیستم و دیگه هرگز بهتون مرخـصی نمـی دم. بـا عـرض معذرت والسلام نامه تمام .با اجازه

- کجا تشریف می برین منصور خان
- می رم پیش مرتضی زود بر میگردم .شما هم کمی نصیحتش کنین تا طلاقش نداده ام
- متاسفم ، اما من بی تقصیرم
- شما چرا متاسفید؟ ایشون باید تاسف بخوره که دو روزه رفته تـو اتـاق خـودش رو حـبس کـرده .زندگی رو به ما زهر کرده
- آه خدای من اینجا چه خبر بود ، من برم بعدا بیام بهتره
- گیسو جان آدم یک موقع بخواد تو حال خودش باشه اشکالی داره؟
- اشکالی نداره خواهر من ، اما چرا درست وقتی که من رفتم پیش بابا، چرا من رو خراب می کنی . ببین دیگه بهم مرخصی نمی دن

با نگاه گیسو قلبم فرو ریخت و از کلمه ای که از دهانم پرید وحشت کردم

منصور با تعجب پرسید : بابا؟ رفته بودین پیش پدرتون؟

نگاهی به گیسوی بدبخت که مثل میت روحش در پرواز بود کردم و سریع گفتم: هر چند عمو هم جای پدرمونه ، اما من منظورم اصطلاح اون بابا بود منصور خان

- کدوم بابا؟
- ای بابا، یعنی اون بابا، اون عمو ، اون بدبخت ، یک اصطلاحه .مثلا می گن رفتیم پیش یک بابایی
- آهان ، این مگه اعصاب واسم گذاشته .حواس ندارم بخدا ، ببخشید .من الان بر می گردم

وقتی منصور رفت گیسو چشمهایش را در حدقه گرداند، نفسی پر گله بیرون داد، روی مبل ولو شد، دست روی قلبش گذاشت وگفت: خفه نشی الهی گیتی، گیسو. نه گیتی

- اِ الان که کسی اینجا نیست
- باشه باید احتیاط کنیم .دیدی داشتیم خرابکاری می کردیم. خدا رحم کرد
- همین که تا الان جنازه نشدم خیلیه .یعنی یک معجزه است. خدا بگم از رو زمین برت داره، ده دقیقه زودتر بدنیا اومدی ببین چه بساطی از سر ما در آوردی
- اِ چقدر نفرین میکنی حالا تو عمرت یک کار واسه ما کردی ها .هی بکوب تو سرم
- بابا چطور بود؟
- سُر ومُروگنده.چیزیش نبود .بیخود تو منو ترسوندی

- اون حالش خوب نیست
- خب آره.اما از قدیمها خیلی بهتره .فقط دیگه بریده، هی میگه میخوام بیام پیش شما
- تو باید هرچه زودتر حقیقت رو به منصور بگی .گیتی من میخوام بابا رو بیارم پیش خودم.
- عمرا ، من این دو روز از دوریش پر پر زدم به جان خودش ، چطور کاری کنم که طلاقم بده
- طلاقت نمی ده .اون خیلی انسانه و خیلی عاشقتر از این حرفها
- درسته، اما الان واسه گفتن حقیقت خیلی دیره .بهش بر میخوره .بازیش دادم
- گیتی همینطور گند رو گند می زنی و دست ما رو می ذاری تو حنا .دیگه به حرفت گوش نمی کنم .بیا بریم بالا لباسهامون رو عوض کنیم .دیگه میخوام خودم باشم .مُردم
- خب بریم ، چه بد اخلاق شدی .حق داره بیچاره .واسه چی دو روز خودت رو حبس کردی ، مگه مالیخولیا گرفتی؟
- مالیخولیا نگرفتم آبجی ، نخواستم چشمم به چشمهای دلفریبش بیفته .نخواستم خواهرم رو بدبخت کنم .نخواستم به نجابتم آسیبی بخوره . اونم که فکر کرده ماشاءا ...هجده سالشه . بگو مرد، سی واندی سالته ، دیگه پات لب گوره
- پشت سر شوهر من غیبت نکن ها ، حسودیت میشه؟
- نخیر، غبطه میخورم .فقط همین. خیلی تو رو دوست داره
- باریکلا، دستم درد نکنه ، چی تربیت کرده م.
- بیا این گوشواره ت، اینم دستبند وگردنبندت آویزون کن به خودت
- انگشترم رو هم بده

- بگیر بابا خیس
- چیزهای من قابل تو رو نداره.میخوام منصور شک نکنه گیسو جان زود باش لباسها رو هم بده بپوشم
- چه بدبختی گیر کردیم خدا! برم به همون کیارستمی جواب مثبت بدم برم سر زندگیم که دیگه تو بزرگترم نباشی
- قربونت برم الهی. یه ماچ دیگه هم بده گیسو جان که آروم بگیرم
- بگو که آروم بگیری
- حالا هر دوش

گیسو غرغر زنان در حالیکه لباسش را عوض میکرد می گفت: بچه گول میزنه، فکر کرده منم منصورم با یه ماچ سرم شیره بماله

- حالا یعنی باید با منصور قهر باشم؟ من نمی تونم دلم یه ذره شده بخدا
- خواهشا لوس بازی در نیار، آروم آروم خودت درستش کن.
- آخه چه جوری ؟ منصور خیلی توپش پره . چرا با زندگی من اینطوری کردی؟ ما با هم مودبانه دعوا می کنیم ، بگو ببینم بهش توهین که نکردی
- واقعا که
- نه جان ، روش رو که باز نکردی.

- یه چیزی رو بهونه کردم ، دیگه اونم دادش رفت آسمون که تو عوض شدی، چته انگار نباید بهت آزادی می دادم. یه فرودگاه رفتی اومدی عوض شدی. منم گفتم خدا رو شکر که بهم تهمت زدی .رفتم تو اتاق در رو بستم .چهار پنج ساعت بعد اومد گفت بیا شام بخوریم .گفتم کوفت بخوریم بهتره، اونم دیگه رفت و نیومد. انگار از کوفت خوشش نمیاد
- کوفت چیه، وای خدا روش باز شد، دیگه زندگیم از دست رفت
- من که می دونم تو چه ننه قمری هستی ، چرا واسه من فیلم بازی می کنی گیتی؟
- نه به جان تو، ما به هم دشنام نمی دیم. فقط بحث می کنیم
- خب مال ما به بحث هم نکشید. خیالت راحت
- نمی شد یه جور دیگه ازش دوری میکردی
- میگی چکار میکردم که جلو خدای خودم رو سپید باشم هان، خیلی بد پیله س
- آره به هر حال ببخشید. من نباید این رو ازت میخواستم .اما دلم واسه بابا یه ذره شده بود ، کسی هم به اندازه تو شکل من نیست.اخلاق وتعصب منصور هم که دیدی
- حالا دیگه تموشد .الحمدالله بخیر گذشت .بریم پایین کم کم اخلاقت رو خوب کن.خودمونیم خیلی نازنینه، قدرش رو بدون
- تو دعامون کن
- خوشحالم که خواهرم خوشبخته ، یعنی واقعا مفتخرم از وجود همچین دامادی در خونواده مون
- انشاءا... یکی مثل منصور هم نصیب تو بشه. واسه خدا کاری نداره قربونش برم
- تا ببینیم خدا واسه قلت چی میخواد.بریم پایین

آنشب گیسو هر طور بود ما را با هم آشتی داد. وقتی آخر شب او را به منزلش رساندیم ، کنار در خانه به من سپرد که مسواکش را در جیب حوله من جا گذاشته .وقتی به خانه برگشتیم تا منصور رفت مسواک بزند دفتر خاطرات را زیر پیراهنم پنهان کردم و وقتی او برگشت به دستشویی رفتم در را قفل کردم پشت در نشستم و آنچه را گیسو نوشته بود خواندم تا بدانم چه اتفاقی افتاده آمادگی داشته باشم، با خودم گفتم خدا رحم کرد.اگر دو سه روز دیگه طول کشیده بود شوهرم رو ضبط کرده بود مادر کرده .چه دوره زمونه ای شده! نمیشه به کسی اعتماد کرد. بعد لبخندی زدم وگفتم .دوستت دارم گیشو .خیلی باوفایی خواهر خوبم! از همون ساعت اول که اومدی خونه دعوا به پا کردی و به قهر رفتی اتاق پرستار و دو روز بیرون نیومدی که مبادا اتفاقی بیفته؟ چقدر پاکی دختر بهت افتخار مسکنم .حقا که خواهر خودمی! وچقدر خدا مهربونه که دعای تو دختر نجیب رو مستجاب کرده و غرور منصور رو حفظ کرده که برای آشتی پیشقدم نشه! آخه اصلا امکان نداره من و منصور یکساعت هم بتونیم با هم قهر بمونیم .ببین چقدر بهش برخورده که صبر پیشه کرده. باید هر چه زودتر حقیقت رو به منصور بگم .اون پدر بیمارم رو می پذیره و سرزنشم نمی کنه. خدایا منو ببخش که دروغ گفتم. می دونم کار درستی نکردم که گفتم پدر ندارم یا گیسو رو جای خودم گذاشتم ، اما دلم برای پدرم پر می کشید .خدایا منو ببخش .خودت جو رو طوری درست کن که بتونم پدرم رو به منصور ومادرش معرفی کنم.خدایا شکرت .خدایا بازم دستم رو بگیر و رهام نکن

به حمام رفتم دوشی گرفتم و به اتاق خواب برگشتم

- اومدی عزیزم

- آره، رفتم دوش گرفتم ، اعصابم آروم بشه. دو روزه اعصاب تو رو هم به هم ریختم. نمی دونم چم بود منصور
- موهات رو با سشوار خشک کن سرما نخوری

داشتم موهایم را خشک میکردم که پرسید: چرا مسواک رو تو جیب حوله ت گذاشتی ؟

- میگم حالم خوب نیست باور نمی کنی؟ مسواک رو گذاشتم تو جیبم لااله الاالله.

لباس خواب سرخابی رنگی پوشیدم و آمدم کنار منصور دراز کشیدم و گفتم: خیلی دوستت دارم .تازه فهمیدم که چقدر .بالاتر از بی نهایت!

منصور مرا در آغوش گرفت و گفت: به به. گیتی جان خودتی عزیزم؟ سردت نیست؟

- نه امشب گرممه
- خود خوتی
- خودم هستم عشق من
- بالاخره یه بچه واسه ما می آری یا نه؟
- نخیر تا مادر بیاد
- بابا ایها الناس، آخه به مادر چه مربوطه؟ اونکه از خداشه. دیشب سراغ کوچولومون رو می گرفت
- حالا ببینم، جوانب رو بسنجم بعد

****

عید نوروز با گیسو ومنصور و فرهان به شمال رفتیم و خیلی خوش گذشت .گیسو انقدر با فرهان با احترام و با رودربایستی اما خود گیسو نظرش این بود که تا نامزد نکرده اند اینطور بهتر است و البته حق با گیسو بود .مردها هم اینطور دخترهای سنگین و باوقار را بیشتر می پسندند. دو روز است از سفر برگشته ایم .پانزده فروردین ماه است و امروز فهمیدم که بار دارم. حال عجیبی دارم. انگار مادر شدن انرژی را صد برابر کرده . البته کمی حالت تهوع دارم .منصور خیلی خوشحال است و از من بیشتر مراقبت می کند.گل بود به سبزه نیز آراسته شده

****

هفده فروردین ماه مادر تماس گرفت و مژده داد که تا اواسط اردیبهشت به ایران برمیگردد. روز بعد با منصور به پزشک مراجعه کردیم تا تحت نظر باشم .صدای ضربان قلبش به من نوید زندگی زیباتری داد.

****

مدتی است حال وحوصله نوشتن ندارم.ویارم شدیدتر شده و همه اش دوست دارم بخوابم .ثریا خانم که می گوید بچه ام دختر است، چون تنبل شده ام. ولی منصور دعا می کند که پسر باشد. چون معتقد است که اینهمه ثروت و دسترنج او نباید به دست داماد بیافتد .سر این مسئله کلی با او بحث کردم.

امشب مادر آمد. آنقدر خوشحالم که اندازه ندارد .وقتی خبر بارداری ام را شنید بی نهایت خوشحال شد. اشک چشمهایش شادی درونش را نشان می داد.برای مادر، دختر وپسر فرقی ندارد .تازه گفت دختر بهتر است .شروع ماه دوم بار داری ام دوباره با منصور به مطب پزشکم رفتیم .باید کمی منتظر می ماندیم. کنار دختری ساده ولی

زیبا وبلوند نشستیم. مجله زن روز را از روی میز برداشتم و قسمت بر سر دو راهی را آوردم تا مطالعه کنم .در حال خواندن بودم که آن دختر چشم سبز موبور گفت: ای کاش آدم اصلا بدنیا نمی اومد که بخواد بر سر دو راهی بمونه

نگاهی به او کردم و با لبخند گفتم: چرا خانم ناشکری می کنین؟

- ای خانم ، آدم وقتی قرار باشه هی زجر بکشه ، چرا باید به دنیا بیاد .اومدیم از غصه پر بشیم و بمیریم. بعد هم بریم جهنم و بسوزیم. آخه این کجاش عدالته؟
- شما دختر به این زیبایی باید نگاه زیبایی هم به زندگی داشته باشین
- هزار تا مشکل دارم خانم. چطور دید زیبا داشته باشم. بگید خوشبختی کجاست ، پول کجاست؟
- پل خوشبختی نمیاره خانم عزیز
- از سر و وضع شما معلومه که وضع مالی تون خیلی خوبه. ببینم خانم، شما خوشبخت نیستین؟
- خیلی، انقدر که باورم نمیشه
- پس پول خوشبختی میاره
- خوشبختی من از مادیت نیست. از وجود آدمیه که درکم میکنه و دوستم داره ومنم دوستش دارم . و به منصور اشاره کردم و ادامه دادم : اگه وضع مادیش به صفر هم برسه، باز هم دوستش دارم

- خدا این عشق رو زیادتر کنه

- انشاءا.... ! میتونم بپرسم مشکلتون چیه؟ شما هم تو راهی دارین؟

- نه خانم، شوهر ندارم که تو راهی داشته باشم .بار غصه دارم .ولی بار بچه نخیر .اومدم ببینم آقای دکتر مستخدمی ، کارگری چیزی نمیخوان .یکی منو معرفی کرده

- ازدواج نکردین؟

- یکبار کردم پشیمون شدم. شوهرم معتاد بود، طلاق گرفتم .دو ساله در به درم .نه مادر پدر دارم .نه دلسوز .خواهر و برادرم فکر زندگی خودشونند .فعلا خونه پدریم زندگی میکنم ولی خرجی ندارم، اینه که دنبال کار میگردم

- سواد دارین؟

- بله، سیکل دارم

بقدری دلم براش سوخت که آتش گرفتم : اسمتون چیه؟

- آذر کاظمی
- اگر کاری براتون پیدا کنم می یایین؟
- آره خانم ، از خدامه .هر کاری باشه قبول میکنم .کلفتی، آشپزی ، رختشویی
- شماره تماستون رو به من بدین .البته قول نمی دم ، ولی در فکر هستم

- ممنونم خانم، خیر از زندگی تون ببینین. و دست تو کیفش کرد تا خودکار و کاغذ در بیاورد.

منصور گفت: گیتی جان نوبت ماست عزیزم، بلند شو بریم

- باشه منصور جان

شماره را نوشت و به من داد. ازش خداحافظی کردم ووارد مطب شدیم. وقت برگشتن منصور پرسید: دختره چی می گفت؟

- بنده خدا دنبال کار می گشت .مردم چقدر بدبختن منصور
- بله ما باید خیلی شکرگزار باشیم
- منصور؟
- جانم
- من میگم بیارریمش وردست ثریا خانم.ثواب داره
- گیتی جان، دلرحمی خوبه ، ولی نباید به این زودی به کسی اطمینان کنی .ثریا وصفورا و محبوبه شناخته شده بودن. ثریا که از یکسالگی من اینجاست .صفورا رو هم ثریا آورد. محبوبه هم کارگر خاله م بود. وقتی اونها آلمان رفتن پیش ما اومد
- حق با توئه منصور ، ولی آخه گناه داره .برای خرجی روزانه لنگه
- خب، از نظر مادی بهش کمک کن
- اون پول هم تموم میشه. بالاخره چی؟

- گیتی، کار درستی نیست
- خب برو د موردش تحقیق کن .منصور تو که دلرحم تر از منی
- دل رحم هستم ولی ساده نیستم .با اینحال بخاطر گل رو تو چشم. مرتضی رو میفرستم بره تحقیق کنه .آدرسش رو بگیر بده من
- باشه، ممنونم
- قربون اون دل نازکت برم که توش ثمره عشقمون وول وول میزنه!
- وول وول نمیزنه منصور، تازه دو ماهشه

خب تصحیح میکنم .قربون اون دل نازکت برم که توش ثمره عشقمون یه ماه دیگه وول وول میزنه

- از دست تو! و زدم زیر خنده
- منصور، نمی دونی چقدر خوشحالم که بچه تو رو در وجودم پرورش می دم. غرور خاصی بهم دست میده
- منم غرور خاصی دارم، الهه نازم ، فرشته مهربونم

بعد از کسب اجازه از مادرجون به آذر زنگ زدم و آدرس گرفتم. منصور مرتضی را برای تحقیق فرستاد .هرچه گفته بود درست بود، همه همسایه ها و کسبه او را تائید کرده بودند.بالاخره با موافقت مادر ومنصور، آذر به خانه ما آمد و وردست ثریا شد. از روز اول منصور خیلی جدی باهاش برخورد کرد و تمام سنگها را باهاش واکند .وقتی منصور آنطور جدی و محکم با آذر صحبت میکرد، یاد روز اولی افتادم که به این خانه آمده بودم. بنظر

من آذردختر خوبی است اما مادر جون می گوید : نمی دونم چرا با تمام زیباییش ازش خوشم نمیاد ، به دلم نمیشینه.منهم این را به حساب وسواس بیش از حد مادر منصور می گذارم

روزها پشت سرهم می گذرند. سه ماهگی را تمام کرده ام ، ویارم کم شده و حالم بهتر است ، ولی به خواست منصورو مادر باید استراحت کنم. منصور روزی دوبار با من تماس میگیرد. می فهمم دلشوره دارد. انگار باورش نمیشور دارد پدر میشود. شبها کلی قربون صدقه بچه اش می رود و نوازشش میکند .بعد هم نوبت مادر بچه میشود.حیف که سجده کردن برایم سخت شده وگرنه روزی ده هزار مرتبه در پیشگاه خدا سجده میکردم که چنین همسری به من عطا کرده است .

ماه سومی است که آذر درمنزل ماست بنظر من خوب کار میکند خوشحالم که انتخاب خوبی کرده ام وجلوی منصور ومادر رو سپیدم .چرا نباید به همنوع اطمینان کنیم .بنظر من این ماییم که به آدمها فرصت نمی دهیم خوبیهای خود را نشان بدهند .آذر گاهی برایم از زندگی تلخی که داشته می گوید و مرتب تکه کلامش این است. آقا واقعا آقاست. خدا عمرش را طولانی کنه .قدرش رو بدونید .وقتی او از بداخلاقیهای شوهرش برایم می گوید روز به روز به منصور بیشتر علاقمند میشوم

وارد پنج ماهگی شده ام .بچه مرتب وول میخورد.برای به دنیا آمدنش بی تابی میکنم .فقط ناراحتی من این است که خاله منصور تماس گرفته و از مادر جون خواسته دوباره پیش او برود چون در بستر بیماری افتاده و بوجود مادرجون نیاز دارد و من ومنصور آنقدر پکر شدیم که حد ندارد .بقول منصور. یکی میخواد به گیتی برسه. حالا چه وقته مریض شدنه .منصور اولش مخالفت کرد، اما من راضی اش کردم .خاله مهناز به مادر بیشتر از من نیاز

داره. من که مریض نیستم ، باردارم .خدا هم بزرگه .ولی فشارخونم گاهی شدیدا پایین می آید و حالم بد میشود.وقتی بیشتر حالم بد میشود که می بینم این آذر ذلیل نشده به منصور توجه بیش از حدی دارد. مدام دورش می پلکد و برایش چای وقهوه می آورد ، غذا می آورد ، خلاصه دیوانه ام کرده .ولی مگه میشود چیزی گفت. اول از همه خودم مورد سوال قرار میگیرم که چرا اطمینان کردم .این خواست من بود که آذر اینجا کار کند .احساس میکنم منصور مضطرب ونگران است .منصور همیشه نیست. البته مهربانی و توچهش تغییر نکرده ولی انگار وقتی مرا می بیند مضطرب میشود. وجود آذر هم اضطرابش را بیشتر میکند و این برای من نگران کننده است.

****

مادر جون خیلی سریع رفت .این بار اصلا دوست نداشتم مادر برود .وقتی رفت احساس کردم دیگر او را نمی بینم .شاید هم این افکار به دلیل افسردگیهای دوران بارداری است .خدایا نکند برای مادر جون اتفاقی بیفتد . او را به تو می سپارم

دو سه شب گذشته.صدای ویولن منصور مرا به طبقه پایین کشید .هوس کردم پیشش بنشینم .چراغها خاموش بود. فقط آباژور کنار سالن و دیوارکوب روی دیوار سالن غذاخوری روشن بود . به آخرین پله ها نرسیده بودم که احساس کردم یکی از پشت در ورودی فرار کرد. درهای ساختمان شیشه های مربع شکلی داشت که تا حدی میشد پشت آنرا دید .قلبم ایستاد .داشتم سکته میکردم .در آن تاریکی یک زن شش ماهه چنین چیزی ببیند چه

حالی میشود؟ قدمهایم را سریع تر کردم و خودم را به منصور رساندم . با هیجان وصف ناپذیر گفتم: منصور!منصور!

منصور دست از ویولن زدن برداشت و گفت: چیه؟عزیزم؟ چی شده؟ چرا رنگ وروت پریده؟

بازوی منصور را گرفتم و گفتم: انگار یکی پشت در ایستاده بود، تا منو دید فرار کرد. من میترسم

* مگه ممکنه؟ حتما خیالاتی شدی گیتی جان

* نه باور کن. انگار زن بود.

چهره منصور در هم رفت. احساس کردم چندان هم تعجب نکرده، بعد گفت: هیجان برات خوب نیست عزیزم! حتما مستخدمین بودن. اومدن کاری انجام بدن .تو رو دیدن ترسیدن که نکنه فکر بد بکنی

* یعنی آذر؟

* نه، هیچکس نبود .خیالت راحت. بعد رفت تو حیاط چرخی زد و آمد وگفت: دیدی هیچی نیست؟ در را قفل کرد و با هم از پله ها بالا آمدیم و به اتاقمان رفتیم

* منصور من میترسم .درو قفل کن

* من پیش تو هستم عزیز من .بیا اینم قفل .بخاطر تو امشب مسواک هم نمی زنم خوبه؟ وکنارم دراز کشید وگفت: چرا اومدی پایین .مگه نگفتی سرم گیج می ره .میخوام استراحت کنم

* حوصله م سررفت ، دلم برات تنگ شد ، اومدم پیشت

* الهی منصور فدای اون دلت بشه .همینطور فدای آن خوشگلی که تو دلته . و به شکمم بوسه زد وادامه داد: سه ماه دیگه چشممون به جمالش روشن میشه. خیلی دلم میخواد ببینم چه شکلیه .حالا که نزدیک اومدنشه

می بینم فرقی برام نداره ، چه پسر چه دختر برام عزیزند .تازه دختر ملوس تره .حالا اسمس رو چی میخوای بذاری گیتی جان؟

* هرچی تو دوست داری منصور
* نه، سلیقه تو بهتره
* خب اگه پسر باشه امید، اگه دختر باشه.دلارام
* به به حالا اگه دوقلو باشه چی؟ بالاخره ارثی یه دیگه!
* امید و دلارام .ولی یک قلوئه منصور.مگه نشنیدی یک ضربان قلب بیشتر نیست
* حالا اومدیم و دوقلو بود. دوتاش هم پسر یا دوتاش دختر ، اونوقت چی؟
* امید ومتین یا آرام ودلارام
* پس خدا کنه چهارقلوشه، دوتا دختر دوتا پسر .چرا قلبت انقدر تند می زنه؟
* از بس ترسیدم منصور داشتم سکته میکردم
* ایشاءا... اون سکته کنه!
* کی؟
* دزده دیگه
* ایشاءا...! منصور امشب فکر نکنم از صدای تپش های قلبم خوابت ببره. اینم انگار ترسیده چون خیلی وول میخوره .برو راحت بخواب اونور
* من جدا از شما دوتا خوابم نمی بره!خودت هم خوب می دونی
* حالا دیگه من شدم دوتا.باشه لابد چند سال دیگه میگی من جدا از شما ده تا خوابم نمی بره

* اگر نه تا برام بیاری که سرتاپات رو طلا می گیرم عزیزم
* چه خبهر منصور ؟ همین یکیش هم زیادیه.شده هووی من.اعتراف کنم حسودی میکنم
* اول از همه تو، فقط تو. مطمئن باش تا روزی که زنده م بیشتر از همه تو تو قلب منی
* همینطور تو
* ممنونم نازنازی
* منصور خوابم میاد
* خب بخواب.دارم نوازشت میکنم که راحتتر بخوابی
* گیتی؟
* بله!
* بهتر نیست این آذر رو جواب کنبم
* برای چی؟
* آخه به وجودش نیازی نیست. ثریا هم که ازش راضی نیست .میگه تازگیها سر به هوا شده
* آره منم حس کردم .اگه اینطور صلاح می دونی باشه.من حرفی ندارم. در دلم گفتم از خدامه
* چی شد رضایت دادی؟
* تازگیها تو چشمهاش حالت عجیبی می بینم.انگار به من حسادت میکنه
* غلط کرده عوضی.اگر فردا جوابش نکردم!
* با عصبانیت نه، با مهربونی عذرش رو بخواه گناه داره
* چشم فرشته مهربون

****

صبح منصور آذر را صدا زد و گفت: آذر خانم بابت زحماتی که تو این مدت برامون کشیدین ممنونیم. اما خودت می بینی که ما به اندازه کافی خدمه داریم. اینه که باید دنبال کار جدیدی باشی

رنگ از روی آذر پرید. نگاه عجیبی به من کرد و گفت : آقا! تورو خدا، جوابم نکنین! من به شما پناه آوردم.اگه می خواین از حقوقم کم کنین

- موضوع حقوق نیست .خودت بهتر می دونی موضوع چیه

- خانم شما یه چیزی بگین! شما که دل رحمین!

- ببین آذر جان ، من از منصور خواستم بمونی .ولی معتقده که تعدا مستخدمین باید کم بشه. در ضمن تو جوونی و مسئولیتت برای ما سنگینه .شبها که می ری ساختمان پشتی میخوابی ما دلمون هزار راه می ره. اینه که شرمنده ایم .انشاءا... کار بهتری پیدا کنی

آذر جلو آمد .دو زانو جلوم نشست وگفت: توروخدا خانم جان رحم کنین! منو از کار بیکار نکنین! من بی کس وغریبم

لعنت به دل رحمی من! نگاهی به منصور کردم وگفتم : منصورجان حالا اجازه بده تا دنبال کار خوب بگرده، بمونه. قول می ده دنبال کار باشه

منصور چشم غره ای به من رفت وگفت: نه عزیزم، امکانش نیست

* منصور خواهش میکنم

* خیلی خب، فقط مدت کوتاهی وقت دارین آذرخانم. بعد باید اینجا رو ترک کنی. اینهم بخاطر اینکه گیتی ازم خواست و حرفش برای من ارزش داره، وگرنه می دونین که وقتی بگم نه یعنی نه. انگار با این حرفها منصور میخواست چیزی را به آذر بفهماند که شاید او فهمید ولی من نفهمیدم

* ممنونم منصور

* بله آقا، قول می دم زودتر کار پیدا کنم و برم

* در ضمن ثریا زیاد ازت راضی نیست .پس لطفا دقت کن

* بله، حتما

آذر کلمه ای از من تشکر نکرد و رفت ، جا خوردم! بی چشم روی و نمک نشناس

****

دو هفته از آنروز گذشته است. منصور عصبی است. از تنها بودن وحشت دارد. مدام از من میخواهد کنارش باشم. هرچه علتش را می پرسم جواب درستی نمی دهد ومشغله کاری را بهانه میکند .می گوید نگرانی ام از این است که نکند تنها باشی ودرد بسراغت بیاید یا بترسی .خیلی نگرانم .حتی موضوع را با گیسو هم در میان گذاشتم ، او هم گفت: این زنیکه رو از خونه ت بیرون کن .بدبختت میکنه.

من هم گفتم : آره ثریا هم نظرش همینه، همینطور صفورا . چکار کنم؟ منصور خواست بیرونش کنه، التماس کرد، هنوزم کار پیدا نکرده

احساس میکنم اصلا از دوران بارداری ام لذت نمی برم ، از بس آشفته و نگرانم .نکند منصور عاشق آذر شده ، ولی نه برعکسش درست تره. منصور از آذر متنفره .ولی چرا؟ نکند اینها همه فیلم است و منصور میخواد آذر را بیرون کند تا من فکرم منحرف شود. وبعد برود او را عقد کند .این افکار پریشان مرا واداشته تا امشب ترس را کنار بگذارم ویواشکی بروم پایین ببینم چه خبر است. چون صدای ویولن منصور مدتی است قطع شده وهنوز بالا نیامده .باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

****

اکنون که قلم در دست گرفته ام و اینها را مینویسم تنم میلرزد .با لـرزش تـنم دسـتهایم هـم مـی لرزنـد و قـدرت نوشتن ندارند .هنوز باورم نمیشود من آنقدر ساده واحمق باشم. ساعت یک نیمـه شـب اسـت ومنـصور از شـدت عصبانیت و خجالت روس صندلی باغ نشسته و سیگار میکشد

پایین رفتم .فقط دیوار کوبها روشن بود. به سالن رفتم .خبری از منصور نبود. بی اختیـار بطـرف کتابخانـه کـشیده شدم .گفتم شاید برای برداشتن کتابی رفته .صدای پچ پچ توجهم را جلب کرد .گوش ایستادم

* آذر دست از سرم بردار
* نمی تونم بخدا نمیتونم .دوستت دارم منصور، چرا نمی فهمی؟
* تو بیخود دوستم داری .وقتی من تو رو دوست ندارم و کس دیگه ای رو دوسـت دارم .مـن دیوونـه زنـم هستم .می فهمی یا نه؟
* منصور مگه من میگم اونو دوست نداشته باش. فقط میگم به من هم توجه کن. اگه زن بدی بـرات بـودم طلاقم بده .قول می دهم نذارم زنت چیزی بفهمه
* آذر من زن دارم. چند وقت دیگه بچه هم بدنیا میاد.من غرق دنیای خودمم .مـن فقـط گیتـی رو دوسـت دارم .چطور حالیت کنم که دیوانه وار عاشقشم .من به تو هیچ علاقه ای ندارم.خسته م کردی. سـه ماهـه آسـایش رو از من سلب کردی.مرتب اصرار میکنی ، گریه میکنی، التماس میکنی،آویزونم میـشی. کـشیک مـی دی. سـه ماهه از دست تو اضطراب دارم. گیتی هم فهمیده که بیقرارم. اوندفعه که اومدی پشت در، بدبخت داشـت سـکته

میکرد.آخه این بچه بازی ها چیه در میاری؟ ماشاءا... بیست ونه سالته .بیرونت کردم نرفتی ، زدم تو صورتت نرفتی .چرا ولم نمی کنی؟ بخدا زشته! بخدا گناهه! چرا داری زندگیمو بهم میریزی؟ اینه جواب محبتهای گیتی؟ آذر به گریه افتاد.وگفت: منصور فکر کردی من هزار بار اینا رو با خودم نگفتم؟ولی مگه عشق منطق حالیشه؟چرا عقلت رو بکار نمی اندازی؟کدوم مردی بدش میاد دو تا زن داشته باشد. یه شب با این، یه شب با اون. کنیزیت رو میکنم بخدا. فقط اسمتو رو من بذار.همیشه آرزوم بوده شوهری مثل تو داشته باشم.چرا باید خوشبختی فقط مال دیگران باشه.تو فقط عقدم کن ببین برات چی میکنم .اگه گیتی بهت امر میکنه، من اطاعتت میکنم .تو فقط کنارم باش، کنارم بشین ، کنارم بخواب ، شوهرم باش، پدر بچه م باش .مگه این پوست به اندازه گیتی سفید نیست؟ این چشمها به اندازه گیتی درشت نیست؟ مژه هام بلند نیست؟ هیکلم زیبا نیست ؟زشتم؟ موهام که دو برابر گیتیه. فقط بیوه م ولی بیشتر از یه دوشیزه بهت عشق می ورزم .نا امیدم نکن.بدت میاد زن بور و زاغ هم داشته باشی؟ بذار منم دلم خوش بشه و از این بلا تکلیفی و دغدغه روحی خلاص بشم .منصور یه اتاق برام تو پایین شهرم بگیری، راضی ام. فقط سایه سرم باش. صبحها بیا اونجا .بقیه روز بیا اینجا .آرزمه یکبار همانطور که میگی گیتی جان عزیزم، بگی آذر جان عزیزم .آره تو اسمش رو بذار بچه بازی، ولی من میذارم عشق .منصور دوستت دارم!منصور، تو رو خدا صبر کن! نرو بی احساس!

* آه انقدر مثل کنه به من نچسب ، من خوشم نمیاد! آره من بی رحم و دلسنگم . زنم رو دوست دارم ، زندگیم رو دوست دارم ، نمیخواهم بدبخت بشم. تو هم زودتر جل وپلاست رو جمع کن و از اینجا برو. خواهش میکنم آذر وگرنه به ولای علی آبروت رو می برم و همه چیزو به گیتی میگم

* منم همه رو انکار میکنم و میگم تو بهم ابراز علاقه کردی و من میخواستم به گیتی بگم و تو ترسیدی دست پیش گرفتی

* تو غلط کردی زنیکه هرزه.ای کاش نذاشته بودم بیای تو این خونه. بیچاره گیتی! بخدا اگه بلایی سر زن و بچه م بیاد یا زندگیم بهم بخوره می کشمت .همانطور که یکبار خودم رو میخواستم بکشم. می دونی چرا؟ بخاطر اون که اون بالاست و آرام خوابیده و بچه ام رو تو شکمش پرورش می ده .می پرستمش! نه تو نه هیچ حوری و پری دیگه ای نمیتونه جای اون رو برام پر کنه .آره تو زیبایی .خوش اندامی اما گیتی من نیستی.

پاهایم سست شد. جان در بدن نداشتم .خدایا یعنی نتیجه اعتماد اینه؟ نتیجه مهربونی و رحم دلی اینه؟ نتیجه گذشت اینه؟ پاداش خوبی اینه؟ اگه اینه من دوست دارم بی رحم ترین و بی عاطفه ترین آدم دنیا باشم .قلبم بشدت میزد .سرم گیج می رفت .دل وکمرم هم از هول و اضطراب درد گرفته بود. حالتی داشتم که انگار میخواستم فارغ بشوم، آنهم در شش ماهگی. احساس درد میکردم ، اما درد روحم بود .وفا ومردانگی منصور به من نیرو بخشید. منصور عشق منه، زندگی منه، فقط مال منه .تا آمدم دسته در را پایین بیاورم و در را بازکنم ، منصور در را باز کرد و هاج واج و بر وبر به من خیره شد. رنگش شد مثل پیراهن خواب من و زبانش بند آمد. در حالیکه تمام بدنم می لرزید منصور را کنار زدم و جلو رفتم .آذر با حیرت و ترس به من چشم دوخته بود. مقابلش ایستادم نمی دانم چرا چشمهای اشکبارش مرا یاد خودم انداخت. یاد آن زمان که عاشق منصور بودم .باز دلم سوخت .

* گیتی بخدا من آمده بودم کتاب رو بذارم سرجاش .این آشغال مزاحمم شد . من کار خلافی نکردم قسم میخورم .

با تمام حرارت بدنم وداغی مغز و گونه هام نگاه خونسردی به منصور کردم و گفتم: می دونم عزیزم من همه چیز رو شنیدم. خودت رو ناراحت نکن، ولی بهتر بود زودتر به من می گفتی که نه تو اینطور دچار اضطراب بشی، نه من همه ش در فکر وخیال باشم ، نه این آذر اینطور عاشق بشه.

رو به آذر کردم و با مهربانی گفتم : مـی دونـم عاشـقی چیـه و عـشق کدومـه .خـودم عاشـق بـودم ،بـرای همـین سرزنشت نمی کنم ولی آیا اینه جواب محبتهای من؟ من دست تو رو گرفتم ، تو میخواستی از پـشت بهـم خنجـر بزنی و قلبم رو ازم بگیری و صاحب بشی .آذر به عاشقیت ایراد نمی گیرم، آره منصور دوست داشتنی یه، ولی به نمک نشناسیت ایراد میگیرم وگله دارم. چون این حق من نبود. حالا هم عیـب نـداره ولـی بهتـره صـبح اینجـا رو ترک کنی .چون می بینی که منصور دوستت نداره .پس خودت رو تباه نکن و این بچه رو هم بدبخت نکن آذر. برو! خواهش میکنم برو! رویم را از آذر که متحیر به من نگاه میکرد برگرداندم و نگاهی به منـصور انـداختم و از اتاق بیرون آمدم

منصور فریاد کشید: صبح گورتو گم میکنی وگرنه پلیس خبر میکنم

از پله ها بالا آمدم و به اتاقم برگشتم واشک ریختم نه بحال خودم ، بخاطر آذر که درکش میکردم. بیچاره او هم دلش میخواهد خوشبخت زندگی کند .فقط انتخاب درستی نکرده.خدایا چقدر خوشبختم .الهی شکرت! منصور را برایم حفظ کن که وجودش برای من آرامش مطلقه .او هدیه توست برای من، برای دل دردمند من. بخدا فردا از دروغی که به منصور گفته ام پرده بر می دارم .او پدرم رو هم دوست داره و هیچوقت منو سـرزنش نمـی کنـه .الحمدالـله پدرم هم که حالش بهتره. پس چرا انقدر خودم و پدرم رو عذاب بدم.

منصور دوستت دارم .منو تنها نذار! بهت نیاز دارم ، قول می دم دیگـه هرگـز بـه کـسی اعتمـاد نکـنم، چـون مـنم زندگیم رو دوست دارم. منظورم از زندگی قصر وماشین و پول وکارخونه ت نیست .زندگیم تویی و این بچه که پوست و خونش از توئه .بخدا اگه از مال دنیا فقط یه گلیم پاره داشته باشی روی همان گلیم پاره سفره محبت تـو رو پهن میکنم و غـذای روح میخـورم. همـان گلـیم پـاره رو فـرش زیـر پـام میکـنم و سـقف سـرم .از پـارگی و

سوراخای اون پنجره عشق میسازم. پنجره ای که درش به قلب تو باز میشه . من فقط تو رو میخوام، تو نوازنده الهه ناز را.

لرزش دستهایم بهتر شده.منصور هنوز در حیاط نشسته و فکر میکند .الهی قربونت برم عزیز دلم که اینقدر پاکی و باوفایی!

وقتی منصور به اتاق آمد خودم را بخواب زدم تا نخواهد عذرخواهی کند. میخواستم فکر کند من آرام و با خیال راحت خوابیده ام .بوسه ای به گونه ام زد و خودش را به من چسباند و دستم را در دستش گرفت و خوابید

****

* میای بریم صبحونه بخوریم گیتی جان؟

لبخندی به منصور زدم .او را بوسیدم وگفتم: درسته جمعه ها پایان هفته هاس، ولی این جمعه برای من آغاز یه زندگی دوباره س، چون حالا مطمئن شدم که چقدر دوستم داری .فکر نمی کنم هیچ مردی بتونه از آذربگذره، ولی تو از من نگذشتی .ازت ممنونم منصور.

* حالا حالاها مونده تا بفهمی چقدر دوستت دارم .دیر ازدواج کردم ولی همه دل و جانم رو به تو سپردم .آسون به دستت نیاوردم که آسون رهات کنم .کلی خون دادم

زدیم زیر خنده .دستم را روی شکمم گذاشتم ، بچه چنان لگدی زد که دلم از حال رفت

* چی شد گیتی جان، ناراحتی؟

* نه تکان میخوره و لگد میزنه، فکر کنم از اون فوتبالیست هاست که تو دوست داری

* میگه گشنمه به داد من برسین آخه!

شاد وپرانرژی توی رختخواب نشستم وگفتم: سلام بر عشق وزندگی!

* سلام بر شکوفه زندگی من! خدا تو رو از من نگیره که طلوع آفتاب رو برام درخشنده تر و زیباتر میکنی نازنینم

خواستم از تخت پایین بیایم که سرم گیج رفت .میخوای استراحت کن. میگم صبحونه رو بیارن بالا

* تو برو پایین بخور، حتما میز رو چیدن.من همینجا میخورم

* میخوام با هم بخوریم

* منصورجان، اتاق خواب که جای صبحونه خوردی نیست. برای منم بگو فقط یه لیوان شیر بیارن .حالت تهوع دارم نمی تونم نان وکره و پنیر بخورم

* این صبحونه یه خانم باردار و یک فوتبالیست نیست ها!

* باور کن میل ندارم

* باشه عزیزم هر طور راحتی و نگاه عاشقانه ای به من کرد ورفت

* منصور بیا

* جانم

* آهنگ گیسو چی بود؟

* مرا ببوس

منصور را بوسیدم .منصور هم مرا بوسید و گفت: دوستت دارم عزیز دلم

* من هم همینطور

به شکمم اشاره کرد و گفت: تا فحشمون نداده بگم برات صبحونه بیارن

* ممنون

منصور رفت .بلند شدم دست وصورتم را با بدبختی شستم .اصلا حال ایستادن نداشتم .باز فشارم پایین آمده .به اتاق برگشتم .لباسم را عوض کردم و روی مبل نشستم که ثریا وارد شد

* سلام خانم
* سلام ثریا خانم
* حالتون چطوره؟
* سرم گیج می ره، حالم خوش نیست
* فشارتون اومده پایین. الان آذر براتون صبحانه میاره
* هنوز نرفته
* داره می ره .خواست از شما خداحافظی کنه
* بره بهتره ثریا خانم .حق با شما بود.
* اتفاقی افتاده؟
* داشت می افتاد، ولی خدا به منصور طول عمر بده که انقدر پاک و وفا داره.منصور جوابش کرد
* دیدین گفتم؟ خوب کردین. اون لیاقت خوبی نداره خانم جون
* همه اشتباه می کنن ، نمیشه ازش گله کرد .اونم بدبخته
* شما خیلی مهربونید!
* شما هم نمونه یه زن خوب وپاک هستی .خدا شما رو از ما نگیره .شما، آقا نبی و آقا مرتضی رو. حالا میفهمم ، حق با منصور بود .آدم نباید به هرکس اعتماد کنه

* شما خودتون خوبید گیتی خانم.خدا آقا و شما رو سلامت کنه تا دو سه ماه دیگه هم کوچولوی خوشگلتون میاد وجمعتون جمع میشه. همیشه آرزوم بود بچه آقا رو ببینم .انگار نوه خودمه، بخدا قسم

* می دونیم خانم تا حالا ندیدم مردی انقدر خاطر زنش رو بخواد .وکی دعا خواند وفوت کرد

* ممنونم ثریا خانم.منم دوستش دارم

* به پای هم پیر شید کار خاصی ندارین؟

* نه برو پایین این آذر غیر قابل اعتماده

* چشم خانم

وقتی ثریا رفت آی کشیدم و به آذر فکر کردم. دلم برایش می سوخت که حلال زاده از در وارد شد .سر به زیر انداخت وگفت: سلام خانم

* سلام آذر جون صبح بخیر

* صبح شما هم بخیر. و با خجالت سینی شیر را روی میز عسلی گذاشت وگفت: من شرمنده شما هستم خانم، روم نمیشد بیام ولی خب باید حتما ازتون تشکر میکردم

* دشمنت شرمنده باشه. من دیشب تو رو ندیدم ، شیطون رو دیدم . خودت رو ناراحت نکن

* با اجازتون مرخص می شم. برای همه چیز ممنونم

* ما هم از تو ممنونیم .انشاءا.... همیشه موفق باشی

جلو آمد و با اکراه مرا بوسید و گفت: امیدوارم باقی عمرتون رو راحت سرکنین خانم و دیگه مزاحمی نداشته باشین

* ممنونم، انشاءا.... و لبخند زدم وگفتم: تو هم ایشاءا... باقی عمرت رو خوش باشی و راحت سر کنی

* نه انم این راحتی ها به ما نیومده .ما باید زجر بکشیم

* این چه حرفیه؟ ایشاءا... خوشبخت میشی. همه چیز رو از اونی که اون بالاست بخواه .بهش می رسی.

* ببینیم و تعریف کنیم خانم، خدانگهدار، اگه بدی دیدین حلال کنین

* من تو رو حلال کردم .مطمئنم به اشتباهت پی بردی.عشق و دوست داشتن گناه نیست ولی خیانت و بهم ریختن زندگی دیگران گناه بزرگیه آذر. هیچوقت برای خوشبختی خودت عشق کسی رو نگیر. درست انتخاب کن. اینطور خودت هم راحت زندگی می کنی.

نگاه مرموزی کرد وگفت: بله خانم حق با شماست

* ممنون از صبحانه .خدانگهدار ومواظب خودت باش. یه موقع گرفتاری مالی پیدا کردی رو من حساب کن و بهم بگو

* چشم خانم ممنون. اگه دیدمتون!

با نگاه عجیبی خداحافظی کرد و رفت . نمی دانم چرا مضطرب بنظر می رسید و حرفهای عجیب وغریب می زد.خب، البته طبیعی است. ته دلش از من ومنصور متنفر است و بیشتر از من ، چون من عشق منصورم.چه می دانم فعلا بروم شیرم را بخورم که معلوم است کوچولویم خیلی گرسنه است ، چون خیلی لگد میزند .قربونت برم الهی.آخه کی بدنیا میای قند عسلم ! ولی خودمونیم داشتن بابات رو ازمون می گرفتن. خدا رحم کرد .عجب زمونه خر تو خری شده.

****

فقط چند برگ از دفتر خاطرات گیتی مانده بود که برگهای دفتر زندگی اش تمام شد. آری الهه ناز الهه شد و رفت و چه مظلومان و امیدوارپرپر شد .گیتی چه آرزوها داشت!عاشق زندگی، شوهر وفرزندش بود. اکنون که

این جکلات را می نویسم دیدگانم از اشک پر است و روحم آشفته .ولی میدانم که دوست دارید بدانید گیتی چطور در جمعه ای که آن را آغاز زندگی دوباره اش نامید پرپر شد و زندگی ابدی خود را شروع کرد.اگر میخواهید بدانید چه شد دفتر خاطرات گیسوی دلشکسته وتنها را بخوانید. این دفتر دیگر جایی برای نوشتن ندارد، پس ادامه این ماجرا را در خاطرات من جستجو کنید .البته فعلا نمی توانم تا مدتها قلم بدست بگیرم چون روحیه مناسبی ندارم .در حال حاضر در سوگ داغ خواهر عزیزم ، او که وجودم بود، پاره تنم بود و تنها دلخوشی ام، اشک می ریزم. خدایا چطور تحمل کنم؟ این چه مصیبتی بود؟ داغ مادر، برادر، حسرت سلامتی پدر برای من کافی نبود؟ ولی می دانم که اگر مادرم زنده بود می گفت حتما مصلحت چنین بوده .اما خودش نتوانست مصلحت را بپذیرد و از غصه برادرم دق کرد ومرد .خدایا اقلا به من صبر عطا کن و این منم دختری تنها، دلشکسته وغمگین .دختری تنها در آغاز فصل پاییز.در آغاز فصل در وجدایی.به راستی کدام دختر بیست وپنج ساله ای میتواند این داغها را تحمل کند .ای کاش به تهران نیامده بودیم ! ای کاش گیتی پرستار نمیشد .ای کاش آنروز که تازه میخواست کارش را در منزل منصور شروع کنه هرگز منصور از او دلجویی نمیکرد و او را بر نمی گرداند .گاهی اوقات یک اتفاق کوچک و پیش پا افتاده پشیمانی های غیر قابل جبران به بار می آورند. ای کاش..... قلبم دارد آتش میگیرد .دیگر مونسی ندارم. از منصور که چه بگویم، دیدگانم از اشک انباشته شده .دیگر نمی توانم ادامه بدهم .

پایان